

دیوانِ محفنی

زیب النساءِ بیکم

پیشکش احمد کرمی

تاریخ
ایران



۳۰۰۰/۳۰۰ م

۲۵/۲۰



دیوان محفنی

زیب النساءِ مکرم

به کوشش احمد کرمی

سلسلہٴ نشریات «ما»

احمد کرمی
دیوان مخفی
چاپ ہارت
چاپ اول
۱۳۶۲



پیشگفتار

بلبل از گل بگذرد، چون در چمن بیند مرا
بت پرستی کی کند، گر برهن بیند مرا؟
در سخن مخفی شدم مانند بو، در برگ گل
هر که خواهد دیدنم، گو در سخن بیند مرا

«زیب النساء»، متخلص به «مخفی»، نامدارترین زن پارسی گوی شبه-
قاره هند، به سال ۱۰۴۸ هجری در آن سرزمین ولادت یافت و پس از ۵۸ سال
زندگانی، به سال ۱۱۱۳ هجری در همان سامان جهان را بدرود گفت.
پدر وی «اورنگ زیب»، از فرمانروایان معروف سلسله گورکانی
هندوستان است و مادر او که نژاد ایرانی دارد، نسب به دزدمان صفویه
می‌رساند.

«مخفی» از روزگار کودکی به کسب دانش و آموختن زبان فارسی و
عربی اهتمام ورزید و در سایه تربیت و صحبت استادان شعر و ادب، طبع وی بارور
گردید و ذوق شاعری در او شکوفا گشت. از جمله این استادان «میرزا محمد
سعید اشرف مازندرانی» را نام برده‌اند که از ملازمان محضر «مخفی» بوده
است و خود در مدح «مخفی» اشعار فراوان دارد.

محفل «مخفی» به مقتضای علاقه و ذوق و قریحه وی مجمع ارباب شعر و
ادب و اصحاب کمال و هنر بوده است و شاعران و ادیبان و عالمان و هنرمندان
در سایه تشویق و حمایت او می‌زیسته‌اند.

«مخفی» در طول زندگانی خویش همسری اختیار نکرد و شاید چنانکه
خود گوید: «هر که خواهد دیدنم، گو در سخن بیند مرا». از فحوای سخن او
بتوان دریافت که زمانی بر تنهایی و بی‌همسری خود دریغ می‌خورده است:
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد

کور، به چشمی که لذت گیر دل‌داری نشد

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچۀ یاری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل به فرقی جا گرفت
غنچۀ باغ دل ما زیب دستاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره
مشک شد، اما چه شد خال رخ یاری نشد؟

شمارۀ اشعار «مخفی» را پانزده هزار بیت یاد کرده‌اند و اگر این گفته نادرست نباشد، دیوانهای مطبوعه‌ای که هم اکنون از وی در دست است بیش از یک پنجم مجموعه اشعار او را دربر ندارد.
دردیوان «مخفی» شعر خوب فراوان است، غزلهای لطیف او می‌رساند که به سرودن غزل، بیش از دیگر انواع شعر رغبت داشته و توفیق وی نیز در غزلسرایی بیش از دیگر انواع شعر بوده است.

در شعر «مخفی» باریک اندیشی اشعاری که به سبک «هندی» معروف است قوتی چندان ندارد، ظاهراً یافتن مضمونهای دقیق، درحد وسواس و به گونه بیشتر گویندگان همعصر، پسند خاطر او نبوده است. سخن «مخفی» نشان می‌دهد که طبع وی بیش و کم از شیوۀ «عرفی» تأثیر پذیرفته است، مجموعه اشعار او بر روی هم از طبع روان و ظرافت اندیشه و خاطر حساس او حکایت دارد و مضمونهای لطیف، در جای جای سخن او جلوه می‌کند:

در خانه‌ما، بوی کباب جگری هست

گنجایش بوی شکر و عود ندارد

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش

ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

برو طواف دلی کن که کعبۀ مخفی است

که آن خلیل بنا کرد و این خدا خود ساخت

عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را

دزد دانا می‌کشد اول چراغ خانه را

بیرون همه سرسبز و درونم همه پر خون

از حالت من برگ حنا را که خبر کرد؟

شد حریم دل مرا رشک نگارستان چین

بسکه نقش آرزو در خاطر من تصویر شد

آفتاب حسن هر جا آتش افشان می شود

سایبانش طسره زلف پریشان می شود

دیوانی که اینک از «مخفی» عرضه می شود، بر بنیاد پنج نسخه مطبوعه هند و پاکستان فراهم شده است و با تأسف باید بگویم که هر پنج نسخه یاد شده، سراسر مغشوش و نادرست بوده است، تا بدانجا که هرگاه خواهش پاره ای از دوستان ارجمند که اطاعت از امر آنان را بر خود فرض می دانم، درکار نبود، از عرضه دیوان «مخفی» تا به دست آوردن دستنویسهای قابل اعتمادی از آن، خودداری می کردم.

با این حال کوشش بسیار به کاررفته است تا دیوان حاضر از هر نسخه مطبوعه دیگر دیوان «مخفی» صحیح تر و کامل تر و شایسته تر تقدیم هواخواهان اشعاروی گردد، غلطهای مشهود و بارز نسخه های یاد شده، به صورت چشمگیری در این چاپ از میان رفته است و اگر بیم تصرف نمی رفت، بسیاری از نادرستیهای دیگر، به شیوه تضحیح قیاسی، صورت مطلوب می یافت.

در اینجا به اشارتی کوتاه، از نادرستیهای گفته شده بس می کنم:

تسامح در قافیه و وزن و لغزش در ایراد کلمات و ترکیب ها، در بیشتر صفحات دیوان کم نیست، ابیات زیرین نمونه هایی از این دست را در بردارد:

هر که در بزم محبت باده ای بر لب نهاد

گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست

نومیدیم مکن ز شفاعت به روز حشر

چون باز بسته ام به تو عهد قدیم را

حدیث عشق تو را تا نوشت می کردم

سپندوار نقط بر سر سخن می سوخت

نوعروس عافیت هرگز نگیرد در کنار

دست خواهش هر که را با سرو قد آغوش نیست

نومید مشو با همه عصیان ز خداوند

کائین خداوند جهان بنده نواز است

یعقوب صفت دیده منه بر ره امید

کان رایحه یوسفی همراه صبا نیست

به سینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست

به دل ز ناوڪ هجرت چه زخمهاست که نیست

و نیز درغزلی با مطلع:
 گر بهار اینست آخر توبه‌ها خواهد شکست
 عشق [و] سودای جنون زنجیر پا خواهد شکست
 توبه‌ها، محرابها، فوجها، بتخانه‌ها و جامها قافیه آمده است.
 همچنین در جای جای دیوان، اشعاری نامفهوم و مغشوش دیده می‌شود،
 مانند این بیت:

سرگرانی نرود از سراو تا دم صور
 هر که او مست به دامان ایای نبود
 و این بیت:

بر نخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل
 در مسی و عطش سراپا یاحی شود

درغزلی با مطلع:
 من آن چشم غماز را می‌شناسم
 که در بحر متقارب مثنی سالم گفته شده، برخی از مصراعهای نخستین ابیات
 در وزن متقارب مثنی مقصور یا محذوف آمده است. (نگاه کنید به صفحه
 ۲۱۶ همین کتاب.)

درپاره‌ای از غزلهای، یا اشعار دیگر، لقب شعری یا تخلص شاعر، وزن
 شعر را مختل کرده است و این خود نماینده آن تواند بود که آن اشعار، از آن
 گویندگانی دیگر بوده و در دست تصرف کاتبان به این صورت در دیوان
 «مخفی» جای گرفته است. مانند:

مخفی هر لحظه من از بخت سئوالی دارم
 تا به یکبار کند لب به جواب آلوده

مخفی ز بیطاقتی ناله کند مرغ دل

چند چو طوفان نهی گوش به دستان او
 با توجه به این لغزشها و نارواها که نمونه‌هایی از آن در اینجا باز نموده
 شد، به احتمال می‌توان گفت که اشعاری که در این دیوان گرد شده، همه از آن
 «زیب النساء مخفی» نیست، بلکه بی‌توجهی و نادانی کاتبان. سخنانی از
 شاعران کم مایه را در جمع اشعار «مخفی» جایگزین کرده است و یا آنکه
 تصرف بیرحمانه کاتبان نادان، بخشی از اشعار «مخفی» را به این صورت
 درآورده است.

تهران - خردادماه ۱۳۶۲

احمد کرمی

الحمد لله رب العالمين

غزلیات

ای ز ابر رحمت خرم گل و بستان ما
گفتگوی حرف عشقت مطلع دیوان ما
موبموی ما انا الحق گو، ز شوق دار عشق
تسکون محبت ظاهر و پنهان ما
العطش گویان به کشتی فنا هر گوشه
صد هزاران نوح غرق موج طوفان ما
گر قبول افتد ز ما در یکدلی یکجو نیاز
چون سلیمان سر نپیچد دیو از فرمان ما
قطره اشکی نیابد ره بروی یکدگر
بسکه خون دل گره شد بر سر مژگان ما
در شکیبائی چو نی ای دل به آه و ناله ساز
نیست چون درمان پذیر این درد بیدرمان ما
گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیابد خضر سوی چشمه حیوان ما
ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
وی ز تو روشن چراغ گوهر مقصود ما

چون خمیر طینت ماز آب رحمت کرده‌ای
 هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما
 خواه در طوف حرم خواهی بدیری رونما
 هر کجا معبد کنی آنجا توئی معبود ما
 ناله‌های دل سحرگاهی که غیر دود آه
 نیست ممکن صیقل آئینه مقصود ما
 همتی مخفی ز سیل اشک کز سوز جگر
 شعله میریزد ز دود آه درد آلود ما
 تا دین جهانگیر تو افراخت علم را
 بگرفت اقالیم عرب را و عجم را
 بشکفت ترا غنچه لب تا به تکلم
 شد ورد زبان ذکر تومرغان حرم را
 مانند خط صفحه رخسار توننوشت
 تا کرده بنا دست قضا لوح و قلم را
 شادی جهان جمله بیک جو نستانم
 آسان ندهم از کف دل دامن غم را
 در راه تواز خون جگر گشت گلستان
 بر هر سر خاری که نهادیم قدم را
 مخفی چو ترا اهل حرم راه ندادند
 محراب دل خویش کن ابروی صنم را
 ای داغ بردل از غم بویت نسیم را
 در سر هوای دیدن رویت کلیم را
 دین تو نور ظلمت هرملتی که هست
 شرع تو رهنمای امیدست و بیم را

در مکر میت است کریم و شفیع خلق
 غیر از کریم کس نشناسد کریم را
 تا پا بفرق عرش نهادی تو، کردگار
 گفتا عظیم پایه عرش عظیم را
 مسند نشین مسند اعزاز کرد و رفت
 همتائی یتیم تو در یتیم را
 نو میدیم مکن ز شفاعت بروز حشر
 چون باز بسته ام بتو عهد قدیم را
 بی روشنی پرده انوار شمع دین
 مخفی به نیم جو نستانم نعیم را
 کوی عشق است بناموس سلام است اینجا
 صد جو محمود بهر گوشه غلام است اینجا
 طالب دانه درین دام در افتاد مدام
 دانه کز خال بود دانه و دام است اینجا
 باده در کش که درین بزمگه حادثه خیز
 هر چه جز باده بود جمله حرام است اینجا
 زهر غم نوش کن و لب بشکایت مگشا
 که شکایت زالم شیوه عام است اینجا
 موسیا لاف مزین طاقت دیدارت نیست
 پرتو نور تجلی چو تمام است اینجا
 در پی مستی هر شام خمار سحرست
 مخفیا بزم فرحناک کدام است اینجا
 بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را
 بدست خود زدم آتش من آتشخانه خود را

ز سوز دل فناد آتش چو فانوسم به پیراهن
 بر آتش میزنم امشب دل دیوانه خود را
 ز بس مستغرق عشقم نمی جنبد زجا دستم
 که زنجیری کنم در پا دل دیوانه خود را
 گرفت الفت به تنهایی چنانم دل که معذورم
 به از باغ جنان گویم اگر ویرانه خود را
 بهد الحان داودی برابر کی کند عاشق
 فغان دلخراش و گریه مستانه خود را
 بخر من گاه هر صحرا چو مرغ دانه چین گشتم
 بغیر از دانه اشکی ندیدم دانه خود را
 تسلسل باد هشیاران شما را دور می کاخر
 زبید مستی تهی من کرده ام خمخانه خود را
 دو چشم مست پنداری بخواب آلوده شد مخفی
 بیان کوتاه کنم دیگر من این افسانه خود را
 کرد جا تا غم عشقت برگ و ریشه ما
 برق عشقت بجهد از شرر تیشه ما
 هر کجا بزم طربناک شود گرم بود
 اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما
 بی ستون را اثر ناله ما بگدازد
 شعله طور بود برق دم تیشه ما
 ما کجا و دل شاد و اثر نشئه کجا
 خون شود باده زغم در جگر شیشه ما
 هر تنک حوصله را کی برسد قصد شکار
 شیر را زهره شود آب درین بیشه ما

فکر ما گرم کند در دل ما شعر و سخن
 وای گر شعله زند آتش اندیشه ما
 مخفیا دل به جفا ده که نیاید هرگز
 بر سر شفقت ما شوخ جفا پیشه ما
 ادائی هست پنهانی نگاه نازنینان را
 که از ذوقش گرفتار بمنت می دهد جان را
 پریشان شد ز غیرت مشک را اجزای جمعیت
 پریشان کرده ای تاجین سر زلف پریشان را
 بکاوش ناله ام دل را جراحت در جراحت کرد
 ولی نبود قراری در جراحت نیش مژگان را
 بقربان سر سودای آن بیگانه وش کردم
 که از وی آشنا گیرد بهم دست و گریبان را
 چو مجنون از سر همت قدم در وادی غم نه
 که بستم تازه مخفی با محبت عهد و پیمان را
 ریزد بماه جام چو ساقی شراب را
 آرد ز ابر شیشه برون آفتاب را
 لخت جگر بگریه بر آید ز دیده ام
 مستان به پختگی نگذارد کباب را
 حرف وفا ز صفحه امید شسته ام
 از روزگار کرده ام این انتخاب را
 مخفی ز عمر لذت ذوقی که ناگهان
 برهم زند نسیم بساط حباب را
 نی شمع بخت خواهم نی مهر همگنان را
 خواهم کشم بیک سو از مردمان عنان را

تا چشم باز گردد صحبت وجود عنقا است
 فرصت شمر غنیمت دیدار دوستان را
 کی وصل گل به بلبل آسان شود میسر
 صد خار بوده باشد در پا چو باغبان را
 خورشید حسن هر جا طالع شود ز اول
 سازد ز زلف سنبل ترتیب سایبان را
 تا چند بار محنت بر دل توان ز ایام
 يك جو رعایتی کن بیدرد ناتوان را
 در چشم اهل بینش اصلا تفاوتی نیست
 در فصل نوبهاران در رنگ و بو خزان را
 آور برون ز گوشت این پنبه های غفلت
 در درس نکته سنجان در کام کش زبان را
 در راه عشق مجنون باید گذشت از جان
 نبود کنار پیدا دریای بیکران را
 مخفی به دام محنت گشتم اسیر آخر
 چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را
 خیز و کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
 از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را
 بهر شهادت جهان يك نگه تو بس بود
 گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را
 تاب مده بطرهات بردل مو گره مزین
 بدعت تازه ای مننه قاعده شکست را
 نی بنوا نوازیم نی بعراق و نی عجم
 سوی حجاز می برم زمزمه الست را

گر به کنشت می رود و ر بطواف کعبه‌ای
 با صمد است درد دل مخفی بت پرست را
 دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
 از هرزه دوی پای شکستیم قلم را
 برگشت چو از خاک فنا جام جم و کی
 آراسته انگار تو این مسند جم را
 گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم
 بر خاک مرادی نهادیم قدم را
 تا داد ز بیداد ستانم بقیامت
 از کف ندهم دامن برهان حکم را
 بر خون شهیدان تو در حشر دیت نیست
 لب تشنه نهان تا بکی این تیغ ستم را
 گر پای نهی در حرم بتکده مخفی
 آهسته که تا رم ندهی مرغ حرم را
 اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا
 ز لوح سینه شود محو قال و قیل مرا
 علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق
 بود برابر يك قطره رود نیل مرا
 زبسکه غرق گناه نمی توانم رفت
 اگر به کعبه دلالت کند خلیل مرا
 کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد
 کند برون بیک ایما هزار میل مرا
 چگونه پای بدریانهم که وقت عبور
 ز سوز سینه بود شعله سلسبیل مرا

فلک ز بخت زبونم هر آنچه خواهی کن
 که چشم مهر و وفانیست جز اصیل مرا
 گناه بخت چه باشد بمن بگو مخفی
 چو روزگار شناسد ازین قلیل مرا
 یا ربوده جذب عشقم هوش مطلوب مرا
 یا تغافل گشته سد راه محبوب مرا
 یوسف گل پیرهن را پیرهن برتن درید
 کو نسیمی تا گشاید چشم یعقوب مرا
 شد چنانم دل قوی در جانفشانیها که عشق
 کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا
 بس سکندر طالع باید فزون بر جای خویش
 باد اگر خواهد برد سوی تو مکتوب مرا
 شسته ام صدره ز عصیان نامه اعمال خویش
 وای گر خواهد بمحشر زشت یا خوب مرا
 همنشینان همتی کاخر فزونیهای درد
 برد مخفی از دل من صبر ایوب مرا
 صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
 ای وای اگر صبر نبودی قفس ما
 گرز مزه ما شود سنگ شود موم
 آید ز دل درد صدای جرس ما
 کردیم بسی ازستم وجور تو فریاد
 جز گریه نشد یاور و فریاد رس ما
 منگر به تهیدستی ما کز سر همت
 بر سفره حاتم ننشیند مگس ما

از دیده شب هجر ز بس خون جگر ریخت
 شد رشك گلستان ارم مشت خس ما
 در راه وفا ما سگك عشقیم كز اول
 کردند ز زنجیر محبت مرس ما
 گر آه كشد از جگر سوخته مخفی
 آتش بدل بحر فتد از نفس ما
 ما گرفتاریم داغ عشق ما گلزار ما
 از گل غم دارد این زینت سرو دستار ما
 بسكه لذت دارد از درد جراحت دمبدم
 سوده الماس خواهد سینۀ افگار ما
 شمع مهرت تا درون سینۀ ما فروخت
 طعنه بر خورشید دارد سایۀ دیوار ما
 گر نیاز این است کاهل قبله دارد در نماز
 صد شرف بر سبجه دارد رشته زنا ما
 همتی مخفی درین وادی که از تأثیر عشق
 در بغل دارد بهاری چشم گوهر بار ما
 نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما
 نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما
 بهار عمر گرامی به جستجو بگذشت
 ندیده دامن وصلی دراز دستی ما
 اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد
 به پرگاه نیرزد خدا پرستی ما
 اگر به چشم حقیقت نگه کنی بینی
 به بام عرش برین این مقام پستی ما

زهمرهان همه دنبال مانده‌ام مخفی
 به روزگار نباشد بنای هستی ما
 قطع جفا نمی‌کند دلبر شوخ مست ما
 ترك وفا نمی‌دهد این دل خود پرست ما
 ما بخلاف آرزو خیشه دل شکسته‌ایم
 رنج عبث برد فلک اینهمه در شکست ما
 بس که زدیم دست دل‌گریه کنان بفرق سر
 رسته چو سبزه موی سرازر گشت دست ما
 ما بهوای عافیت از پی دل نمی‌رویم
 رهگذر بلا بود جایگاه نشست ما
 منهزم است مخفیافوج غمی ز روی صدق
 تیر دعا اگر جهد وقت سحر زشت ما
 چند دلا آرزو دیدن گلزار را
 صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
 دل که گره شد بعشق از غم هجران چه باك
 وعده قیامت بود طالب دیدار را
 کم زبرهمن مشو در روش عاشقی
 کز رنگ جان می‌کند رشته زنار را
 لازمه عاشقی است بر سر دار آمدن
 شاد ز خود ساختن خاطر اغیار را
 سلسله در پا چو شد ناله زبونی بود
 بند گران زینت است پای گرانبار را
 کوهکن از بیدلی تیشه بخارا زند
 ناله بود مرهمی سینه افکار را

هر نفس از خون دل مرد طلبکار عشق
 رشك گلستان کند معرکه خار را
 رشته بگردن کشان از پی جلاد عشق
 باعث افزونی است رونق بازار را
 مخفی اگر نیستت ره بگلستان چه غم
 کس نستاند ز من سایه دیوار را
 نبودی گر ز ترك سر کلاه کجکلاهان را
 ز تارك کی ربودی تاج شاهی پادشاهانرا
 به پیش شمع پروانه سمندر طینتی باید
 که تاب آرد شرار شعله آتش نگاهانرا
 سراسر وادی محشر چو دشت کربلا گردد
 ز قاتل گر عوض خواهند خون بیگناهانرا
 گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد
 بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهانرا
 نباشد گر دلیل ره محبت کی برد محمل
 بوادی بر سر مجنون شب گم کرده راهانرا
 برافکن برقع از حسنت بآئین شهنشاهی
 تسلی کن بدیداری تمامی دادخواهانرا
 مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی
 شود لطف خداوندی پناهی بی پناهانرا
 تا بسته شد بگلشن وصل تو راه ما
 محرم نشد به بزم نگاهت نگاه ما
 چندان بیاد گلشن وصلت گریستم
 کامد بآب دیده برون برق آه ما

مارا بجاه و منصب کس احتیاج نیست
 کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما
 ای گریه همتی که درین دشت تشنه لب
 خرم ز آب دیده نگردد گیاه ما
 مقصود قدسیان ز سؤال و جواب چیست
 مخفی چو هست لطف الهی گواه ما
 می دهم آب از سرشك دیده باغ خویش را
 تازه می دارم بیوی گل دماغ خویش را
 باده چون بر لب نهم ساقی چه سان ساغر کشم
 پر ز خوناب جگر دارم اباغ خویش را
 از جراحتهای دل از بسکه لذت یافتم
 پنبه از ناخن نهم بر زخم داغ خویش را
 در طریق عافیت از خود نمی یابم نشان
 بسکه می دارم درین ره من سراغ خویش را
 از پریشانی نیم آزرده چون زلف بتان
 دیده ام از تنگدستیها فراغ خویش را
 گر نشد روشن به بزم شمع کافوری چه باك
 بر فروزد شعله آهم چراغ خویش را
 دارم از باد صبا مخفی هزاران پیرهن
 کی کنم آلوده بوئی دماغ خویش را
 عشق تا زد بدلم آتش رسوائی را
 برگزیدم ز جهان گوشه تنهایی را
 قصد من بهرنگاهی ز مروت دورست
 کس گنهگار نکردست تماشائی را

بوالهوس لاف محبت زدن و خواهش جان
 وای گر عشق نمی داشت شناسائی را
 برنیاید بمراد دل من يك نفسم
 تا خرد داد بمن منصب دانائی را
 بهر دیدار تو آئینه کند صیقل دل
 تا زحسن تو کند تازه خود آرائی را
 همچو یعقوب نظر بی توزعالم بستم
 چه کنم دور ز دیدار تو بینائی را
 مخفیا عمر عزیزت چو بخود رائی رفت
 ترك كن ترك تو این شیوه خود رائی را
 تا به کی دارم نهان درسینه عشق پاك را
 چند دارم در جگر این آه آتشناك را
 بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله ریز
 تیره سازد دود آهم انجم افلاك را
 از غم لیلی بصحرای محبت دست شوق
 تا قیامت برسر مجنون فشانند خاك را
 مرد عاشق پیشه را دیوانگی تهمت بود
 نور می بخشد محبت دیده ادراك را
 شهنسوار عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه
 سرخ میسازد بخون عاشقان فتراك را
 چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را
 چو گل خندان شوم هر جا که بینم یاغبانش را
 صبا از بوی پیراهن نگردد چشم ما روشن
 نخیزم از سر این ره نگیرم تا عنانش را

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم
 کشم جاروب از مژگان فضای آستانش را
 گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد
 چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را
 مگر شد عافیت عفا که از گردون دون همت
 نشان چندانکه می جویم نمی یابم نشانش را
 بزیر آب اگر دشمن چوپای آستان گیرد
 بسوزد شعله آه من آخر آستانش را
 به بلبل بادار زانی گل و گلشن که من مخفی
 بهار زندگانی دیده ام فصل خزانش را
 عشق کوکز خویشتن بینی برون آرد مرا
 با خرد همراهی بودی جنون آرد مرا
 تشنه خون خودم عمریست خونریزی کجاست
 کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا
 گرچه بیهوشم ز درد عشق بهر امتحان
 در تحرك ناله های ارغنون آرد مرا
 نیستم ایوب اما روزگارم هر نفس
 بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا
 جذبه عشقی که چون فرهاد از افراط عشق
 تیشه ای در دست سوی بیستون آرد مرا
 نیست مخفی گر بمن جذب محبت را اثر
 همچو یوسف بر سر بازار چون آرد مرا
 باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا
 نشئه بوی گلستان تو بس باشد مرا

می‌کشان معذور اگر در بزم می‌کمتر کشم
 بوی می پیوسته جاسوس عسس باشد مرا
 غنچه دل بشکفتد مرغ دلم را در چمن
 من گرفتار غم گلشن قفس باشد مرا
 برتن من بیزبان هرموی فریادی کند
 گر ز بیداد فلک فریادرس باشد مرا
 بسکه در کنج قفس مرغ دلم بی‌طاقت است
 راضیم گر زندگانی يك نفس باشد مرا
 با وجود تنگدستیها ز عالی همتی
 شاهباز همت حاتم مگس باشد مرا
 کوی تنهایی گزینم سالها یعقوب وار
 صورت دیوار غم گر همنفس باشد مرا
 ترکم کام دل دلبستگان ز آب حیات
 بر مراد دل ولی گر دسترس باشد مرا
 گریز بر آورد گردونم ز پشت زین چه غم
 پای من تا آخر منزل فرس باشد مرا
 بر نشان پای محمل در ره وادی عشق
 ناله‌های زار مخفی چون جرس باشد مرا
 رفت برباد اگر خدمت دیرینه ما
 چند در سینه توان داشت نگه کینه ما
 دود آه دل ما تیره کند چشم فلک
 وای گر شعله کشد آتشی از سینه ما
 بسکه بی‌بهره ز آسایش بزم طربم
 نشسته امسال دهد باده پارینه ما

دردستان الم يك نفس آزادی نیست
 روز شنبه بود اندر شب آدینه ما
 تیره بختیم بنوعی که بصیقل هرگز
 زنگ ظلمت نرود از رخ آئینه ما
 با چنین مفلسی و کوتاهی همت ما
 سر بمهرست هنوز این در گنجینه ما
 برگشا دیده همت بصدالله مخفی
 به بود ز اطلس شه خرقه پشمینه ما
 گره ز کار چونگشاد بیقراری ما
 دگرچه سود دلا از فغان وزاری ما
 به بیقراری ما سوز دل قرار گرفت
 نتیجه عجبی داد بیقراری ما
 گل مراد بباغ امیدما نشکفت
 قرار یافت به یأس این امیدواری ما
 چو یار یار شود یار یار مسادگر
 چه احتیاج بود یار را بیاری ما
 مکن تلاش خلاصی ز قید غم مخفی
 که نیست مصلحت کار رستگاری ما
 تا لب نگذارد لب ساغر به لب ما
 افسرده شود شیشه بزم طرب ما
 تا زنگ زدای دل ماصیقل عشق است
 خورشید برد نور ز مهتاب شب ما
 از دامن امید تو کوتاه نگرده
 چندانکه کنی خرد تو دست طلب ما

تا صبحدم اندیشهٔ مستی بودش باز
 هر کس که کشد جرعهٔ ماء العنب ما
 چندانکه زدم تیشه چو فرهاد درین کوه
 شیرین نشد از شربت مقصود لب ما
 ما زادهٔ خاکیم چو خاکیم تو مخفی،
 بیهوده مکن فکر زاصل و نسب ما
 ریخت برخاک مذلت بسکه آب روی ما
 آبروی خود نیابد رنگ ما بر روی ما
 گر بفرق ما نهد صد کوه محنت روزگار
 چین پیشانی نبیند گوشهٔ ابروی ما
 پنجهٔ غم سالها شد پنجهٔ صبرم بتافت
 رستم وقت خود است این قوت بازوی ما
 از برای خاطر آزاری فلك تا کی توان
 اینقدر سرگشته در عالم بجست و جوی ما
 بهر بوی پیرهن چشمم همی باشد سفید
 آخر ای باد صبا یکره گذر کن سوی ما
 دل ضعیف و غم قوی تنها درین عشرت سرا
 وای گر مخفی نبودی صبر همزانوی ما
 ساقی نفسی بخش دل مردهٔ ما را
 از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را
 عمریست که بلبل بهچمن نغمه سراست
 ره نیست درین باغ مگر باد صبا را
 با درد کن الفت نفسی چند مسیحا
 بیدرد توان بود توان داشت دوا را

ای صبح خدا را نفسی پرده نشین باش
 تا آه زند برهدف این تیر دعا را
 دردا که بامید شفا بسا دل بیمار
 مردیم و ندیدیم درین خانه شفا را
 کافیسست مرا خجلت جرمم زترحم
 بگذر ز سر جرم گنهکار خدا را
 مخفی بکن اندیشه ز بیداد که درحشر
 از شاه بسی بیش بود قرب گدا را
 گرم غضب چه میکنی نرگس مست ناز را
 ناز و کرشمه بس بود دلشده نیاز را
 رشته دل گره گره شد بدرون سینه ام
 بسکه بدل گره زدم آه جگر گداز را
 ای که بعیش خفته درد و غمی ندیده
 از دل دردمند پرس حال شب دراز را
 بهر نماز هر کجا روی بقبله آورم
 طاق دو ابروت بس است سجده گه نماز را
 از پس کس چه میروی بانك جرس چه میکنی
 هادی ره محبت است قافله حجاز را
 پا به بساط عافیت زان نهم که عاقبت
 محرم نکته ای کنند محرمیان راز را
 غنچه صفت شکفت دل از سخن تو مخفیا
 تقویت سخن نماطبع سخن طراز را
 بی روی یار باده بنوشد کسی چرا
 روی ریا بعشق فروشد کسی چرا

نی ناله بسینه و نی اشک حسرتی
 بر روی بلبان بخروشد کسی چرا
 بر رهگذار باد نهاده چراغ عمر
 بر تن لباس فقر نبوشد کسی چرا
 روزازل چو گشته مقدر نصیب کس
 چندین بدیگگ حرص بجوشد کسی چرا
 مخفی چوراز غیر نهفتن ز دانش است
 راز درون خویش نبوشد کسی چرا
 کاوش بیهوده‌ای فصاد تا کی ریش را
 در محبت نیست تأثیر جراحات نیش را
 زخمهای دل ز مرهم رو نمی آرد بهم
 سوزن الماس باید زخم بیش از بیش را
 بسکه در راه محبت تشنه خون خودم
 تازه میسازم بناخن زخمهای خویش را
 دل اگر از ناصبوری از کف ما رفت رفت
 پاسبان در کار نبود خانه درویش را
 عمر شد صرف هوا و وقت رفتن در رسید
 پیروی تا چند مخفی نفس کافر کیش را
 سخت دشوارست گفتن معنی نا گفته را
 سوزن الماس باید گوه‌ر ناسفته را
 می کند گر ناله بلبل در چمن عیبش ممکن
 سیر گلشن نشکفاند خاطر آشفته را
 پنجه همت نگیرد دامن یأس و امید
 چون زلیخا گر بچنگ آریم عمر رفته را

عمر شد صرف شمار روز عمرای بیخبر
 چند چون طفلان نگه داری حساب هفته را
 مخفیا اشکی ز چشم ترك بیحاصل بود
 گر دهد جاروب مژگان خانقاه رفته را
 چون کنی پرده نشین چهره نور افشان را
 پنجه در پنجه مرجان کندم مژگان را
 دوش بر دوش رود دانه اشکم ز نظر
 حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را
 بی مه روی تو روشن نشود خانه دل
 بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را
 غنچه شیرین نکند لب ز تبسم به چمن
 پر ز خوناب جگسر تا نکند دامان را
 ناله آهسته که جاسوس محبت مخفی
 صید صیاد کند بلبل خوش الحان را
 آتش عشق تو درد دل بلبل و پروانه را
 باده شوق تو بر لب شیشه و پیمانه را
 بی شکنج زلف تو حاصل نشد آرام دل
 عاقبت کردی بیا زنجیر این دیوانه را
 دیده را از لخت دل گنجایش اشکی نماند
 تابکی لبریز خون دارم من این پیمانه را
 هر نفس فوج غم ملک دلم سازد خراب
 چون توانم کرد آبادان من این ویرانه را
 چندای دل گفتگوی محنت و بیداد غم
 تابه کی تکرار سازی این کهن افسانه را

بعد از این مخفی ترا باید در آتش زیستن
 کاتش افشان کرده از آه سقف خانه را
 آتش افروز شده تا پر پروانه ما
 روشنائی ندهد شمع بکاشانه ما
 دیده تا چند فشانند در اشکم صد حیف
 مفت رفت از کف ما گوهر یکدانه ما
 بسکه افسانه هجرت و ز حد افزون است
 عمر شد آخر و آخر نشد افسانه ما
 می عشرت بحر یفان دگر ده ساقی
 که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما
 بگشا سلسله زلف که از جذبه عشق
 غیر زنجیر نباشد دل دیوانه ما
 کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
 رفت بر باد فنا عاقبت این خانه ما
 مخفی تا ز جگر شعله بر افروخته آه
 گشته بستان ارم گوشه ویرانه ما
 گر پسرده برفتد ز گلستان داغ ما
 آتش فتد ز رشک بگلهای باغ ما
 با آنکه سر زد از سرما شعله های آه
 روشن نشد زباغ حوادث چراغ ما
 ما را بکوه و دشت و بیابان قرار نیست
 سودای عشق کرد پریشان دماغ ما
 پرورده غمیم بغم خو گرفته ایم
 باشد محال عقل ز محنت فراغ ما

اوراق عمر ما همه محنت بیاد داد
 غمهای روزگار همه در سراغ ما
 مخفی مجو ز باده ما نشئه نشاط
 کسر خون دیده گشته لبالب اباغ ما
 عافیت را نیست چون اندیشه درمان ما
 داغ رسوائی منه بیهوده غم بر جان ما
 در شب یلدا اگر شمعی نباشد گو مباش
 ز آتش دل روشن ست این کلبه احزان ما
 جستجو کم کن دلا کز دولت دون همتان
 نشئه آسودگی عنقا ست در دوران ما
 کی گیاه خرمی روید که در هنگام کشت
 ریخته در خاک ذلت تخم ما دهقان ما
 مشکل ارگردد زما اسلام در محشر قبول
 گر نبودی همچو کفری شاهد ایمان ما
 کشتیم ثابت نماند در محیط عافیت
 بسکه هر لحظه فزون شد موج طوفان ما
 ریختم مخفی زبس خوناب دیده در چمن
 امتیازی نیست در خار و گل بستان ما
 ای خدا کام دلی بخش مسلمانی را
 بیش ازین داغ منه سینه بریانی را
 بعد ازین تاب و توانائی هجرانم نیست
 ساز آزاد ز غم عاجز و حیرانی را
 میتوانی که رهائی دهی از قید ستم
 تو که از چاه بر آری مه کنعانی را

مجمع اشك من از گریه پریشان شد و رفت
 از کرم جمع نما مشّت پریشانی را
 بشکفاند گل امید تو مخفی به چمن
 آنکه گلزار کند آتش سوزانی را
 داغ تو را همی نهم جان و دل کباب را
 رونق تازه می‌دهم مملکت خراب را
 خون جگر فشانده‌ایم در ره جستجو بسی
 تا که گرفت دست و دل دامن آفتاب را
 مرهم زخم سینه‌ام روشنی دو دیده‌ام
 گرم غضب چه می‌کنی نرگس نیم‌خواب را
 جان ز دلم گرفته‌ای دل ز کفم ربوده‌ای
 بهر خدای برفگن از رخ خود نقاب را
 مخفی دردمند تو دل به غمت سپرده است
 صرف دو دیده کرد و ریخت قطره خون ناب را
 چند کنی نقاب رخ طره مشک سای را
 بر در کعبه تا به کی قفل کلیسیای را
 گسرم رو محبت در ره وادی طلب
 مرهم خار و خس نهد آبله‌های پای را
 شب همه شب بیاد تو مردمک دو دیده‌ام
 غوطه بخون دل دهد اشک گهر نمای را
 در تن تازه‌ام شکست ناخن سعیم و هنوز
 چون زگره نگشت سست بخت گره گشای را
 هر نفسم کند ز اشک مردمکم ضیافتی
 شیوه مردمی بود مردم کدخدای را

ناله بهار بگسلد از پی ناله دگر
 تا بکند دلیل ره زمزمه درای را
 نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران
 سایه جم نشان بود بال و پر همای را
 بر سر دار عاشقی جان بغم تو باخت دل
 ره بدلم نیافت کس لذت پابه‌ای را
 چهره اشک لاله گون می‌دهم ز دل خبر
 شسته بخون دیده‌ام جان جهان نمای را
 زمزمه محبت گشت فزون ز بند غم
 کنج قفس چمن بود مرغ چمن‌سرای را
 مخفی اگر نه کاذبی در ره عشق هان بیا
 از سر صدق سجده کن آن بت دلربای را
 بمن بنمود گر بختم ره کوی سلامت را
 ز جست و جوی خود پیدا کنم راه ملامت را
 بریزم خون دل چندان بمحشر از پشیمانی
 که رشک جنت‌المأوی کنم دشت قیامت را
 ز دفترهای عصیانم نماند نکته‌ای باقی
 اگر قدری بود در روز حشر اشک ندامت را
 نهال دولت دنیا مذلت بار می‌آزد
 بصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را
 بر آرم‌گر ز دل آهی ز روی درد در محشر
 دهد برباد حسرت خاک صحرای قیامت را
 به محشر گسر گناهت را ببخشد شفقت ایزد
 ز کف آسان مده مخفی تو دامن شفاعت را

غم میکند فزونی ای دوستان خدا را
 شاید نهفته ماند این راز آشکارا
 ما را چوموم بگداخت این آتش محبت
 تا چند باشد دل در سینه سنگ خار
 مردیم و گردش چرخ رحمی نکرد بر ما
 تا کی توان بدشمن صاحب‌دلان مدارا
 مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد
 با طرز شه چه نسبت درویش بینوا را
 کشتی عمر بشکست در بحر ناامیدی
 مشکل که باز بینم دیدار آشنا را
 حاصل نشد چو هرگز این کام دل بتدبیر
 تدبیر را گذارم گردن نهم قضا را
 بگذشت موسم گل شد ناله‌های بلبل
 تا کی شراب مستی یا ایها السکارا
 بر باد رفت در غم یاران ذخیره عمر
 باشد که گردش چرخ فرصت دهد شما را
 ای خسرو زمانه بگشا تو چشم و بنگر
 در نامه سکندر احوال ملک دارا
 ای همدمان چو رفتم بدنام این زمانه
 در کوی نیکنامی یاد آورید ما را
 یاران و بزم عشرت مخفی و کوی محنت
 با عافیت چه کارست درویش بینوا را
 تا داد نوید از قدمت ابرچمن را
 بگشاد بپابوسی تو غنچه دهن را

گسر پرده شود دور ز رخساره حسنت
 یوسف چه کند بار دگر حب وطن را
 بیمار ترا نیست علاجی بجز از وصل
 بیفائده کاوش مکن این داغ کهن را
 گر در ره تو سرمه آهوی خطا شد
 زان نسبت زلف تو کند مشک ختن را
 مقبول عزیزان شده ایات تو مخفی
 آخر تو دهی داد درین عرصه سخن را
 تا کرد بنا چشم تو بیداد گری را
 آتش بدل افتاد نسیم سحری را
 بس خضر که سیراب شد از چشمه حیوان
 چون غنچه گشادی تو دهان شکری را
 مثل تو نژادست خلف مادر ایام
 زین حسن نژادست ملک را و پری را
 بی واسطه سیلی ز نسیم بر رخ امید
 گویا ز تو آموخت فلک فتنه گری را
 جان میرود از دست تو مخفی نگهی کن
 مایوس مکن از درخود رهگذری را
 مده برباد از شانه سر زلف پریشان را
 مکن سرگشته وادی تو اینک درد کیشانرا
 نه گل دیدم نه بلبل را ازین بستان سرا رفتم
 دعای من صبا گویی اگر بینی تو ایشانرا
 ز بس آه و فغان کردم زمن بیگانه شد بختم
 ز خود بیگانه من کردم بر درد دست خویشانرا

تومیرانی مرا از پیش و من چون بیدلرزانم
 که بس نازك دلی باشد گروه صبر کیشان را
 به پیش دشت پیمایان لب از گفت و شنود ربنند
 مکن آزار ای مخفی به زهر آلود نیشان را
 خواهم کشم بدیده آن خاك آستان را
 تا بوسم از لب دل این پای پاسبان را
 پوشیده جذبۀ عشق در من پلاس محنت
 سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را
 تا کی برغم دشمن در امتحان بتابم
 بشناس بهترك زین یاران جانفشان را
 آخر دهد بطوفان بنیاد خانه خویش
 مرغ نظر چو بنهد بر آب آشیان را
 مفروش دیده ارزان گوهر بخاطر دل
 یاران روا ندارند بر دوستان زیان را
 بر حال زار بلبل رحمی کرشمۀ گل
 شاهان کشیده دارند بهر گدا عنان را
 دادت خدای مخفی در سخن و گرنه
 زین گونه نیست درّی در سینه بحر و کان را
 ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب
 وی معطر از سر زلفت دماغ آفتاب
 لب بسودایت صراحی بر لب ساغر نهاد
 ز آتش دل ریخت می را دریاغ آفتاب
 پرتو حسنت نگردد جلوه گر گردد در چمن
 تا قیامت نشکند يك گل بباغ آفتاب

زیر پیراهن نهان از عندلیبان چمن
 داغ دارد هر گلی بردل ز داغ آفتاب
 مخفیا تا کی پریشان دامن مقصود کرد
 رفت این عمر گرامی در سراغ آفتاب
 هنگامه دل گرم بمی می کنم امشب
 هم صحبتی ناله نسبی می کنم امشب
 گرم است مرا صحبت و سر بر کف دست است
 مهمانی صد حاتم طی می کنم امشب
 از دیده روان اشکم و بر کف ز میم جام
 فریاد بیاد جسم و کی می کنم امشب
 بس جذبه عشق از کف من برد عنان را
 از شوق تو صد مرحله طی می کنم امشب
 تا چند پی قافله نفس توان رفت
 این ناقه درین بادیه پی می کنم امشب
 با آنکه جنون ورزم و در عین دعایم
 فرزانه صفت پشت به حی می کنم امشب
 مخفی نفسی سرد که دل را بشکافد
 کین سخت دلی چون شب دی می کنم امشب
 تا شراب لب لعل تو بجام است امشب
 کوکب بخت مرا کار بکام است امشب
 آمدی جان و دل و دیده نثار بادا
 چون توئی مونس جان خواب حرام است امشب
 ابروانت مه عید است و رخت شمع فلک
 مهر و مه را می مقصود بجام است امشب

کو کب بخت سیاهم شده امشب روشن
 آری آری مه من بر لب بام است
 جرعه داد بیاد تو بدستم ساقی
 زان مرا مهر و مه چرخ غلام است امشب
 خیال چشم جادو کردم امشب
 گل مقصود را بو کردم امشب
 ز سیلاب سرشکم گشت طوفان
 بگریه کار یک رو کردم امشب
 بیادش ساغری بر لب نهادم
 به آب زندگی خو کردم امشب
 به بزم بلبلان از شام تا صبح
 بیاغ هجر یا هو کردم امشب
 گرفتم خاک کویت را در آغوش
 نهالی را به پهلوی کردم امشب
 بغیر آرزوی جان فشانی
 هوای دل بیک سو کردم امشب
 ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب
 خواهم که زخم چاک گریبان به تن امشب
 پروانه پر سوخته بس بر سر هم ریخت
 ره نیست ترا شمع درین انجمن امشب
 هنگام بکام دل و دلدار در آغوش
 بخشای قدح شیشه می را دهن امشب
 بگشاد چو یعقوب مرا چشم تمنا
 با باد صبا بود مگر پسرهن امشب

گر داد من از ناله بیداد نگیرد
 دامن دل غمزه و دست من امشب
 بلبل به خبرباش که از ناله مخفی
 گل پاره کند جیب قبا درچمن امشب
 گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب
 از خجالت زرد گردد رنگ روی آفتاب
 سیر دریا کرده عمری در تمنائی هنوز
 تر نشد از قطره آبی گسلی آفتاب
 مه چو درمینا بود گوشه درمجلس مباش
 روشنائی نیست مه را پیش روی آفتاب
 تا که جان باشد به تن پویم ره دیوانگی
 سایه را پیوسته باشد جستجوی آفتاب
 گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار
 ذره را عیبی نباشد آرزوی آفتاب
 رفت مخفی شعله آه تو بس بر آسمان
 شد نهان در برق آتش مو بموی آفتاب
 بر فکن از شمع حسنت ای مه خوبان نقاب
 تا به صد منت نهد بر پای تو سر آفتاب
 در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد
 غم قوی محنت فزون دل ناتوان حال خراب
 آنچه حاصل کردم از سودای عشق اینست و بس
 دل کباب و سینه چاک و جان حزین چشمم پر آب
 خو گرفتم با غم عشق تو باید بعد ز این
 گریه بیحد ناله بیعد سینه بریان دل کباب

کامرانی گر کنی مخفی تمامی عمر خویش
 هر نفس سالی بود پیش تو در روز حساب
 دل چو بغم خو گرفت ترك وفا زو طلب
 غم چوبه شادی نشست جور و جفا زو طلب
 دل چو دعا خواه شد بر در یزدان پاك
 دست تمنا بر آر ذوق دعا زو طلب
 چند تأسف خوری بهر بقای وجود
 جام فنا نوش کن ذوق بقا زو طلب
 جانب آب حیات خضر گرت رهبرست
 از پی او باز گردد جام فنا زو طلب
 چند به بستان روی خار بیایت شکست
 رشك گلستان نگر نوروضیا زو طلب
 در چمن آرزو شبنم اشکی بریز
 مخفی دستان سرا نشو و نما زو طلب
 نیست گر ناله ترا با دل من راز امشب
 مرغ دل را ز چه روشد سر پرواز امشب
 گشت چون داغ دلم از حد و اندازه برون
 کاوش دیده کند گریه من باز امشب
 گل زند چاك گریبان و فغان بردارد
 عندلیب ار شنود از لبم آواز امشب
 باده بردار ز مجلس که ز بسیاری ناز
 بزم را گرم کند شعله من باز امشب
 باده لبریز کن و داد فراغت بستان
 گشت مخفی چو ترا کار خدا ساز امشب

در طراوت هیچ باغی به زباغ گریه نیست
 پرتو خورشید روشن چون چراغ گریه نیست
 می کشان اشك ندامت زانکه هنگام برات
 نشئه آسودگی جز در اباغ گریه نیست
 دیده‌ها لبریز خوناب است و از افسردگی
 همچو ابر نوبهارانم دماغ گریه نیست
 جستجو کردم بسی با عندلیبان چمن
 يك گل خندان بگلشن همچو داغ گریه نیست
 دیده چون ابر بهارم پرزاشك ایام را
 مخفیا از بیدماغیها دماغ گریه نیست
 گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در هواست
 سر بصحرا می زنم لیکن حیا زنجیر پاست
 بلبل از شاگردیم شد همنشین گل بباغ
 در محبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست
 در نهان خونیم ظاهر گر چه رنگ ناز کم
 رنگ من در من نهان چون رنگ سرخ اندر حناست
 بسکه بار غم برون انداختم بر روزگار
 جامه نیلی کرد اینك بین که پشت اودوتااست
 دختر شاهم و لیکن رو بفقر آورده‌ام
 زیب وزینت بس همینم نام من زیب الناساست
 ز تاب آتش عشقت شمع بدن می سوخت
 ز سوز شعله آهم دل سخن می سوخت
 اگر نه آب دم تیغ غمزات خوردی
 شهید عشق تو تا حشر در کفن می سوخت

بحال زار خرابم تمام شب امشب
 ز دیده اشك روان شمع در لگن می سوخت
 ز سوز سینه مرا مغز استخوان در پوست
 بسان شمع بفانوس انجمن می سوخت
 نه شمع بود بمجلس نه عشق پروانه
 که شمع اهل محبت در انجمن می سوخت
 سحاب دیده نمی زد اگر بر آتش آب
 ز سوز عشق دل و جان مرد وزن می سوخت
 کجاست آتش عشقی که از حرارت آن
 نسیم باد به اندیشه وطن می سوخت
 غلام همت بلبل که دوش تا دم صبح
 ز برق شعله آتش گل چمن می سوخت
 چه آتش است محبت که روز و شب مخفی
 نهان ز محرم و بیگانه کوهکن می سوخت
 تا شیوه نازت بدلم روز فزون است
 فکرم همه رسوائی و اندیشه جنون است
 ناصح ره خود گیر که مجنون غمش را
 در راه طلب جیب بصد پاره شگون است
 بس خون جگر ریخته ام از سر مژگان
 وادی فراغت همه آغشته به خون است
 چندانکه رفومی کنمش بساز شود چاک
 این زخم جگر از حد و اندازه برون است

بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
آنرا که ز تقدیر ازل بخت زبون است

ناوك بيداد چندین غمزه را در کار نیست
کودکی کز يك نگاه خشمگین افکار نیست
بسته حرفی که مجنون جانب لیلی ندید
باورم ناید که عاشق طالب دیدار نیست
حسن هر جا جمع آید با پریشانی زلف
چشم اگر آئینه باشد طالب دیدار نیست
هر که در بزم محبت بساده بر لب نهاد
گر فلاطون زمانست تا ابد هشیار نیست

تابکی در زاهدی مخفی فریب خود دهی
نیستی مؤمن ترا گر سبچه و زنار نیست
می رسد مایه صد ناز طلبکار کجاست
می فشاند نمکی سینه افکار کجاست
عقل مغلوب و جنون غالب و بس حوصله تنگ
گرم شد دار انا الحق کشش دار کجاست
من گرفتم که بر افتاد نقاب از رخ دوست
کو دل و حوصله و طاقت دیدار کجاست
صبحدم باد صبا در چمن این گفت و گذشت
بلبل دل شده و رونق گلزار کجاست
با خرد باز نگردد دل سودا زدگان
سر که شد بار بدن قوت دستار کجاست
مالك قافله عمر برد هر نفسی
یوسفی بر سر بازار خریدار کجاست

دل زدستم شد و جان نیز بد نبالش رفت
 بهر يك جرعه می خانه خمار کجاست
 هر که با سنگ ملامت همچو مجنون خو گرفت
 پیش ارباب نظر چون گوهر آب رو گرفت
 دام کس هرگز نگیرد در بیابان وحش و طیر
 دست اعجاز محبت گردن آهو گرفت
 بر ندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم
 بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت
 پادشاه حسن آخر شد اسیر قید زلف
 تیره ووزی آفتابی را بدام مو گرفت
 آرزوی سایه ما می کند فر همای
 مرغ دل تا آشیان در سنبل گیسو گرفت
 تاب پیچ و تاب خورشید جهان تابش نداشت
 رفت چین زلف و جا در گوشه ابرو گرفت
 عاقبت از بیوفائیهای چرخ کج خرام
 مخفی بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت
 مژده ایدل که زغم وقت نجات آمده است
 باز در خانه جان شمع حیات آمده است
 نیست اندیشه انسان و ملک را گذری
 پیش حسن تو پری بس بزکوة آمده است
 گرد چاه ذقنت تشنه لب و سوخته جان
 سبزه خط ز پی آب حیات آمده است
 شربت تشنه لبان جز لب شیرین تو نیست
 این دهانت ز ازل حب نبات آمده است

چیست این سوزش من شمع صفت تا بسحر
 شعله را بر جگرم گریه برات آمده است
 بسکه بر درد دلت شرح نوشتم مخفی
 عاجز از درد دلت کلك ودوات آمده است
 محنت درد جدائی که ز حد بیرون است
 دیده لبریز سرشك وجگرم پر خون است
 خوش فریبده نگاه‌یست که در کشور عشق
 هر کرا می‌نگرم کوهکن و مجنون است
 نگسلد یاد ترا سلسله ناز و نیاز
 آتش عشق من و حسن تو روز افزون است
 ریخت خوناب دل از دیده مخفی چندان
 در بیابان محبت که سراسر خون است
 دیده کو که پر از حسرت دیدار تو نیست
 سینه‌کو که در آن مرغ گرفتار تو نیست
 گر زخوناب جگر آب دهد آب حیات
 رونق گل بجز از گوشه دستار تو نیست
 گر بود پیر حرم مأمن ایمان نبود
 رشته سبجه گرش رشته ز ناز تو نیست
 برنتابد ز خجالت ز پس کوه حجاب
 آفتابی که پس سایه دیوار تو نیست
 جان و دل داده بسودای تو مخفی و گذشت
 آدمی نیست هر آنکس که خریدار تو نیست
 ز دانش نام بردن ننگ عشق است
 جنون زینت ده او رنگ عشق است

چو حاصل شد مرا کام دل از عشق
 سر صلحم کجا با جنگ عشق است
 مزن فرهاد تیشه بر دل کوه
 که آتش هانها در سنگ عشق است
 ز بیرنگی مزن دم در محبت
 که عالم گونه از رنگ عشق است
 قدم فهمیده نه مخفی درین راه
 جهان یک میل از فرسنگ عشق است
 ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت
 که هر نفس ز تن سینه پیرهن می سوخت
 حدیث عشق ترا تا نوشت می کردم
 سپند وار نقط بر سر سخن می سوخت
 درون سینه چنان در گرفته بود آتش
 که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
 شهید عشق ترا شب بخواب می دیدم
 که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت
 ز آه نیمه شب و ناله سحرگاهی
 ستاره بر فلک و غنچه در چمن می سوخت
 ز سوز سینه مخفی شد این قدر معلوم
 که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت
 ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست
 در جهان یکدل ز قید زلف تو آزاد نیست
 هیچکس از دست جور در جهان دادی نیافت
 آری آری در طریق خوب رویان داد نیست

تهمت عشق است بر فرهاد و مجنون بسته اند
 دام تزویری بود عشقی که مادر زاد نیست
 نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود
 در محبت امتیاز خسرو و فرهاد نیست
 لب ز گفت و گو بیندایدل که از گلزار عشق
 بلبلان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست
 مرد مخفی از غم هجر و نکردی یاد او
 یاد بادا اینکه هیچ از دوستانت یاد نیست
 بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است
 پیشت ای شوخ ستمگر لب گشودن مشکل است
 سهل باشد اشک ریزی همچو ابر نو بهار
 خنده بر لب دیده خونبار بودن مشکل است
 نیست مشکل همنشین دلبران پر عتاب
 پیش تیغ هجر او جولان نمودن مشکل است
 بی وصال دوست دشوار است بر من زندگی
 سوزن الماس را بادیده سودن مشکل است
 در طریق عشق رو کردن بوادی کار نیست
 روبروی غمزه دلدار بودن مشکل است
 يك نظر دیدم ترا دیوانه و مجنون شدم
 پیش چشم مست تو هوشیار بودن مشکل است
 منم که محنت و غم را زمن جدائی نیست
 به بزم عافیتم هیچ آشنائی نیست
 صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق
 مجال دم زدن و جای خود نمائی نیست

به مجلسی که نباشد شعاع رخسارت
 گر آفتاب بود شمع روشنائی نیست
 من و نجات ز دام ملامت هیئات
 که در طریق محبت گره گشائی نیست
 مرو بصومعه مخفی برو به میکده
 که نزد اهل حقیقت چو بینوائی نیست
 امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت
 مانند سمندر همه شب جا بشرر داشت
 پروانه صفت سوختم از آتش شوق
 با آنکه ز چشم تر من شعله حذر داشت
 امروز نسیم سحری باد سموم است
 چون دوش بوادی جنون تو گذرد داشت
 یعقوب صفت دیده بیست از همه عالم
 هر کس نفسی روی تو در مد نظر داشت
 تا حشر نمیرند شهیدان ز تمنا
 آب دم شمشیر تو تأثیر دگر داشت
 دی لطف نمودی که گذشتم ز کنارت
 امروز بخونم نگهت بسته کمر داشت
 طی کرد بیک چشم زدن عالم هستی
 هر کس که براه طلبت پای ز سر داشت
 با غمت همواره بر من صحن گلخن گلشن است
 آری آری بتکده پیش برهن گلشن است
 بسکه چون یعقوب گریم از غم اندوه هجر
 از سر شک دیده من جیب و دامن گلشن است

جای هر مو بر بدن صد داغ می باید ز عشق
 زانکه داغ عاشقی بر جان و بر تن گلشن است
 نیست دل را آرزوی باغ و سیر گلشنی
 طالب دیدار را وادی ایمن گلشن است
 باغبان گر راه گلشن بست مخفی باک نیست
 عندلیبان چمن را عکس گلشن گلشن است
 هیچ کاری نازنینان را بجز از ناز نیست
 زانکه شاهان را شکاری چون شکار باز نیست
 پیش فانوس خیالت ره نیابد تا ابد
 هر که چون پروانه با شمع غمت دمساز نیست
 از طپیدن گر فرو ماند دلم نبود عجب
 بلبل بی بال و پر را طاقت پرواز نیست
 مژده وصل تو کار صد مسیحا کرد لیک
 درزبانت زنده کردن مرده را اعجاز نیست
 در فراق تو چه گویم می گذارم با کسی
 غیر درد نیست همدم جز غمت دمساز نیست
 مخفیا بیهوده است از غیر چندین شکوه چیست
 دشمنی دیگر ترا چون دیده غماز نیست
 باز امروز دلم سوی خراسان رفته است
 رشته کفر بریدست و بایمان رفته است
 ناله بر درد دلم محرم و بیگانه کنند
 گر بگویم که چه بیداد ز هجران رفته است
 رشک بستان ارم گشت مرا دامن و جیب
 بسکه خون جگر از دیده بدامان رفته است

نور پیدا نکند چشم تمنا ز نسیم
 بوی پیراهن یوسف سوی کنعان رفته است
 هر جفائی که بمن کرد فلک مخفی نیست
 چاک باقیست مرا گرچه گریبان رفته است
 مرغ دل من صید حرم خانه عشق است
 زنهار میندار که بیگانه عشق است
 خوبان نگشایید گره جز ز سر زلف
 دست طلب شوق مگر شانه عشق است
 ای وای بر آنکس که لبالب نه ز درد است
 ای وای بر آن دل که نه پروانه عشق است
 چندین سخن عشق که گفتند و گذشتند
 در مذهب عشاق يك افسانه عشق است
 مخفی من و این گوشه ویرانه که در دهر
 معموره همین گوشه ویرانه عشق است
 هر که در جام تمنا باده گلرنگ ریخت
 بر سر اهل حسد از قصر عشرت سنگ ریخت
 ناله را تأثیر دیگر بود باز امشب مگر
 قطره از باده عشق تو بر آهنگ ریخت
 پیش ارباب جواهر قیمت جوهر شکست
 تا در معنی نگارم از دهان تنگ ریخت
 گرچه خوبان جمله خونریزند اما غمزه ات
 خون صد فرهاد و مجنون را بهر فرسنگ ریخت
 بس بمزگان طلب کردم شکاف کوهسار
 درد دل خارا ز خون دیده مخفی رنگ ریخت

مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست
 طالب دیدار را ذوق گل گلزار نیست
 هر که را در پای دل زنجیر از کف تو نیست
 گرچه آن منصور باشد محرم اسرار نیست
 گرچه سرتا پای من دردست اما سینه را
 مثل درد هجر از درد دگر آزار نیست
 گفتم از عشق بتان ایدل چه حاصل کرده
 گفت ما را حاصلی جز ناله های زار نیست
 نی زشادی شاد باشم نی زغم آزرده ام
 پیش اهل دیده فرقی در گل و در خار نیست
 چند ریزی خون دل مخفی برای مهوشان
 ریختن بر خاک گل را شیوه عطار نیست
 در طریق عشق آئین من و مجنون یکیست
 از جنون درد دلم را نشتر و افسون یکیست
 کرد خو از بس دلم با تلخی ایام هجر
 در مذاقم زهر ناب و باده گلگون یکیست
 بی سبب مجنون وطن در گوشه ویرانه داشت
 برگرفتاران فضای خانه و هامون یکیست
 ساقی و بزم و شراب و ما و خوناب جگر
 تشنه جام محبت را شراب و خون یکیست
 خواه در صحرا بود خواهی بدریا مسکنت
 مخفیا اهل جنون را وادی و جیحون یکیست
 یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست
 یارب این آفت جان همدم و همخانه کیست

باده لعل لب را که بما الفت نیست
 بزم آرای که در باده و پیمانه کیست
 یارب آن ماه رخ و پادشه کشور حسن
 دوش بردوش که و گوهر یکدانه کیست
 گفت افسانه بسیار و ندانست کسی
 که در این انجمن آن مایل افسانه کیست
 دارد امروز بمن گر چه نگاه گرمی
 تا گرفتار که و مونس جانانه کیست
 عندلیبان به نگاهی دل خود باخته اند
 یارب این دلبری از نرگس مستانه کیست
 شمع هنگامه ما خنده زنان گلریز است
 میهمان که و همصحبت پروانه کیست
 شد بامید همین خانه عمرم ویران
 کز سر لطف بررسی که تو ویرانه کیست
 گفتمش مخفی سودازده دیوانه تست
 گفت مخفی چه کس و عاشق و دیوانه کیست
 محرمی کوتا بگویم قصد آن مکاره چیست
 باعث چندین ستم بر خانمان آواره چیست
 می رباید جذبه عشق تو دل را از کفم
 در جنون رسوا شدن جرم من بیچاره چیست
 گر نباشد ذوق معشوقی و عاشق پروری
 خوب رویان را بسوی عاشقان نظاره چیست
 در دل گل گر ندارد ناله بلبل اثر
 در چمن این سرخی رخسار و جیب پاره چیست

گرنه ترك ناز او لب تشنه خون من است
 هر دم از تیغ نگه بیداد این بیچاره چیست
 من ماهی آبی که جابش همه خون است
 لب تشنه جامی که شرابش همه خون است
 هر کس نبرد ره بسوی دشت محبت
 اکلش همه زهرست و شرابش همه خون است
 ای خضر تو و چشمه حیوان که اسیران
 نوشند از آن چشمه که آبش همه خون است
 هر بوالهوسی را نرسد لاف محبت
 با شبیم آن گل که گلابش همه خون است
 بس ریخته خون دل مخفی تو ز بیداد
 هر جا که رود پابر کابش همه خون است
 حسنت نمکی تازه بداغ دل ما ریخت
 سودای توشوری بدماغ دل ما ریخت
 زان پیش که روشن شود این شمع محبت
 از عشق تو روغن بچراغ دل ما ریخت
 مفلس شده ایام ز بس سوده الماس
 بر سینه مجروح و بداغ دل ما ریخت
 می داد چو ساقی طرب می بحر یافان
 خونابه حسرت به ایاغ دل ما ریخت
 هر زهر که در ساغر غم بود مهیا
 دوران همه در کام فراغ دل ما ریخت
 مخفی ره وادی چو گلستان ارم شد
 بس خون جگر غم بسراغ دل ما ریخت

باغ و بهار و آب روان این خمار چیست
 دلبر بکام و باده بکف انتظار چیست
 فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده
 حیران این مباشر که انجام کار چیست
 ممکن چو نیست دیدن آئینه مراد
 چندین شکایت از ستم روزگار چیست
 بهر دوروزه عمر که این نیز مبهم است
 اندیشه‌های باطل این کار و بار چیست
 گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی
 سیلاب خون ز دیده مرا در کنار چیست
 ای دل بدست محنت غم گر زبون نه
 چون بیدلان ز درد و الم ناله زار چیست
 مخفی بقدر طاعت ما گر عطا دهند
 در روز حشر رحمت پروردگار چیست
 باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
 نشئه خاص دهد صحبت همخانه مست
 نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب
 عافیت می‌طلبی رو بر فرزانه مست
 همه افتاده و مخمور خرابات شدیم
 پر کن ای ساقی هشیار تو پیمانه مست
 باغبان منت مهتاب مکش در شب تار
 شمع گلزار بود نرگس مستانه مست
 پیش اصحاب خرد تا بکی از بیخردی
 نقل مجلس کنی ای مست تو افسانه مست

ز ملامت محکی بر دل افکار زدم
 پسته شور بود لازم بیگانه مست
 مخفی از فیض جنون شیوه هشیار گرفت
 تا خرد باز کند صحبت دیوانه مست
 دریاست بیکران و سفر غیر موسم است
 کشتی ما شکسته و طوفان مسلم است
 در جستجوی شادروانی بملک غم
 ای دیده همتی که دل از سینه عازم است
 ای اشک همتی که ز دریوزه عار نیست
 مفلس همیشه منتظر خوان منعم است
 مخفی فریب گریه مخوردیده باز کن
 محرم بنکته ز مقالات مجرم است
 از شعله های آه سراخانه روشن است
 روشن مکن چراغ که کاشانه روشن است
 خواهی چراغ باشد و خواهی نه در چمن
 گلها ز عکس نرگس مستانه روشن است
 نازم بفیض باده که شب های تیره دل
 دلها ز عکس ساغر و پیمانه روشن است
 افشای راز من مکن ای اشک زینهار
 دردم به پیش محرم و بیگانه روشن است
 تا آفتاب حسن بعالم طلوع کرد
 مخفی چراغ عاقل و دیوانه روشن است
 نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست
 هر کسی را قبله باشد قبله ما روی دوست

مطلبی دیگر ندارم ز آمد و شد در چمن
 میکنم عمر گرامی صرف جست و جوی دوست
 گوش کن ای دل ز من حرفی چو در در گوش کن
 قوت روح آمد شنیدن حرف گفت و گوی دوست
 در شکنج زلف مرغ دل چنان گیرد قرار
 کز نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
 گر بر نجد خلق عالم از تو مخفی باک نیست
 باشدت یکسو امید لطف اگر از سوی دوست
 تا باد صبا را بگلستان گذری هست
 مرغان چمن را بره گل نظری هست
 نو مید نباید شدن از گردش ایام
 هر شام که آید زپی آن سحری هست
 بنشین نفسی بلبل شوریده که امروز
 باناله زار دل من هم اثری هست
 گر شربت وصلت به لب تشنه ندادند
 بیمار غم عشق ترا چشم تری هست
 چشمم بره قافله بوی وصال است
 در کوی تو از باد صبا تا خبری هست
 بیداد مکن این همه بر جان اسیران
 اندیشه نما غیر تو هم دادگری هست
 آن غنچه که نشکفت بباغ هوس ماست
 مرغی که ندیده رخ گل در قفس ماست
 ما درد کشان ره عشقیم در این راه
 آن ناله که جانسوز بود در جرس ماست

نی روی به پس گشتن و نی رفتن پیش است
 بگرفت زبس محنت و غم پیش و پس ماست
 هان هم نفسان ما سگک عشقیم که دائم
 زنجیر جنون زینت طوق مرس ماست
 هر شام و سحر تیر دعا بر هدف از چیست
 مخفی نه اگر مرغ دعا در قفس ماست
 مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
 بسته به آن لب که از گفت و شنو خاموش نیست
 نو عروس عافیت هرگز نگیرد در کنار
 دست خواهش هر کرا با سرو قد آغوش نیست
 نیستش یکجسو اثر گر پند پیغمبر بود
 پنبه غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست
 چند روزی با غم و محنت بساز و لب ببند
 هیچ نیشی نیست مخفی کز بی آن نوش نیست
 رو بادی چون نهادم عشق پاکم بهتر است
 نالهای زار و آه دردناکم بهتر است
 دل که در راه محبت پیشه مجنون گرفت
 دیده پراشک ندامت سینه چاکم بهتر است
 غم قوی محنت فزون و دل بغایت ناتوان
 ای اجل زین زندگانی بس هلاکم بهتر است
 منکه بیمار شرابم بر لبم شربت چه سود
 جای شربت بر لب من آب تا کم بهتر است
 گشته ام چون از امید خویش مخفی منفعل
 با هزاران حسرت اندر زیر خاکم بهتر است

آفتاب عشق شمع نا فسرده آتش است
 سرخی رخسار ما از آب خورد آتش است
 پرتو نور تجلی وادی ایمن بسوخت
 عشق هر جا جلوه گر شد آب درد آتش است
 ساقیا در بزم مستان گرمی بازار چیست
 آنچه در مینا نشست از صافی و درد آتش است
 چون سمندر جا با آتش کن که مخفی روز حشر
 هر که رودارد به جنت بیم خورد آتش است
 مجنون ترا خانه بویرانۀ عشق است
 هر جا که وطن ساخت جنون خانه عشق است
 هر کس به تکلم لب رازی بگشاید
 گر محرم راز است که بیگانه عشق است
 گر زهر هلاهل خورد آن آب حیات است
 آنرا که بدل نشئه پیمانه عشق است
 تسکین ندهد آب حرارت کش می را
 این شعله جانسوز ز خمخانه عشق است
 هر ذره موجود که در ملک وجود است
 در پرده همان بلبل و پروانه عشق است
 در انجمن شوق نیابد ره مقصود
 دیوانه صفت هر که بویرانۀ عشق است
 از سینه برون آر و ته خاک برافکن
 مخفی دل افسرده که بیگانه عشق است
 کو دلی تا نوکنم با ناله پیمانی درست
 در چمن یک گل نمانم با گریبانی درست

چاك زد چندان صبا پیراهن گل را که نیست
 عندلیبان چمن را آه و افغانی درست
 بس تنور گرم همت سرد شد در روزگار
 نیست ارباب محبت را ته نانی درست
 دید محو جلوۀ خود دل شکنج دام زلف
 تازه می خواهد کند بسا کفر ایمانی درست
 خون دل باید ترا نوشید مخفی همچو کوه
 تسا بر آری گـوهر سیراب از کانی درست
 بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
 بدل ز ناوڪ هجرت چه زخمهاست که نیست
 مرا بسوی تو هر نامه ای که باید هست
 همین نوشته در آنحرف مدعاست که نیست
 ز هر چه یاد نمایم بعهد تو پیدا است
 به دور حسن تو پیدا همین وفاست که نیست
 بسی ز محرم و بیگانه با تو شد همراز
 ولیك محرم راز تو آشناست که نیست
 بزیر خاك نهانی ره تو خواهم دید
 بچشم اهل نظر سرمۀ حیاست که نیست
 فسانۀ غم مجنون بدهر مشهور است
 وگرنه در خم زلفت دلی کجاست که نیست
 ز پایمال حوادث گلی نشد خندان
 بیاض عیش تو مخفی ره صباست که نیست
 چشمم بجمالیست که آتش شرر اوست
 خورشید جهان ذره ای از خاك در اوست

پروانه ما ز آتش فانوس نسوزد
 افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست
 محمل نکند گم به بیابان ره مقصود
 تا جذبه سودای جنون راهبر اوست
 آزرده مشو از ستم یار که از ناز
 بیداد در آئین محبت هنر اوست
 يك موز میانش به کفم بیش نیاید
 عمریست که دست هوسم در کمر اوست
 جز خون نچکد اشک ز چشم تر مخفی
 تاحشر ز بس زخم بهم در جگر اوست
 جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است
 لب بینداز گفتگو کانجا جرس رادل گم است
 محمل لیلی نه تنها بر سر مجنون شتافت
 راه عشق است این که در هر گام صد محمل گم است
 جان باعجاز محبت ده که از تیغ نگاه
 ریخت خون عالمی و از نظر قاتل گم است
 چشم معنی برگشا ایدل که مثل آفتاب
 زیر هر يك خرقه صد مرشد کامل گم است
 لاف دانائی مزین مخفی که دروادی عشق
 زیر هر سنگی چو افلاطون بسی کامل گم است
 در مذهب ما دم زدن از ذوق حرام است
 بیگانه ز اندوه شدن شیوه عام است
 در گوشه ویرانه وطن ساختگانیم
 چون جغد ندانیم که معموره کدام است

ساقی بده آن باده که از روز نخست
 لبریز زخون جگرم ساغر و جام است
 ما شیشه ناموس شکستیم حریفان
 کوتاه نظرست آنکه گرفتار بنام است
 در دهر ز قید تو نماند دلی آزاد
 چون یاد تو صیاد و سرزاف تودام است
 دادیم به سودای تو مردانه دل خویش
 ارباب خرد را زجنون باز سلام است
 مخفی بستان کام دل از ساغر و ساقی
 امشب که ترا دلبروایام بکام است
 منم که پرتو حسنت روان جان من است
 بجای مغز محبت در استخوان من است
 همای همت شوقم چو بال بگشاید
 صفای کنگره عرش آشیان من است
 مبین بچشم حقارت مرا که وقت سخن
 حدیث کون و مکان رایج از دکان من است
 ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد
 چو عنقریب نه نامست و نی نشان من است
 درون خانه هستی چو نقش دیوارم
 که مهر لا و نعم زینت مکان من است
 زبان بشکوه گشودن ز غیر بیخردیست
 مرا که دشمن جانی همین زبان من است
 مبین رواج ز جنس کساد بازاری
 که نقد کون و مکان رایج دکان من است

فغان بلبل شوریده در چمن مخفی
 ز روی درد والم صبح از فغان من ست
 باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت
 از دلم مشق جنون نقش تمنا برداشت
 کودکان سنگ ملامت بکف آرند که باز
 عشق زنجیر گرفتاریم از پا برداشت
 آفتابست محبت که بدستاری آن
 از پر زاغ توان بیضه بیضا برداشت
 حسن چون باغ جنانست که در آن نگاه
 هر که شد محو نگه فیض تماشا برداشت
 سرفرو بردن آبست که جز غواصی
 چین ابرو نتوان از رخ دریا برداشت
 سرگرانم ز خمار می عشقی که اجل
 از گرانی نتواند سرم از جا برداشت
 تهمت عشق نه پیراهن یوسف بدرید
 پرده از عصمت ناموس زلیخا برداشت
 سایه افکند همایش ز تمنا بر سر
 هر که چشم طمع از دیدن عنقا برداشت
 ره بمنزل نبرد تا به قیامت مخفی
 هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت
 مرغ دل را در محبت قید صیادی بس است
 طفل صاحب فهم را تعلیم استادی بس است
 نشکفد گر غنچه و گل در چمن گونشکفد
 بهر افغان عندلیبان سرو آزادی بس است

گر بود مردی تصرف از برای شوهری
 نوعروس دهر را دیدار دامادی بس است
 طره حسن بتان را حاجت مشاطه نیست
 شانه گیسوی سنبل جنبش بادی بس است
 ازدیاد دوستی در نامه و پیغام نیست
 دوستان درد دوستی از دوستان یادی بس است
 ضعف اگر غالب نباشد از هجوم غم چه غم
 تشنه گر باشد جهان سیلی خور بادی بس است
 ناله های کوهکن در بیستون از بیدلیست
 دردمند عشق را انداز فریادی بس است
 چون بنای طاق کسری رو بویرائی نهاد
 طاق ایوان هوس را طرح بنیادی بس است
 گر تهیدستم ز اسباب جهان مخفی چه غم
 حاصل کون و مکان عشق پریزادی بس است
 شراب جذب محبت به محمل افتاده است
 که ذوق دیده مجنونش دردل افتاده است
 ز آب دیده مجنون نهان بهر گامی
 هزار ناقه درین راه در گل افتاده است
 چرا نه شعله آهم بود جهان افروز
 بسینه آتش عشقی مقابل افتاده است
 میان آتش و آبم چو شمع و پروانه
 ز سوز و گریه مرا کار مشکل افتاده است
 نسیم غنچه گشا را مجال رفتن نیست
 بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاده است

گذشت فصل بهار و هنوز نرگس ما
 بباغ مست غرورست و غافل افتاده است
 چگونه صحبت مخفی بعقل آید راست
 که خود پرست و تهیدست و جاهل افتاده است
 ای آنکه زحسنّت برخ شمع شعاع است
 پروانه سودای تو سرگرم سماع است
 چون پنجه زند شانه در آن زلف که ازناز
 بس گشته مسلسل خط تعلیق و رقاع است
 چون تیغ کشد عشق بخونریزی عشاق
 هر کس که نهد سر بکف دست شجاع است
 رو پنبه زگوش و دهن شیشه برون کن
 وانگه بگشا لب که دهن بسته صداع است
 نقد آر زلیخا بکف شوق که بسیار
 در قافله شوق ازینگونه متاع است
 نازم بسر همت پروانه که در عشق
 جان داده و پرسوخته و گرم سماع است
 نور بصر و قوت پا رفت تو مخفی
 در فکر سفر باش که هنگام وداع است
 نرگس اسیر خواب ز نیم نگاه اوست
 سنبل به پیچ و تاب ز زلف سیاه اوست
 بلبل ز عافیت بگلستان نشان مخواه
 باغیست باغ عشق که محنت گیاه اوست
 نازم بحکم عشق که هر سوز افتخار
 بر ترک سر نهاده شهانرا کلاه اوست

اندیشه را بدرگه ناز تو راه نیست
از بس فتاده بر سرهم دادخواه اوست
کنعان دهرخانه خراب است کز ستم
چندین هزار یوسف مخفی بچاه اوست
تا زلف تو پیچ و تاب بشکست
رنگ از رخ آفتاب بشکست
حسن نمکی بزخم دل ریخت
پیمانه خورد و خواب بشکست
ساقی طرب ز بزم ما دوش
صد شیشه ز اضطراب بشکست
بدمست من از تنک شرابی
خمهای پر از شراب بشکست
پای طلبم بگل فرو ماند
بس آبله پر آب بشکست
در موج خیال کشتی عمر
مانند دل حباب بشکست
مخفی به هوای باغ تاکی
بازار گل و گلاب بشکست
باز امشب آتش شوق تو داغم کرده است
باد عشق تو از نو در ایام کرده است
بوی سودای جنون می آید امروز از صبا
دوش گویار هگدر بر طرف باغم کرده است
بیم تاریکی ندارم در شب یلدای غم
کآتش سوزد رونم چون چراغم کرده است

آشنائی با غم جانان مرا امروز نیست
 در عدم این باده را غم در ایام کرده است
 بر تنم بیدار غم مخفی سرمویی نماند
 آتش غم هر نفس صدبار داغم کرده است
 ز آتش عشق تو بر دل تازه داغم آرزوست
 درد سودای تواز نو درد ماغم آرزوست
 بسکه در دل شعله عشق تو دارم شمع وار
 ازین هرموی روشن يك چراغم آرزوست
 تا ز درد هجر فریادی بکام دل کنم
 دیده لبریز سرشك و صحن باغم آرزوست
 زان شراب بیخودی خواهم که لایعقل شوم
 کز شر و شور جهان یکدم فراغم آرزوست
 نیست مخفی نشئه آسودگی در جام می
 پر ز خوناب جگر بر لب ایام آرزوست
 زخم است زخم عشق که مرهم پذیر نیست
 زخم محبت است بلی زخم تیر نیست
 ذوق بهار وصل نیابد تمام عمر
 آن بلبلی که در غم هجران اسیر نیست
 بی حاصل است همچو کلوخ کنار کشت
 خاکی که از شراب محبت خمیر نیست
 ای کوهکن میا به بیابان که نزد عشق
 خوناب دل ز دیده روان کم ز شیر نیست
 بستر ز بور یای حقیقت نمی سزد
 آنکس که در لباس شریعت فقیر نیست

مخفی ز گفتگوی حقیقت خموش باش
 چون عندلیب گلشن عفت صغیر نیست
 هیچ بلبل زگلی بوی وفا نشنیدست
 بلکه این بوز چمن باد صبا نشنیدست
 دیده مگشای بجز دیدن آئینه صنع
 که در آن هیچکس از روی ریا نشنیدست
 همتم بین که شد از دست مرا کار و هنوز
 گوش دل از لب من حرف دعا نشنیدست
 پیر شد عمر من و عشق تو گردید جوان
 در خزان کس بچمن نشو و نما نشنیدست
 مخفیا جاذبه شوق رساند به مشام
 بوی وصل ارچه کس از باد صبا نشنیدست
 در دیکه در آئین وفا همراه جان نیست
 در دیست که این قابل پیدا و نهان نیست
 از بخت سیه شکوه مرا نیست که چونست
 روز طربم همچو شب ماتمیان نیست
 ای خاک بران سر که براه تو نشد خاک
 ای وای بر آن دل که ز دردت بفرغان نیست
 گر قدر شناسی در اشک سحری را
 زینگونه دری در صدف کون و مکان نیست
 با زلف دل آشوب ز پا سلسله مگسل
 کین قاعده در سلسله پیر و جوان نیست
 تا چند زنی تیر نگه از خم ابرو
 مجروح ترا حوصله تیر و کمان نیست

خوش باش دلا با همه غمها که درین دهر
 شه را و گسدا را زدم مرگ امان نیست
 رو سوی قفا پر شده از اشک ندامت
 آن دیده کدامین که بحسرت نگران نیست
 نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه
 هر چند که از منزل مقصود نشان نیست
 هنوزم ز آب دیده دجله ای هست
 نهان در دود آهم شعله ای هست
 سر هر خار مجنون غزال است
 بوادی تا ز آهو گله ای هست
 ز پا منشین که منزل شد نمایان
 که از تو تا بمنزل پله ای هست
 تهی شد گر ز اشکم کاسه چشم
 نهان از دیده در دل دجله ای هست
 مکن مخفی طمع در اطلس شاه
 ترا از دلق کهنه چله ای هست
 پروانه صفت ز آتش دل بال و پر م سوخت
 چون شمع شب هجر ز پاتا بر م سوخت
 در بزم وصال دلم از ساغر حیرت
 نوشید شرابی که ز گرمی جگرم سوخت
 بس آتش سودای تو سر زد بدماغم
 در آب روان مردمک چشم ترم سوخت
 بلبل ره خود گیر که در گلشن امید
 خوشبوی گل تازه ز آه سحرم سوخت

مخفی ز شرر بوده مگر باده‌ات امشب
 کز شعله آن مشت خس خشک و ترم سوخت
 بروز واقعه صبر از کمال دانائیست
 به کنه کار نظر کردن از شناسائیست
 نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست
 بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست
 بجستجو ره محنت گزین که طالب را
 مقیم کوه و بیابان شدن تن آسائیست
 در مراد چو شد بسته جهد نگشاید
 کلید قفل در آرزو شکبائیست
 بهر دیار که مخفی ز روی استغنا
 جنون بجلوه در آید خرد تماشائیست
 باز در سینه من ناله و آوازی هست
 عشق را بادل من خفیه مگر رازی هست
 ای خزان دست ستم باز کش از رونق دل
 که هنوزش بچمن زمزمه پردازی هست
 مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقفس
 نیست گربال و پری حسرت پروازی هست
 دل عشاق بجز ساز و نوائی نرسد
 تا بقانون جرس زمزمه سازی هست
 ره نوردان ره عشق جنون را مخفی
 نیست گرهیچ دگر دیده غمازی هست
 بت پرستانیم با اسلام ما را کار نیست
 غیر تار زلف ما را رشته زنار نیست

پیش ازین ای عقل بر من طعن رسوایی مزن
 زانکه مستان محبت را ملامت عار نیست
 موسی باید که پای دل نهد بردار عشق
 بوالهوس منشین که راه کوچه و بازار نیست
 همدمی گر نیست ایدل روز محنت گو مباش
 مونی زندانیان را بهتر از دیوار نیست
 آشنایان را چه پیش آمد مروت را چه شد
 کز وفا و آشنائی در جهان آثار نیست
 لذت درد محبت را ز بیدردان مپرس
 قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست
 صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چمن
 ناله را تأثیر نبود گر دل افکار نیست
 زاده دردم و از خون جگر پرورده ایم
 کوه های غم اگر آید جوی آزار نیست
 مخفیا گروصل خواهی باغم هجران بساز
 کاندین گلزار عالم یک گل بیخار نیست
 باز مرغ دل گل آشفته گی بو کرده است
 مردم چشمم ز گریه کار یکروده است
 در محبت شربت راحت مرا بر لب چه سود
 عاشق آن باشد که باز هر بلا خو کرده است
 زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید
 رشته زنار را تسبیح هندو کرده است
 وانشد از ناخن سعیم گره از تار بخت
 تا گره از کار من آن چین ابرو کرده است

گاه فرهادم بکوه و گاه مجنونم بدشت
 بیخودم مخفی چنین آن چشم جادو کرده است
 ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
 بوالهوس بنشین که آن بدخو سراپا آتش است
 تا نسوزد خویش را پروانه ننشیند ز پای
 مرغ آتش خواره را آری تمنا آتش است
 خواه در آتش پرد پروانه خواهی روی آب
 از ثری مرعاشقان را تا ثریا آتش است
 گرمند رطینت است و گری بود ماهی مزاج
 در سراهل هوس از عشق سودا آتش است
 کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد
 گر تجلی شعاع کوه سینا آتش است
 میزند بس شعله درد آتش و سودای عشق
 بلبلان را در نظر تصویر گلها آتش است
 دل کباب از سوزش او دیده لب ریز را
 معجز عشق است یکجا آب و یکجا آتش است
 شعله میخیزد ز خاک وادی ایمن هنوز
 بسکه آنرا در جگر از عشق موسی آتش است
 زد چنان مخفی محبت آتشی در دل مرا
 کز حرارت بر لب من آب دریا آتش است
 گرز درد هجر چشم محنتم از گریه نیست
 ناله درد دل اندر سینه کم از گریه نیست
 خواه ریزد خون دل از دیده خواهی آب چشم
 دردمندان محبت را الم از گریه نیست

هجر شد از حد فزون ای دیده اشك حسرتی
 درد چون غالب شود بر مردغم از گریه نیست
 نشکفد از سیر گلشن زان دل مخفی که هیچ
 خنده گل نزد اهل دیده کم از گریه نیست
 میروم راهی که هستی را در آن ره راه نیست
 راه عشق است این دلا گنجایش همراه نیست
 از چهره بر خلق می بندد در بیت الحزن
 پیر کنعان گرز اسرار نهان آگاه نیست
 خسرو از خسروی دور است بر فرهاد سنگ
 در محبت امتیازی در گدا و شاه نیست
 هر که سازد راز پنهان حقیقت آشکار
 پیش اهل دانش از اسرار حق آگاه نیست
 بر فروزد آه عالم سوز مخفی شعله ای
 کاشی از بهر دشمن همچو برق آه نیست
 دلم زناله فرو ماند آه من باقیست
 بهار رفته و سرسبزی چمن باقی است
 به پیش شمع رخت سوختم چو پروانه
 هنوز طعنه ارباب انجمن باقی است
 مقیم کوی تو جانا کجا رود چکند
 که گر به خلد رود لذت وطن باقی است
 اگر چه گرگ صفت چرخ یوسف عمرم
 ربوده از کف من بوی پیرهن باقی است
 ز زخم ناوک مژگان منال ای مخفی
 که تیغ غمزه جادوی صف شکن باقی است

آفتاب حسن تو تا عرصه دوران گرفت
 رونق بازار حسن از یوسف کنعان گرفت
 بر سر هر خار مژگان دسته گل بسته است
 بسکه خوناب جگر جا بر سر مژگان گرفت
 برفتاد از گوشه ابروی جانان تا نقاب
 آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت
 ریخت خون بیگناهان بسکه تیر غمزات
 چشم مست رفت رفته رفته مذهب مژگان گرفت
 یافت مخفی در بساط زندگانی کام خویش
 هر که کار دهر را بر خویشتن آسان گرفت
 این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است
 وین سرشوریده را در سر هوای دیگر است
 الحذر ای نوح از طوفان چشم الحذر
 کاندترین دریای ما طرز آشنای دیگر است
 صد مسیحا عاجز آیند از دوی درد من
 زانکه بیمار محبت را دوی دیگر است
 نیست آئین شهادت فانی مطلق شدن
 کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است
 در سر راه محبت برامید پیرهن
 دیده یعقوب را هر دم ضیای دیگر است
 گرچه دارند عندلیبان های وهوئی در چمن
 مخفیا مرغ دلت را هایهای دیگر است
 ای حسن تو آرایش صحرای قیامت
 وی ناز تو بر همزن غوغای قیامت

گر چهره نمائی ز پس پرده محشر
 هنگامه شود گرم تماشای قیامت
 چون وعده دیدار تو افتاد بمحشر
 کار همه افتاد بفردای قیامت
 بر سینه هر کس زغم عشق تو داغ است
 سرد است بر آن آتش گرمای قیامت
 هر روز قیامت گذرد بردل مخفی
 تا چند توان وعده بفردای قیامت
 امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت
 باخود ز دوریت همه شب پیچ و تاب داشت
 بنما بما جمال و برافکن نقاب خویش
 تا کی بزیر پرده توان آفتاب داشت
 تا کی توان ز دیده نهان در ضمیر خویش
 لخت جگر بر آتش سودا کباب داشت
 از اشك دیده شعله آهم نشان نیافت
 امشب زگریه بس بدویدن شتاب داشت
 مخفی شد آنکه دل بامید طرب مدام
 در سر هوای گلشن و بر کف شراب داشت
 ناقة اهل دلان از دگران در پیش است
 که بوادی طلب محملشان در پیش است
 ره بسر منزل مقصود برد هر که ز عشق
 در پس قافله پیدا و نهان در پیش است
 سود آن جمله زیانست و زیانش همه سود
 هر کرا فکر و غم سود و زیان در پیش است

جستجو کرد بسی لیک بجائی نرسید
 در ره عشق تو مخفی که زجان درپیش است
 هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است
 چون آبله ای بر کف پادان که پر آب است
 زلفی که بود برمه رخسار مسلسل
 در گردن خورشید جهان تاب طناب است
 دل بند بنقاش که این نقش سراسر
 چون نقش حبابست که بر چهره آب است
 هر نقش نوشته است درین خانه بیندیش
 این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است
 عمریست که در حسرت دیدار تو مخفی
 پوشیده ز دل دیده و افتاده بخواب است
 آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
 با مردمك دیده من نور نظر نیست
 معذورم اگر گوشه دیرینه گزینم
 یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست
 از باد صبا بوی وصال نشنیدم
 آن نکهت جان بخش بهمراه سحر نیست
 ببریده و آلوده بخون باد زلیخا
 آن دست که بادوست در آغوش کمر نیست
 خون آر برون از جگر و بر لب دل ریز
 این دیده که در عشق بجز خون جگر نیست
 تا شمع نگرید دل پروانه نسوزد
 در عشق تو لیلی بجز از دیده تنه نیست

مخفی مشو افسرده دل از محنت و اندوه
 این محنت و اندوه تو میراث پدر نیست
 غیر سفلی باوجود افلاك هرگز برنداشت
 مردم و نقش مرا از خاك هرگز برنداشت
 سوختم از آتش هجر و دو چشم اشك ریز
 از دل من آه آتشناك هرگز برنداشت
 خون دل افشاندم و تخم محبت کاشتم
 حاصل کشتم بجز خاشاك هرگز برنداشت
 عمر شد صرف دعا و طالع دون همت
 دست آئین در دعا زامساك هرگز برنداشت
 هرچه کاری بدروی مخفی بهنگام درو
 باغبان از انگبین تریاك هرگز برنداشت
 نی بمیخواری همین اندوه دوری دشمن است
 هم صبوری دشمن و هم ناصبوری دشمن است
 دوست گر گردد فلك هرگز نگردم کامیاب
 بسکه بامن از ولادت بیشعوری دشمن است
 دوستی معنوی ای دوستان ناید بکار
 بخت بد با هرکه در آئین صوری دشمن است
 آبروریزم به پیش هرکسی در احتیاج
 از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است
 دشمنی با ما ندارد چرخ و بخت روزگار
 مخفیا با ما همین رسم کزوری دشمن است
 گر بهار اینست آخر تو بهها خواهد شکست
 عشق سودای جنون زنجیر پا خواهد شکست

در درون کعبه گر بندی تو احرام نماز
 طاق ابروی بتان محرابها خواهد شکست
 چهره گلگون شیشه می را ز خون دل بود
 گرنگرد خون دل مارنگ ما خواهد شکست
 بشکفاند گر صبا گل را ولیکن عاقبت
 رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست
 باده لبریز است و ما بدمست و ساقی زودرنج
 عاقبت بدمستی ما شیشه ها خواهد شکست
 بر سر من گر کشد لشکر غم دوران چه غم
 شهسوار صبر و آهم فوجها خواهد شکست
 حسن گرایست روز افزون ز زلف و پیچ و تاب
 کفر و دین هم کعبه و بتخانه ها خواهد شکست
 مخفیا بی طاقتی کم کن که اندر دور خویش
 شیشه ها بر سر نهم هم جامها خواهد شکست
 در آبخانه ارباب دل که جا اینجاست
 بطریق مردم بیگانه آشنا اینجاست
 بجستجوی مسیحامرو که از سر صدق
 هزار درد بود گر ترا دوا اینجاست
 شکفتن دل بلبل بیباغ از آن باشد
 که صبح و شام بامید گل صبا اینجاست
 کجاست اهل دلی تا بسامری گوید
 مس عیار بیاور که کیمیا اینجاست
 بجستجوی وصال دلم بخانه چشم
 ز راه اشک در آید که نقش پا اینجاست

مجسو ز باد صبا دیده بوی پیراهن
 که گردد قافله مصر توتیا اینجاست
 مشو بکعبه روان از پی دعا مخفی
 بیا بیا که اجابتگه دعا اینجاست
 وه چه خوش باشد که بینم باردیگر روی دوست
 در سجود آیم بمحراب خم ابروی دوست
 هر نفس از رشته کارم گشاید صد گره
 پنجه کز یک ره زنم چون شانه در گیسوی دوست
 دیده یعقوب اگر روشن شود نبود عجب
 دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست
 غنچه دل بشکفتد در سینه چون گل در چمن
 مزده وظلی که آرد قاصدی از سوی دوست
 باده را لبریز کن سافی و صحبت بر شکن
 تا بگام دل نشینم ساعتی پهلوی دوست
 جوی خون آرد بجای شیر مخفی کوهکن
 بشنود در بیستون گز نشئه ای از بوی دوست
 دوش آهم ناله های زار در دنبال داشت
 بر لب از سوز دل من ناله تبخل داشت
 با رقیبان چون نشستی دوش اشک حیرتم
 تا سحر در زیر دست و پا مرا پامال داشت
 گر نگفتم راز دل عیم مکن هنگام وصل
 خواهش دیدار وصل تو زبانم لال داشت
 تا بجولان بود پای طالع من در رکاب
 بخت بود از پی دوان و دولت استقبال داشت

چون ز بزم وصل شد مأیوس مخفی سوی دوست
 نامه‌ای بنوشت و از خون جگر ارسال داشت
 با گلشن غم ساز که باغی به ازین نیست
 خون خور عوض می‌که ای باغی به ازین نیست
 پروانه تحمل کن و مهتاب‌نشین باش
 در خانه مفلس که چراغی به ازین نیست
 هنگامه کنم گرم من از نشئه صحبت
 در مذهب احباب دماغی به ازین نیست
 معشوق و می و گلشن و جمعیت خاطر
 خوش باش که اسباب فراغی به ازین نیست
 سوز جگر شعله بفسانوس بدن زد
 بر سینه عاشق گل داغی به ازین نیست
 مخفی نهد گام براهی که بود کام
 در راه طلب هیچ سراغی به ازین نیست
 منم که داغ غمت باغ و بوستان من است
 بجای مغز محبت در استخوان من است
 منم که درد جدائی و محنت دوری
 بهر کجا که روم یار هم‌زبان من است
 مرا زمانه ز وصل تو گرچه دور انداخت
 خیال روی تو دزدیده میهمان من است
 نهان ز دیده مردم ز تیر مؤگانت
 هزار زخم برین جان ناتوان من است
 بین بناله زارم که در چمن مخفی
 نوای بلبل شوریده از فغان من است

مرهم زخم محبت غیر آه و ناله نیست
 ای دریغا ناله زار مرا دنباله نیست
 سوختم پروانه وار از آتش عشقت هنوز
 از تب گرم محبت بر لبم تبخاله نیست
 جستجو کردم بسی مخفی چو در گرداب هند
 نسخه آسودگی جایی بجز بنگاله نیست
 گرنه درد آلوده ای این دیده نمناک چیست
 ورنه دل آزرده ای این خاطر غمناک چیست
 گرنمی نالد درون سینه دل این ناله چیست
 ورنه میسوزد جگر این آه آتشناک چیست
 کشتنم را دلبر این چین ابرویت بس است
 اینقدر آتش مزاجی باخس و خاشاک چیست
 عاشق و معشوق با هم با محبت همراهند
 نیست گل را اگر غم بلبل گریبان چاک چیست
 ای دل غمدیده گر آه مرا تأثیر نیست
 هر نماز شام پر خون دامن افلاک چیست
 نیست گر آن نازنین را مخفیا قصد شکار
 بسته چندین صید دل با دامن فتراک چیست
 مائیم و گریه ای که بطوفان مصاحب است
 مژگان دیده ای که بمرجان مصاحب است
 مجنون صفت زدوری وصل تو دور نیست
 دست الم بچاک گریبان مصاحب است
 بلبل هزار ناله و زاری که بینوا
 مرغ دلم بزلف پریشان مصاحب است

خواهی حریر بستر و یا خواه بوریا
 پهلوی بخت ما به مغیلاز مصاحب است
 زاد رهی بساز ببايد براه عشق
 عاشق همیشه بر سروسامان مصاحب است
 نازم بصبر و حوصله دل که عمرهاست
 در تنگنای سینه با فغان مصاحب است
 مخفی ز سوز آتش عشق تو سالهاست
 با من همین دو دیده گریان مصاحب است
 ترك نازت بر سر عشاق بر فتراك بست
 نقش گل از خون مردم بر جبین خاك بست
 از برای جستجوی کوکب حسن تو عقل
 بر زمین شد تا رصد بر گنبد افلاك بست
 صد گره از رشته لخت دل خونین گشاد
 خدمت را تا کمر مخفی ز عشق پاك بست
 از خمار تو بمیرم باده گلگون کجاست
 تازه میسازد دماغ و دیده پر خون کجاست
 دل بتنگ آمد درون سینه از بیطاقتی
 گریه بی اختیار دیده پر خون کجاست
 باغبان مرغ چمن در پرده می گوید بگل
 ناز لیلی و نیاز خاطر معنون کجاست
 فروغ جلوه حسنت نه جان آدم سوخت
 جهان و هرچه در آن بود جمله درهم سوخت
 بسوزش پر و بالی مناز پروانه
 که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت

فکنده آتش عشقت بسینه‌ها سوزی
 که کام تشنه لبانت ز آب زمزم سوخت
 بسینه آتش عشق است گر حرارت آن
 بروی داغ مرا پنبه‌های مرهم سوخت
 ز سوز سینه بلبل نهان بگلشن دوش
 بروی سبزه و گل قطره‌های شبنم سوخت
 کجاست شبنم اشکی که شعله بیداد
 بسینه‌ام نفس و در دماغ من دم سوخت
 بنوش باده ز جامی که تیزیش مخفی
 ادای ناز و نشاط و کرشمه غم سوخت
 آنرا که نه دل در گرو باده فروش است
 هم دشمن بیهوشی و هم دشمن هوش است
 امروز نه گرم است ز می صحبت مستان
 این سلسله همواره درین جوش و خروش است
 دل بر نکنم از بی و میخانه و مستی
 تا قطره میخانه ز آتش بر دوش است
 در مجلس من راه نیابد اثر صبح
 پرسوخته پروانه ز بس دوش بدوش است
 تا کی نهد بر لب ساغر لب مینا
 مجلس همه افسرد و مطرب همه گوش است
 در راه طلب یک نفس از پا نشینم
 تا زمزمه عشق مرا حلقه بگوش است
 مخفی مکش از گوش خودی پنبه غفلت
 عمریست که این پنبه مرا حلقه بگوش است

میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
 نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت
 بسکه گریم در فراق همچو ابر نوبهار
 وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت
 نشتری دارم نهان در سینۀ هر ناله‌ای
 بس دل اهل ستم افکار خواهم کرد و رفت
 دین اگر اینست و ایمان این و اهل قبله این
 رشته تسبیح را زناز خواهم کرد و رفت
 میزنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق
 تازه منصوری دگر بردار خواهم کرد و رفت
 چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل
 فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت
 باغبان منشین درین گلشن بکام دل که من
 همچو بلبل ناله‌های زار خواهم کرد و رفت
 درد دل را چون درین بازار درمان نیست یافت
 درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت
 کی برون آید بافسون از سر سودای عشق
 سرچو مجنون در سر این کار خواهم کرد و رفت
 تا کنم حال دل روشن ز چشم اشکریز
 وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت
 چون بآسانی نمی‌گردد میسر کام دل
 مخفیابس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت
 بس عشق بتان خاک جنون بر سر ما ریخت
 دل قطره خون گشت و ز چشم تر ما ریخت

لب تشنه بسی بادیه گشتیم ولیکن
 بر آتش دل آب دو چشم تر ما ریخت
 بر تربت ما روشنی، شمع محال است
 پروانه ز بس بر سر خاکستر ما ریخت
 صد غوطه بدریا چو زخم پاك نگردد
 بس گرد نحوست بسر اختر ما ریخت
 مجروح شد ای بخت مرا پهلوی امید
 تا چند توان خار برین بستر ما ریخت
 ما بلبل عشقیم که در عالم پرواز
 بگرفته هوای همه بال و پر ما ریخت
 ساقی ز تو هنگامه که مخفی ز تو مینا
 خونابه دل را همه درساغر ما ریخت
 رازیت مرا که گفتنی نیست
 وین راز ز کس نهفتنی نیست
 زان پنبه غفلتم بگوش است
 کان راز نهان شفتنی نیست
 پژمرده چو گشت غنچه دل
 از آب و هوا شکفتنی نیست
 قصدم چه کنی که خون ناحق
 پنهان شدنی نهفتنی نیست
 مخفی چو جرس بناله خو کن
 این درد دل است رفتنی نیست
 دست پرورد جنونم سر پیکارم نیست
 زهر آشام فراقم بوطن کارم نیست

شربت وصل کجائی که ازین بیش مرا
 طاققت تشنه لبی با دل بیمارم نیست
 یوسف مصر چو بر گشتم و از بی هنری
 صد عزیزست بهر شهر خریدارم نیست
 مجمع زلف پریشان مکن از بهر دلم
 که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست
 در ته سنگ ملامت شدم از عشق و هنوز
 نیست سنگی که درین راد طلبکارم نیست
 نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم
 میوه ای تازه تر از بار گرافبارم نیست
 دردلم گشته گره راز تو مخفی چه کنم
 که زبان در دهنم محرم اسرارم نیست
 منم که پرتو خورشید دود آه من است
 چراغ شام ابد آه صبحگاه من است
 قسم بکعبه حاجات و احمد مرسل
 که بیگناهی من باعث گناه من است
 رسید کار بجایی که هر گدا طبعی
 ز روی قدرت بیداد پادشاه من است
 ز درد خود بکه گویم شکایت که کنم
 که دشمن دل و جانم همین نگاه من است
 بجز زبونی طالع مرا گناهی نیست
 درین معامله يك جو خدا گواه من است
 ز حادثات جهان يك دم رهائی نیست
 که حادثات جهان کهربای کاه من است

شه ولایت عشقم ولی مرا بر سر
 بجای تاج همین سایه کلاه من است
 عمریکه نه باروی خوش و باده ناب است
 در مذهب ما خانه آن عمر خراب است
 پیمانه دل پر کن و در جام نگه ریز
 کین گرمی هنگامه ز گرمی شراب است
 غافل نشوی از مرزه عشق که در عمر
 ایام طفولیت و هنگام شباب است
 بنیاد شش و چاره عالم بحقیقت
 چون موج حبابست که بر چهره آب است
 پیرست کتابی که بود حرف تواریخ
 مضمون حروفش همه اجزای کتاب است
 کی خانه نشین میشوم مردمک چشم
 بی روی تو این خانه چو بر موج آب است
 تا پیک خیالت بنظر آمده مخفی
 هم دشمن بیخوابی و هم دشمن خواب است
 تا باد صبا را بگلستان گذری هست
 گل را نظری جانب صاحب نظری هست
 هشدار ستمگر که بهر ناله مظلوم
 پوشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
 تا هست به بستان جهان فیض سحابی
 از شجره امید امید ثمری هست
 غم نیست اگر روشنی دیده من رفت
 با چشم ترم شعله آه جگری هست

مخفی نه همین بر دل تو بار فراق است
 هر جا پدری هست فراق پسری هست
 ای که سروی در چمن چون قدر عنای تو نیست
 ای که در گلشن گلی چون روی زیبای تو نیست
 روشنی دیده هر دیده بینا تسوئی
 کور بادا دیده هر کس که بینای تو نیست
 حیف باشد در درون سینه پنهان داشتن
 حقه هر دل که بر نقد تمنای تو نیست
 پر ز خاک یأس بادا زیر خاک آن سرنگون
 کاسه هر سر که پر از مغز سودای تو نیست
 چون نسیم اربگذرم مخفی بر اطراف چمن
 خار محنت دامنم گیرد که این جای تو نیست
 کاروان عمر رفت و نقش پائی برنخاست
 از درای ناچه هستی صدائی برنخاست
 فتنه ای نهاده پای خویش جائی بر زمین
 کز برای دردمندانت بلائی برنخاست
 روزگارم از پی محمل بگمراهی گذشت
 در بیابان تمنا رهنمائی برنخاست
 شد چنان کوتاه زبان همت از اهل کرم
 بر سر خوان مروت ها صلائی برنخاست
 شد خزان فصل بهار عمر و بر شاخ گلی
 یکشب از مرغ نشاط من صدائی برنخاست
 تیشه بر سنگی نزد فرهاد بر کهسار عشق
 کز میان سنگ گت آه مبتلائی برنخاست

آه مخفی سوخت عالم را ولیکن آشکار
 در جهان از گریه اش دودی زجائی برنخاست
 دل که شد همراز جان موی بدن بیگانه است
 رازداران رادرون جان سخن بیگانه است
 در محبت صادقی از ما و من بیرون خرام
 زانکه در بزم محبت ما و من بیگانه است
 گرز آهم نیست روشن خانه دل باک نیست
 در حریم خاص شمع انجمن بیگانه است
 کشته عشق توام از خاک و خونم کن کفن
 کاندرین محرم سرا با من کفن بیگانه است
 حسن بزم آرای شیرین گشت برعکس مراد
 خسرو آنجا محرم است و کوهکن بیگانه است
 نیستم آزرده خاطر گر نسکردی یاد ما
 آشنای غربت از اهل وطن بیگانه است
 کی شود باد صبا محرم چو از نامحرمی
 با نسیم بوی یوسف پیرهن بیگانه است
 با خیال دوست مخفی در دل شبهای تار
 خلوتی دارم که شمع انجمن بیگانه است
 کو دمی کز دل مرا آه پریشان برنخاست
 ازدو چشم خونفشانم موج طوفان برنخاست
 گریه ام دست طلب از دامنم کوتاه نکرد
 موج طوفان اشکم تا ز دامن برنخاست
 پای سعی از کار رفت و دست کوتاه همتی
 از برای خاطر چاک گریبان برنخاست

تا عنان اختیارم برده چشم اشکریز
 از برم هرگز کسی بی چشم گریان برنخواست
 تا نشد از ناتوانی ناله‌ام در دل گره
 در درون سینه از مرغ دل افغان برنخواست
 دیده یعقوب کنعان در فراق از کار رفت
 ای صباگردی ز راه این بیابان برنخواست
 شد بسی سرگشته وادی بی پایان عشق
 رهنوردی همچو مجنون زین بیابان برنخواست
 تا طلبگار سخن شد نکته سنج معرفت
 همچو طالب طالبی از خاک ایران برنخواست
 هر که چون مخفی بسد شواری بکام دل نشست
 با غم جانان ز جای خویش آسان برنخواست
 من بوالهوس عشقم و با من هنری نیست
 گمگشته این راهم و از من خبری نیست
 خورشید جهان تابم و نشناخت مرا کس
 افسوس که صاحب نظران را نظری نیست
 روزی که زند موج محیط کرم دوست
 خجلت زدگانرا ز معاصی اثری نیست
 آنم که در آئینه اسرار الهی
 چندانکه نظر میکنم از من اثری نیست
 بلبل بغان کوش که در گلشن امید
 از داغ در این باغ گل تازه تری نیست
 گساهی بجرس همزه و گاهی بغانم
 در قافله عشق ز من پیشتری نیست

نومید نباید شدن از گردش افلاك
 شامی بجهان نیست که اورا سحری نیست
 دل در قفس سینه کنند سیر گلسستان
 هان مرغ چمن شوق کم از بال و پری نیست
 ای دیده سرشکی که بهنگامه عشاق
 سامان نشاطی بجز از چشم تری نیست
 افسرده و پژمرده چو گلهای خزان باد
 از آتش عشقت که بهر کس شرری نیست
 مخفی به تکاپوی هوس چند توان بود
 حاصل ز جهان هیچ بجز درد سری نیست
 سودای تو تا بر سر سودا زده جا داشت
 خورشید جهانم بجهان قبله نما داشت
 بخشید به یعقوب پی روشنی چشم
 زان نکبت پیراهن یوسف که صبا داشت
 بر یاد گل روی تو دوش از گل اشکم
 در باغ خرد داغ جنون نشو و نما داشت
 گر ناله من پرده نشین بود ز تأثیر
 در پرده هر پرده دوصد پرده گشا داشت
 شد جنگ میان غم و شادی بسرم دوش
 شادی طرف شادی و غم جانب ما داشت
 از دست بد و نیک جهان چند شکایت
 هر صبح جهان تاب چو شادی ز قفا داشت
 مخفی بدل حوصله صبر تو لازم
 کین شیوه نه ایوب در آئین رضا داشت

مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست
 بی کام و زبانی ز تو این کام و زبان چیست
 جان ودل و دین زلف و خط و خال تو بردند
 ای بیخبر از خویش دگر دعوی جان چیست
 شد تجربه صد بار که سود تو زیان است
 ای بدل دگر اندیشه این سود و زیان چیست
 بدرسد ترا پرده عصمت چو ز عصیان
 ظاهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست
 مخفی غرض دوست گر اظهار کرم نیست
 مقصود ز پیدایش این کون و مکان چیست
 در چمن باز مگر نرگس بیماری هست
 که اسیران چمن را سر گفتاری هست
 باغبان دست ستم باز کش از چیدن گل
 که نهان در کف گل هم بچمن خاری هست
 نیست گر زلف ترا سبحة اسلام بدست
 بر کمر حسن ترا رشته زناری هست
 مشو آشفته ز آشفته گی طره زلف
 که نهان با سر هر موی گرفتاری هست
 عیب مجنون مکن ایدوست که از مشق جنون
 عاشق دلشده را گرمی بازاری هست
 تشنه لب نیست کسی ورنه درین دشت سراب
 شربت بی هست بهر جا دل بیماری هست
 دیده گر کرد ز دیدار تو محروم مرا
 شکر لله که بدل حسرت دیداری هست

نیست گر هیچ دگر حاصل رسوائی عشق
 گرمی معرکه و مجمع بازاری هست
 نقد جان چند فروشی به تفاخر مخفی
 این متاعیست که در هر سر بازاری هست
 مائیم و دیده‌ای که نظرها درو گم است
 در دیده دجله‌ای که گهرها درو گم است
 صبح امید گر نگشاید نقاب خویش
 شادم بشام غم که سحرها درو گم است
 معجون بزیر سایه بیدت چه حاصل است
 نخل جفا گزین که ثمرها درو گم است
 تنها براه عشق نه فرهاد سر نهاد
 راهیست راه عشق که سرها درو گم است
 همچون جرس بسینه عشاق می‌رود
 همواره ناله‌ای که اثرها درو گم است
 داغ عبث زمانه مرا در جگر نهد
 داغیست بر دلم که جگرها درو گم است
 مخفی مبین بعیب کسان دیده باز کن
 بنگر بعیب خود که هنرها درو گم است
 کدامین دل که پر از ریش غم نیست
 ولی آن ریش پریش الم نیست
 نباشد غنچه‌ای در پرده ناز
 که جیبش چاک از خار ستم نیست
 زبان در کام کش بلبل که امروز
 گل مقصود در باغ ارم نیست

بساید همتی ای دیده ورنه
 به بحر دل در ناسفته کم نیست
 بر او برزند چین حاتم طی
 بهنگام دهش زاهل کرم نیست
 به نزد ره نوران ره عشق
 رهی آسانتر از راه عدم نیست
 چو عهد دوستی بستی وفا کن
 که یار بی وفادر دهر کم نیست
 برافشان دست همت را که هرگز
 کف همت بلندان بیدرم نیست
 قدم فهمیده مخفی نه درین راه
 که هریگانه را ره درحرم نیست
 دوش در چشمم خیال آن قباگلگون گذشت
 حیرتی دارم بروی آب آتش چون گذشت
 می چکد خون جگر از دیده مینا را بجام
 تا بدل آنرا خیال آن لب میگون گذشت
 بسکه در راه طلب اشک ندامت ریختم
 موجّه طوفان اشکم از سر جیحون گذشت
 ریخت خون بیگناهان بس اجل بر خاک راه
 از سپهر لاجوردی موجهای خون گذشت
 ره چسان یابم که هرگز نقش پایی برنخاست
 در بیابانی که بهر سیر صد معجون گذشت
 از سیه بختی نشد روشن چراغ من شبی
 با وجود آنکه برق آهم از گردون گذشت

در سرای آرزو تا چند باشی منتظر
 کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذاشت
 باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
 در جنون تاج شهنشاهی مرا بر سر گذاشت
 حسن را هرجا محبت برقع از رو بر فگند
 چشم زخمش را سپند دیده بر آذر گذاشت
 ترك سر کن بوالهوس وانگه بوادى نه قدم
 کاندزین وادی بجای پای باید سر گذاشت
 پیش شمع بزم ما بال و پر پروانه دوش
 نی نشان آتش و نی نام خاکستر گذاشت
 در طریق رهروی بیگانه است از کفر و دین
 هر کس در دین پیروی آل پیغمبر گذاشت
 مرغ فکرت را چه قدرت کاندزین ره پر زند
 همچو جبریل امین مخفی درین ره پر گذاشت
 دلم بسینه ز شوق تو بی طپیدن نیست
 نصیب مرغ گسرفتار آرمیدن نیست
 چگونه سیر توان دید آفتابی را
 که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست
 ز بسکه آتش آهم بسینه داغ نهاد
 شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست
 زبان ناطقه بگشا ز درد دل مخفی
 که گفتگوی ترا طاقت شنیدن نیست
 پیش از آن کز گل خزان را دستبرد لاف نیست
 جرعه پردرد کن ساقی ترا گسراف نیست

عندلیب از شوق گل شد ناله پرداز چمن
 باغبان گل چیدنت در باغ از انصاف نیست
 سیم خالص را خریدارند در بازار عشق
 سیم ما قلب است مقبول دل صراف نیست
 عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود
 نون کن را نسبت پیوستگی با کاف نیست
 مخفیا آئینه مقصود کی روشن شود
 گر غبار دود آن آئینه گر شفاف نیست
 دریغ عمر عزیزم به بینوائی رفت
 شبم بغفلت و روزم بخودستائی رفت
 ز قرب نسبت خویشم ز جمله بیگانه
 چها که بر سرم از قرب آشنائی رفت
 نشد زناخن سعیم گره ز رشته بخت
 تمام عمر مرا در گره گشائی رفت
 بطوف کعبه و دیرش چه حاصل ای مخفی
 کسیکه بر در جانان بجبهه سائی رفت
 هر کجا شیوه نازست طلبکاری هست
 هر کجا اهل نیازست ستمکاری هست
 از ملاحظت چو نمک بر دل افکار زنی
 چشم امید مرا هم دل افکاری هست
 طوق گردن ز کمند سر زلفت باید
 ورنه بر هر کمری رشته زناری هست
 بلبل دلشده در خواب نبیند رخ خواب
 تا بر اورنگ چمن نرگس بیماری هست

پا ز آرایش گلشن بکش ای باد صبا
 که چو بلبل بهچمن مرغ گرفتاری هست
 شمع گر پرده نشین شد ز تو پروانه چه غم
 شکرلله که چراغی پس دیواری هست
 مخفی از نقد دو عالم بکفم روز جزا
 هیچ گر نیست دگر حسرت دیداری هست
 دائم اسیر درد ز گردون دل من است
 در بزم غم پیالۀ پر خون دل من است
 از جستجو نشان وصال نیافتم
 وصلت مراست لیلی و مجنون دل من است
 خون دلم گذشت ز جیحون و کم نشد
 از صد محیط قطره افزون دل من است
 هر کس شنید ناله زارم ز هوش رفت
 فریاد عشق و بادۀ گلگون دل من است
 مخفی دلم بنغمۀ شوق آشنا نشد
 بیگانه شکایت و افسون دل من است
 امشب که عنان می و مینا بکف تست
 مستان ترا جمله نظر بر طرف تست
 از شست نگه ناوڪ نازی بمن انداز
 عمریست که در سینه دل من هدف تست
 برهمزن هنگامه مشو صبح که امشب
 مائیم و نوائی که عنانش بکف تست
 آن در گرانمایه که در سینه کان است
 ای دیده نهان از تو درون صدف تست

مخفی مکش از دامن غم دست طلب را
 در عشق جفا و غم جانان حرف تست
 تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست
 بشکفاند غنچه دل را نسیم نام دوست
 گر غبار خاطری از دوستان بینی مرنج
 کز دعای دشمنان بهتر بود دشنام دوست
 نی خمار آرد نه بد مستی و نی در دسری
 نشئه آب حیاتی در سرم از جام دوست
 در جفا افزون کن ای دل رسم و آئین وفا
 کز برای دانه آید مرغ دل در دام دوست
 چین اگر افکند در ابرو مه من باک نیست
 التفات محض باشد مخفیا ابرام دوست
 بر رخ ماه محبت خط و خال دیگرست
 آفتاب عشق را روشن جمال دیگر است
 لب ببند ای بوالهوس از گفتگوی درس عشق
 درس عشق است این جوابی و سؤال دیگر است
 چشم هر کوته نظر را در نیاید در نظر
 ابروان عشق را نازک هلال دیگر است
 زخم ناسور محبت زان نیارد رو بهم
 کز جفا معشوق را هر دم خیال دیگر است
 بر سر هر سرو چون قمری منال ای مرغ دل
 زانکه بستان محبت را نهال دیگر است
 از نگاهی کی شود دل با غریبان آشنا
 در گذرگاهی که در هر دم غزال دیگر است

تا گل رویت شکفته در بهارستان حسن
 مخفی دیوانه ات را قیل وقال دیگر است
 این چه حسن است کزان رونق باغ و چمن است
 وین چه زلف است که زنجیر سراپای من است
 این چه ابرو و چه چشم است که از غایت ناز
 با لب دلشدگان زیر زبان در سخن است
 این چه مستانه نگاهبست که از مستی ناز
 هر طرف می نگرم سرخ ز خونین کفن است
 این چه تابنده عذارست که از آتش او
 داغها بر جگر سوخته مرد و زن است
 این چه خو بست که در هم شده بازار گلاب
 این چه بو بست که بر همزن مشک ختن است
 این چه رازست که کس واقف اسرار نشد
 وین چه حرف است که افسانه هر انجمن است
 بنده بر تیغ نگاهی که بهر معرکه
 در پی فوج امیران جفا صف شکن است
 آن جفا دیده ایام خیالم که مرا
 چاکها از ستم هجر بجیب بدن است
 شعله آتش عشق است بفانوس خیال
 که منور ز شعاعش شب تاریک من است
 مخفیا چند بدل حسرت دیدار وطن
 عنقریب است که در خاک فنایت وطن است
 آب حیوان نه اگر در ته چاه ذقن است
 طره زلف چرا بر لب آن چه رسن است

همنشین چون بخیالت نشود مردم چشم
 پرتو شمع رخت روشنی چشم من است
 از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ
 بسکه پیکان خدنگ تو نهان در بدن است
 بعد مرگم به لحد خجلت عریانی نیست
 کشته عشق ترا جامه خونین کفن است
 بعد ازین وصف رخ و زلف بتان خواهد کرد
 مخفیا هر سر مویم که باعضای تن است
 میان دیده و دل روز و شب همین جد است
 که کار هر دو در افشای راز در حلل است
 میان عالم و جاهل برابر سر موی
 تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است
 خیال خام برون کن ز سر بسرو لیلی
 که مستی دل مجنون ز باده ازل است
 بهار و باده و بزم طرب غنیمت دان
 که روز حادث و ایام عمر بی بدل است
 ز آه و ناله ترا منع تا بکی مخفی
 تسلی دل بلبل بصوت با غزل است
 دردمندان محبت را نشان دیگر است
 کوکب کوکب شناسانرا مکان دیگر است
 مغز دانش میگذارد از سر دانشوران
 پرتو این آفتاب از آسمان دیگر است
 گشت سامان زلیخا صرف یک سودای عشق
 تاجران عشق را سود و زیان دیگر است

گر کند قصد شکاری بیخدا آرد بچنگ
 باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است
 از محبت دم زدن با گلرخان بازیچه نیست
 مزد این سودا ز اقلیم جهان دیگر است
 کشته تیغ محبت را نشان زخم نیست
 زور بازوی محبت را کمان دیگر است
 دردمندی را نباشد با فراغت الفتی
 طالب این راه را بررو نشان دیگر است
 خواه خون دیده کن در شیشه خواهی خون دل
 نشسته مستی می از ارمغان دیگر است
 در محبت دیده باید چو ابر نوبهار
 کین چمن را هر نفس از نو خزان دیگر است
 بوی خون می آید از گلهای باغ عاشقی
 بلبل این باغ را آه و فغان دیگر است
 دست بر افتاده را گیسو بر آور ز خاک
 گوهر بالا خداوندان ز کان دیگر است
 شهرة آفاق شد منصور ورنه هر زمان
 بر سر داری انا الحق گو جوان دیگر است
 عکس آن روشن کند در شب چراغ آفتاب
 گوهر لعل لب جانان ز کان دیگر است
 ناخن تأثیر بر قانون ایما می زند
 مخفی این بانگ جرس از کاروان دیگر است
 درس عشقت را بیان دیگر است
 این مدرس را زبان دیگر است

اختر اختر شناسان ترا
 با فلک هر دم قران دیگر است
 تا بکی سرگرم کار این جهان
 این جهان را هم جهان دیگر است
 از شراب عشق می سوزد جگر
 نقل این می از دکان دیگر است
 در میان خلق می جویند و نیست
 طالب حق را مکان دیگر است
 رهرو راه طلب را هر قدم
 همراهی با کاروان دیگر است
 همچو خورشید جهان هر ذره را
 با غمت راز نهان دیگر است
 کس نمی داند که منزل در کجاست
 هر کسی از کاروان دیگر است
 در نیابد غیر چشم حق شناس
 مرد میدان را نشان دیگر است
 در نیابد هر کسی اسرار حق
 این معلم را زبان دیگر است
 پرتو اقبال صاحب همتان
 مخفیا از آسمان دیگر است
 این عشوه بتان را نه باندازه ناز است
 وین رشته مسلسل شده ناز و نیاز است
 از روی هوس پنجه مزین شانه در آن زلف
 کاین سلسله هر چند گشائی تو دراز است

چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق
 محمود غلامی ز غلامان ایاز است
 نومید مشو با همه عصیان ز خداوند
 کائین خداوند جهان بنده نواز است
 مخفی بفرغان کوش که در گلشن امید
 دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است
 سنبل بر روی آتش طره گیسوی تست
 فتنه در خواب مستی نرگس جادوی تست
 یوسفی اما چه یوسف پادشاه ملک حسن
 روشنی کشور دل ز آفتاب روی تست
 گل زسودایت گریبان چاک دارد در چمن
 غنچه را چشم تمنا بر نسیم کوی تست
 خواه سوی کعبه باشد روی خواهی سوی دیر
 طاق محراب گرفتاران خم ابروی تست
 لاف دین تا چند مخفی در لباس کافری
 شاهد حال تو در محشر سرهرموی تست
 روزگاریست که مقصود فراموش من است
 مهر نشنیدن و گفتن بلب و گوش من است
 نسبتیم با غم هجران تو امروزی نیست
 عمر باشد که خیال تو هماغوش من است
 پای دل آبله و ضعف قوی وه چکنم
 بار سرسخت گرانبار برین دوش من است
 نشئه مستی می راز دماغم ببرد
 زهر آن نیش که پنهان بدل نوش من است

مخفی از گوش مرا پند تو بیرون نرود
 تابود گوش مرا پند تو در گوش من ست
 ای دل اندر عشق داد و ناله و فریاد نیست
 پادشاه عشق را آئین و رسم داد نیست
 جوی خون آرم برون از دل بسوی چشم خویش
 در محبت محنت من کمتر از فرهاد نیست
 تا بکی در آتش هجران شکیبائی کنم
 بیمروت این دل من ز آهن و فولاد نیست
 چند ترك عشق را تعلیم خونریزی کنم
 شحنة عشق است او را حاجت استاد نیست
 ناله کمتر کن ز غم مخفی درین دیر کهن
 شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست
 ما اهل جنونیم بیابان وطن ماست
 مجنون سرشوریده و دل کوهکن ماست
 رشك گل و گلزار شود دشت قیامت
 آغشته بخون دل ما بس کفن ماست
 روشن نشود شمع مرادی بشب قدر
 جز آتش آن شمع که در انجمن ماست
 بوئی که به یعقوب خبر داد ز یوسف
 پنهان ز صبا در بغل پیرهن ماست
 مخفی به جفا ساز که در راه محبت
 هر جا که بود خار مغیلان چمن ماست
 گرم غضب گرنه چهره چو عناب چیست
 نیست گرت قصد ما زلف چو قلاب چیست

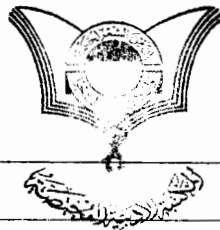
گر تو نه می خورده شب بهوای کسی
 نرگس مست ترا وقت سحر خواب چيست
 مخفی رسوای عشق گر نه چو مجنون شدی
 دل همه تن غرق خون دیده پر آب چيست
 زلفت که اسیر پیچ و تاب است
 شرمنده ز روی آفتاب است
 در سینه دلی هر آنکه دارد
 از آتش عشق تو کباب است
 مغرور مشو که چشم مست
 از جام غرور مست خواب است
 ما مست شراب جام عشقیم
 بدمستی ما نه از شراب است
 بر روی تو طره پریشان
 چون موج باد روی آب است
 دنیا که نشیمن من و تست
 بر موج آب چون حباب است
 غافل نشوی که خانه عمر
 تا چشم گشوده خراب است
 تا دم زده ز جذبه عشق
 مخفی سخن تو لاجواب است
 در سلسله عشق چو قانون وفا نیست
 خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست
 بر دیده او پرتو دیدار حرام است
 هر کاسه چشمی که پر از آب بکا نیست

یعقوب صفت دیده منه بر ره امید
 کان رایحه یوسفی همراهِ صبا نیست
 عاشق که نشد کشته تیغ نگه دوست
 در مذهب عشاق بران گریه روا نیست
 تا گشته سر زلف پریشان تو بر رو
 جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست
 زاهد تو و تسبیح و من و رشته زنار
 در بتکده دل که در آن روی ریا نیست
 چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان
 بر چهره زیبا اگرش مکر ودغا نیست
 جان در کف اندیشه و اندیشه پی جان
 آشفته دلی در همه آفاق چو ما نیست
 بر کس منه انگشت تعرض که نهانی
 با هیچ کسی نیست که اسرار خدا نیست
 مخفی منشین بر سر ره گوش بر آواز
 در قافله عمر جرس را چو صدا نیست
 عندلیبان وصل گل بی ناله و فریاد نیست
 يك گل خندان بگلشن بی جفای باد نیست
 تا نباشد کمترین شاگرد شاگردان حسن
 ناتمام است از محبت هر کرا استاد نیست
 از پریشانی ما دشمن پریشان میشود
 خون شیرین ریخت خسرو خون از فرهاد نیست
 مجمع گل را نسیم آخر پریشان می کند
 زلف را برهمزنی چون سایه شمشاد نیست

رنج و راحت را از آن مخفی تفاوت نشمرم
 این فنا آباد را بنیاد جز برباد نیست
 شب ز آهم خرمن انجم همه بر باد رفت
 هرچه بسد در خاطر گردون بمن از یاد رفت
 فهم صورت چون کند مجنون که در درس جنون
 صد هزاران معنی بگر از دل استاد رفت
 زنگ ظلمت بس گرفت آئینه عدل جهان
 روشنی در زنگ ظلمت از دل فولاد رفت
 میکشد آخر فلک از هر که باشد انتقام
 دید خسرو عاقبت زان آنچه بر فرهاد رفت
 از گل این بوستان چشم وفاداری مدار
 کاندین گلشن بسی بر بلبلان بیداد رفت
 رفت مخفی گر ز دستم نیم نانی باک نیست
 چون بهشت جاودانی از کف شداد رفت
 بسکه الفت گریه را با چشم خونبار من است
 ریختن بر خاک ره خون جگر کار من است
 با وجود آنکه آزارم ز سر تا پا هنوز
 گردش گردون دون در فکر آزار من است
 نیست در بازار راحت گر که یکجو قیمتم
 شکر لله محنت عالم خریدار من است
 بار منت می نهد بیهوده بر گلزار ابر
 رونق این بوستان از چشم خونبار من است
 فتنه ای هر جا برآرد سر ز آغوش فلک
 جستجویم دارد و در فکر آزار من است

کرده‌ام تا طوق گردن رشته زنار زلف
 عقده‌ها تسبیح را در دل ز زنار من است
 مخفیا زنهار خود بینی و خود رائی مکن
 کین پریشانی من بر من ز پندار من است
 زلف چو خو بارخ دلبر گرفت
 دل ز مسلمان و ز کافر گرفت
 ناز تو با حسن چو شد دست باز
 طرز ستم پیشگی از سر گرفت
 آتش غم بسکه بدل شعله زد
 از سر من تا بقدم در گرفت
 عاشقم اما دمی بی‌بار نتوانم نشست
 مست‌جام عشقم و هشیار نتوانم نشست
 غم گرانبار است و من بیمار و دل‌جائی دگر
 دوستان معذور اگر بسیار نتوانم نشست
 که سرشک از دیده ریزم گاه خوناب جگر
 در غم هجران و می بیکار نتوانم نشست
 آفتابم آفتاب کشور دیوانگی
 همچو سایه در پس دیوار نتوانم نشست
 راهب و بیتخانه و حاجی و کعبه زانکه من
 بعد از این با صورت دیوار نتوانم نشست
 دل اسیر دام غم سیر گلستان چون کنم
 در حریم کعبه با زنار نتوانم نشست
 این دل افسرده را خواهم بر آرم از بدن
 بیش از این من بر سر بیمار نتوانم نشست

یاتوخواهی بود بامن یا غم جانان رقیب
 همچو بلبل پیش گل باخار نتوانم نشست
 داده‌ام دل با پربروئی که مخفی يك نفس
 در گلستان بسی گل رخسار نتوانم نشست
 خو کن به گل داغ که باغی به‌ازین نیست
 گم شو زپی خود که سراغی به‌ازین نیست
 نور نظر خانه دل شعله آه است
 هجران زده را چشم و چراغی به‌ازین نیست
 مینا می گلگون صنم و سبزه و ساقی
 در خانه تاریک فراغی به‌ازین نیست
 لب بر لب پیمانه و سر بر سر مینا
 مستان ترا هیچ دماغی به‌ازین نیست
 گر شیشه تهی گشت ترا از می گلگون
 خون دل خود خور که ایامی به‌ازین نیست
 بشکاف بناخن دهن داغ که مخفی
 بر سینه ما پنبه داغی به‌ازین نیست
 در چمن خار جفايش همدمی با گل گرفت
 آتش حسرت ز غیرت بر دل بلبل گرفت
 مرغ دل را پرتو حسنت چنان بیتاب کرد
 کز حرارت آشیان در سایه سنبل گرفت
 قطع بادا دست بیدردی که از روی هوس
 که سر زلف پریشان و گهی کاکل گرفت
 وانشد چون غنچه دل در بهارستان هند
 رفت مرغ روح مخفی گوشه کابل گرفت



نه هر سرتاج و تخت سروری یافت
نه هر اسکندری پیغمبری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است
نه هر خضری در این ره رهبری یافت
نه هر جامی جهانجام جهان شد
نه هر آئینه اسکندری یافت
چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث
عطای دوست نخواهد بجز خطا باعث
بغیر خواست کرم کن که هست از همت
به پیش اهل کرم ناله گدا باعث
چه بآء دست مروت اگر زمانه کشد
بکارسازی ما بس بود خدا باعث
وجود ما عدم آراشد و عدم فرسا
در آفرینش ما بین چه چیزها باعث
بیای سعی نیاید بدست چون دولت
محال عقل بود جستجوی ما باعث
ز روزگار شکایت نه طرز انصافست
چو در غبار دلم گشته مدعا باعث
رواج سکه عشقم که بر سر بازار
مس وجود مرا نیست کیمیا باعث
بروز واقعه از همگنان مروت خواه
وصال یوسف و یعقوب شد صبا باعث
ز باز پرس قیامت چه بیم ای مخفی
چو بهر عفو گناه است مصطفی باعث

توئی در ملك خوبى صاحب تاج
 به پابوس تو خوبان جمله محتاج
 بدست كس نیاید چین زلفت
 رسیده پایه حسنت به معراج
 سر حسن تو با زلف پریشان
 متاع كفر و دین را کرد تاراج
 اگر خواهی خراج از حسن گیری
 بمنت یوسف مصری دهد باج
 اگر پابند عشقت دل نمی بود
 ز اقلیم بدن می کردم اخراج
 بخون بی گناهان سعی کم کن
 مکن روشن چراغ ظلم حجاج
 ز طوفان سرشك دیده مخفی
 شد آخر دامن من بحر مواج
 بی شبنم رویت بچمن نشو و نما هیچ
 بی پرتو رویت برخ شمس ضیا هیچ
 روزیکه محیط کرمت موج برآرد
 بر موجۀ هر موجه دوصد کوه خطا هیچ
 گر خون جگر در رهت از دیده بریزد
 بی حسن قبولت ز سمك تا بسما هیچ
 بی روی تو کونین بیک جو نستانیم
 بی جلوۀ حسن تو مرا هر دو سرا هیچ
 رفتیم از این غمکده و جز غم ایام
 در بدرقۀ خویش ندیدم بقفا هیچ

آنرا که بجز روی تو روشن نشود چشم
 آوردن بوی و خبر باد صبا هیچ
 مخفی بغان کوش که در گلشن مقصود
 بی زمزمه مرغ چمن ساز و نوا هیچ
 ناز و ستم یار خریدار و دگر هیچ
 مائیم و غم و گوشه دیوار و دگر هیچ
 شیرین دمی و خسرو و عشرتگه مقصود
 فرهاد و غم و تیشه و کهسار و دگر هیچ
 فردای قیامت بکف از نقد دو عالم
 مائیم و همین حسرت دیدار و دگر هیچ
 از ما نستاند غم عشق تو اگر جان
 رسوائی ما و سر بازار و دگر هیچ
 بلبل بغان است که زین باغ گل داغ
 مخفی زده ام بر سر دستار و دگر هیچ
 مشاطه صبا چو گشاید نقاب صبح
 گردد خجل به پیش رخت آفتاب صبح
 تا آبروی خویش نریزیم پیش غیر
 مشکل گشای ماشده چشم پر آب صبح
 چون خضر کی رود زپی آب زندگی
 هر کس که یافت نشئه جام شراب صبح
 یارو کرشمه ناز و ادا و غرور حسن
 مخفی و آه و درد دل و اضطراب صبح
 تازه میسازد گل پژمرده را نام صبح
 روح می بخشد روان مرده را جام صبح

غنچه تاکی خواب غفلت گوشه چشمت بمال
 دیده روشن میکند در باغ پیغام صبح
 باده را لبریز کن ساقی که بر میخوارگان
 طرفه العینی بود آغاز و انجام صبح
 بهر صید عندلیبان احتیاج دام نیست
 در گلستان برگ گل شد حلقه دام صبح
 از فروغ روی شب خیزان بسان آفتاب
 نور می بارد چو باران بر درو بام صبح
 بزم مارا نیست گر شمعی سحر که گومباش
 طعنه بر خورشید دارد باده جام صبح
 کم نه ای از بلبل ار مخفی بر آور ناله
 بر خردمندان حرام است خواب و آرام صبح
 دم مسیح بود در دم دمیدن صبح
 حرام محض بود خواب و آرمیدن صبح
 سزد که پهلوی شوکت بر آفتاب زند
 شب سیاه ز نور چراغ روشن صبح
 شکفته بلبل عشقیم مخفیا بچمن
 گل نسیم سحر چینم از دمیدن صبح
 چگونه نام تو رانیم بر زبان گستاخ
 که نام تو نتوان برد بر نهان گستاخ
 طواف کعبه امید از برون کردم
 درون خانه من شد چو میهمان گستاخ
 بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست
 که مرغ روح نشیند بر آشیان گستاخ

شب وصال نگهدارد دیده پاس ادب
 که عندلیب نباشد به گلرخان گستاخ
 چه حکمت است ندانم که با سپهر دورنگ
 ستارگان همه محجوب و آسمان گستاخ
 تو یوسفی و چه یوسف که مصریان یکسر
 نثار حسن تو کردند نقد جان گستاخ
 محال عقل بود عرض حال خود مخفی
 بدرگهی که در آن نیست پاسبان گستاخ
 بدام زلف تو زد پنجه صبا گستاخ
 سرشک دیده روان شد بروی ما گستاخ
 ادب معجو ز اسیران که از نهایت حسن
 بدور عشق تو شد دیده صبا گستاخ
 ز چشم زخم خیالت چو بید لرزانم
 که بیدریغ در آید بدیده ها گستاخ
 ز انفعال شده زرد رنگ گلگونش
 نهاده روی بپای تو تا صبا گستاخ
 ادب ز مردم بیگانه کسب کن مخفی
 که بی ادب نشود با کس آشنا گستاخ
 ز عکس روی تو شد چهره گلستان سرخ
 ز آب روی تو شد آبروی مرجان سرخ
 تو آن گلی که به بستان عشق روز ازل
 ز رشک داغ تو شد لاله گریبان سرخ
 قسم به نور جبینت که دیده خورشید
 ندیده مثل لب لعل در بدخشان سرخ

کشانده خون دل از دیده آنقدر مخفی
 بجستجوی تودر ره که شد بیابان سرخ
 باز عشق آمد و آرام و قرار از ما برد
 مشق سودای جنونم طرف سودا برد
 درد آهم علم افراشت بایوان فلک
 رتبه کار مرا مشق جنون بالا برد
 کشتی دیده ترا کار بطوفان افتاد
 مشق این گریه من کار ترا بالا برد
 نیش اندیشه رگ دیده سودا بگشا
 سیل خوناب جگر راه سوی دریا برد
 مخفیا شعر دلاویز تو چون مژده وصل
 تیرگیهای دل از دیده نابینا برد
 باز سودای جنونم بر دماغم می خورد
 ناخن آشفتهگی بر زخم داغم می خورد
 میرود بسی اختیار از کف عنان اختیار
 هر کجا یاد محبت بر دماغم می خورد
 رو بهر سو آورم از منجنیق روزگار
 سنگ طفلان همچو منجنون بر دماغم می خورد
 تیره بختی بین که اندر خانه وهم و خیال
 سیلی باد حوادث بر چراغم می خورد
 بس ضعیفم کرد غم از من نمی ماند نشان
 خون دل چند آنکه در فکر سراغم می خورد
 غنچه امید من مخفی چسان خواهد شکفت
 جای آب از دیده چون گلهای با غم می خورد

ز زلف عشق بگردون طناب اگر باشد
 چه باک بر رخ دلبر نقاب اگر باشد
 بغیر پرتو حسنت نمی شود روشن
 درون خانه دل آفتاب اگر باشد
 مباد دیدن وصلت نصیب دیده من
 بدیده ام شب هجرت و خواب اگر باشد
 آهی که ز دل بی اثر درد بر آید
 گر آتش جانسوز بود سرد بر آید
 گر خواهش پروانه ندارد ز چه روشم
 در پیرهن سرخ چنین زرد بر آید
 گر تخم طرب کاری و از دیده دهی آب
 در باغ محبت الم و درد بر آید
 گر پرده بزلف از رخ زیبات برافتد
 دود از دل خورشید جهان گردد بر آید
 مخفی جگر کوه شکافد دم صبحی
 آهی که نهان از جگر مرد بر آید
 غم زمانه ندانم چه مدعا دارد
 که روز و شب به تگاپوقفای مادارد
 ز سینه ناله زارم بلب نمی آید
 شکسته بس بکف پای خارها دارد
 دلم ز گریه بیداد و از جفای فلک
 نهان به دیده خونبار دجله ها دارد
 ز گریه دیده ندارد تفاوتی شب و روز
 مرا فراق ز وصل تو تا جدا دارد

ز زخم ناوڪ نازت نهان به هرسوئی
 روان ز خون دلم دیده چشمها دارد
 دلم ز مژده وصلت شکفته می گردد
 نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد
 چه مقصد است ندانم مه ترا مخفی
 که خفیه سوی تو هر دم نظاره ها دارد
 باز امشب ناله زارم پریشان می رود
 سیل اشکم دست در آغوش طوفان می رود
 بسکه در راه محبت اشک حسرت ریختم
 کشتی عمرم به روی موج طوفان می رود
 غصه پیشاپیش محنت از قفا مجنون عشق
 سوی وادی محبت خوش بسامان می رود
 مهر یوسف کرده بینا دیده یعقوب را
 ورنه کی از مصربوئی تا به کنعان می رود
 باعث بر هم زن جمعیت دل می شود
 گفتگو هر جا که از زلف پریشان می رود
 جذب عشق است آنکه محمل از میان کاروان
 بر سر مجنون مجرد در بیابان می رود
 بسکه گشتم ناتوان از ضعف مخفی زیر لب
 ناله من بانفس دست و گریبان می رود
 من و آن نماز شامی که زپی سحر ندارد
 من و آه سردی که یکی اثر ندارد
 ز سرشك دیده هر دم در لاله گون بر آرم
 چه کنم که بحر دیده به از این گهر ندارد

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد
 من و ناله‌ای زاری که بلب گذر ندارد
 بروای سرشك دیده ز خیال ناله بگذر
 که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد
 تو و شیوه تغافل من و زخمهای تیغی
 که بریخت خون خلقی و دمش خبر ندارد
 دل من اسیر مخفی به بلای هجر تاکی
 بجز از هوای وصلت گنه دگر ندارد
 من و آن شعله آهی که شمع انجمن گردد
 من و آن ناله زاری که زیب صد چمن گردد
 ز بس گریم شب هجران من تنها ز تنهایی
 ز خون دیده دامانم به از رشك چمن گردد
 پریشان خاطری دارم ز سودای سر زلفی
 که چندان میکنم جمعش پریشان تر ز من گردد
 توئی آن شمع رخساری که هر جا چهره بگشائی
 چو پروانه بلاگردان دل صد مرد وزن گردد
 بگلشن عندلیبان را سحرگه در فغان آرد
 دل غمدیده ام هر گه که همراز سخن گردد
 چو نقطه از خط هستی قدم بیرون نه‌ای مخفی
 دلت پرگاروش تاکی بگرد خویشتن گسرد
 دلم تاکی چو پروانه بگرد شمع غم گردد
 شرار شعله آهم بفرق سر علم گردد
 نیاید شمه تحریر از شرح غم هجران
 محرر بر سر انگشت گر مثل قلم گردد

نگر در دراست ای مخفی نهال قامتی کز غم
 بهنگام طفولیت چو تار زلف خم گردد
 تو گراز روی معشوقی می اندر جام خواهی کرد
 جهانی را بعاشق پیشگی بدنام خواهی کرد
 کمند زلف گردام است و آن خال سیه دانه
 بسی مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد
 اگر آئین ناز این است و این طرزی که توداری
 تو کار صد مسیحا را بیک دشنام خواهی کرد
 عنان ناز کمتر کش خدا را جانب وادی
 که از جذب محبت وحشیان را رام خواهی کرد
 غم مهجوری و دوری نمی گنجد بصد نامه
 مگر مخفی تو همراه صبا پیغام خواهی کرد
 بر زبان هر که سخن زان جامه گلگون میرود
 در هوایش مرغ دل از سینه بیرون میرود
 آن پری از ناز صید مرغ دلها میکند
 هر طرف بینی چو جیحون دجله خون میرود
 می کشد جذب محبت ناقه را بسی اختیار
 ورنه کی از ناز لیلی سوی مجنون میرود
 خواه افسون کن تو مخفی خواه داغ نه بسر
 کی باینها از سر من عشق بیرون میرود
 من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد
 من و آن ناله زاری که در دل اضطراب افتد
 نباشد بوالعجب گر من ز عشقت مضطرب گردم
 حرارت آب را در دل ز عکس آفتاب افتد

ز هر زنجیره موجی هلالی چهره بنماید
 زرخسارت اگر عکسی شبی بر روی آب افتد
 گره بندد بهر تاری سر زلف پریشانی
 بقصد صید مرغ دل چواندر پیچ و تاب افتد
 زند بر آتش هجران پر امید پروانه
 بروی شمع هر مجلس ز پر آن نقاب افتد
 ز بس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم
 که هنگام سؤال ازمن ملك اندر عذاب افتد
 بدوق بزم می‌نوشان سری از شعله افزاید
 بر آتش قطره خونی که از سیخ کباب افتد
 شکیبائی شکیبائی که در راه طلب مخفی
 کسی کو تیزرو باشد درین وادی شتاب افتد
 باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
 رشته فرزانه‌گی در پای دل زنجیر شد
 عشق را نازم که هر جا سنگ زد بر شیشه
 خون دل در شیشه سنگ حوادث شیر شد
 شد حریم دل مرا رشك نگارستان چین
 بسکه نقش آرزو در خاطرم تصویر شد
 کاروان عمر مخفی بار رحلت را بیست
 سر بر آراز خواب غفلت موسم شبگیر شد
 تا آتش سودای تو ما را بسر افتاد
 جز نقش خیالت همه چیز از نظر افتاد
 شد رشك گلستان ارم وادی هجران
 بس خون دل و دیده که از چشم‌تر افتاد

نازم بخدنگ ستم یار که هر گه
 از شست نگه رفت درون جگر افتاد
 هر که دم در عاشقی از نام و ننگی میزند
 هر نفس با نفس کافر کیش چنگی میزند
 می رباید دل زدست اهل دل هر جا که هست
 ناخن آشفنگی بر تار چنگی میزند
 گردش گردون دون گرزیر دست آزار نیست
 سنگ ناکامی چرا بر پای لنگی میزند
 دعوی دانائی و از ابلهی طرز دگر
 هر نفس شیطان به نفس ریوورنگی میزند
 نغمه شادی سر آمد نشود گر گوش ما
 زخمه هر جا که غم بر تار چنگی میزند
 از محیط آرزو آرد برون دریتیم
 هر که چون غواص خود را بر نهنگی میزند
 گر نیم تیر محبت را هدف مخفی چرا
 عشق پنهان بردلم هر دم خدنگی میزند
 مریض عشقم و ترسم طیب ارنبض من گیرد
 ز گرمی تنم آتش بدست خویشتن گیرد
 از آن نبض نمی بیند طیب من که میداند
 که از سوز جگر آتش مرا در پیرهن گیرد
 مکن بی طاقتی چندی تحمل کن تو پروانه
 که شمع از چهره افروزی نشاط انجمن گیرد
 ز آهم می جهد برقی ز سوز سینه می ترسم
 که چون برقی جهد از تیشه اندر کو هکن گیرد

بگوش از تربت مجنون رسد یا حسرتا لیلی
 شهید عشق کی آرام در گور و کفن گیرد
 سرچنگ است بامجنون از آن اهل شریعت را
 که در درس محبت نکته بر هر سخن گیرد
 تنک ظرفی بود ورنه شرار سینه آهم
 ره آمد شدن نظاره را بر مرد و زن گیرد
 تو خواهی در فغان باشی و خواهی بسته لب بلبل
 محال است اینکه گل را باغبان اندر سخن گیرد
 زبان در کام کش مخفی و پای صبر در دامن
 که آخر پنجه شاه ولایت دست من گیرد
 بر یاد تو شب سیل سرشکم جگری بود
 در موجه خون کشتی چشم سفری بود
 هر ظرف که اندیشه من ساخت شکستم
 چون کار مرا عمر همین شیشه گری بود
 از آتش غم گرم نشد این دم سردم
 از بسکه به آهم اثر بی اثری بود
 بگسیخت نفس سلسله آه و گرنه
 این سلسله تا کنگره عرش بری بود
 انگشت تأسف بگزیدیم و گذشتیم
 بر عمر تلف کرده که در بیخبری بود
 گر دیده مرا دیده یعقوب کجا رفت
 آن بود که آغوش نسیم سحری بود
 مخفی برخت پرده امید دریدند
 از یأس چو کارت همه دم پرده دری بود

آن دلی باشد که گرم از نشته‌های می شود
 دل بود آندل که گرم ناله‌های می شود
 برنخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل
 در می و عطش سراپا یا حی شود
 يك قدم از خواهش دنیا اگر بیرون نهی
 بر سرت ترك کلاه فقر تاج کی شود
 ره خطرناک است و منزل دور و مقصد ناپدید
 آه یارب اینچنین وادی چگونه طی شود
 از بنای عمر ریزد هر نفس خشتی بزیر
 بیخبر این خشت‌ریزی زین بنا تا کی شود
 نشئه راحت ببخشد فی‌المثل گر ملک هند
 ثانی اثنین هوای بوستان ری شود
 مخفیا بزم نشد گرم و گذشت هنگام دی
 باز داری چشم خود را باز فصل دی شود
 دردم زدرد کوهکن افزون نوشته‌اند
 رزق مرا بدیده پر خون نوشته‌اند
 از حرف مدعا ز منجم نشان مخواه
 کین راز سربمهر بافسون نوشته‌اند
 دیوانگیست سعی بتدبیر عقل ورآی
 آنرا که سرنوشت چو مجنون نوشته‌اند
 نازم بقدرتی که ندانست هیچ کس
 بر صفحه زمانه چه مضمون نوشته‌اند
 مخفی بدرد خو کن و درمان مجوز کس
 کین نکته در کتاب فلاطون نوشته‌اند

ز رویت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد
 فغانی روز رستاخیز در کون و مکان افتد
 فروغ حسن اگر اینست واستغنا چنین باشد
 باندك فرصتی آتش بجان انس و جان افتد
 چو با اغیار بنشینی بکام خویش از غیرت
 مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد
 کشید آخر بر سوائی ز عشقم کار می ترسم
 که آخر راز پنهان در زبان مردمان افتد
 بصد افسوس و نومیدی ز عمر رفته یاد آرد
 چو مخفی را نظر بر چشمه آب روان افتد
 باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد
 وعده وصل به بیدادی هجران افتاد
 چشم بر راه توبس گریه کنان بریستم
 لخت لخت جگرم از سرمژگان افتاد
 گر گرفتم ره وادی سلوکت چه عجب
 کار مجنون ز تغافل به بیابان افتاد
 مخفی از دام غم آزاد نگردد هرگز
 هر که در حلقه آن زلف پریشان افتاد
 نه اگر سر عشق سر زلف یار دارد
 سر سنبل پریشان ز چه تار تار دارد
 بیکی نباخت نردی سر زلف و برد دلها
 بخدا که داوگیری نه چنین قمار دارد
 شب عیش باده کم خور بهوای کامرانی
 که نماز شام مستی سحر خمار دارد

بچه خوشدلی بخندد لب غنچه امیدم
 که هزار خار حسرت بدل فگار دارد
 بهوای شادمانی منشین شکفته مخفی
 که هنوز محنت و غم بدل توکار دارد
 لب لعل تو خون ساغر و پیمانه می‌ریزد
 گل روی تو آتش بر دل پروانه میریزد
 زخال و خط مهر و یان مباحش ای مرغ دل غافل
 که صیاد از برای صید پنهان دانه میریزد
 بمحفل ز آتش دل شمع زان مستانه می‌سوزد
 که پنهان شعله از بال و پر پروانه میریزد
 ز روی یار میدانم که قصد جان من دارد
 که بر من ناوڪ بیداد را مستانه میریزد
 نماند بعد ازین رونق بدریا ابر نیسان را
 بدامان صدف از اشک بس دردانه میریزد
 درین دیر کهن مخفی ز مجنون است این آئین
 که از هر سو ملامت سنگ بر دیوانه میریزد
 در وفا آئین و رسم دوستانرا چه شد
 من اگر دیوانه گشتم هوشیارانرا چه شد
 روز نومییدی همی پرسد ز حال من کسی
 همشینانم کجا رفتند یاران را چه شد
 ظلم و بیدادی این دوران دون از حد گذشت
 منجنیق چرخ و طرز سنگ بارانرا چه شد
 در گلستان تمنا يك گل سیراب نیست
 تازه کاریهای ایام بهاران را چه شد

از زمین دل نمی‌روید گیاه خرمی
 ابر رحمت را چه آمد پیش و باران را چه شد
 نیست مجنونی که از وی رونق بازار عشق
 طره شبگون و حسن گل‌عذاران را چه شد
 از محبت ناله و زاری نمی‌آید بگوش
 مخفیا خارا شکاف کوهساران را چه شد
 کسیکه عاشق خود بین و خود نما باشد
 همیشه بر در معشوق چون گدا باشد
 درید غنچه ز بیداد صبح پیراهن
 رواست مرغ چمن را که بینوا باشد
 ز حسن روز فزون تو دیده می‌گویم
 که گر نثار شود عالمی روا باشد
 چها که بر تو کنم ثابت از ستمکاری
 میانه من و تو حاکم ار خدا باشد
 دل گرفته مخفی شکفته می‌گردد
 زمانه‌ای که در آن حرف آشنا باشد
 بر سینه ز بس درد و غم هجر جفا کرد
 از ناله فرو ماند دل و ترک وفا کرد
 شب دیده بدل قطره خونی نه نگهداشت
 ای هجر چه گویم که بمن گریه چها کرد
 در راه طلب همراه ناکس نتواند
 غم بدرقه و غصه قفا رهبر ما کرد
 بلبل بچمن ناله حسرت زده دارد
 گل باز مگر دست در آغوش صبا کرد

از درد دلم مرغ هوا را که خبر کرد
 در باغ دلم باد صبا را که خبر کرد
 بخت سیهم بود نهان از نظر خلق
 شب را که نشان داد غدارا که خبر کرد
 با جور و جفا بود دلم را سر لطف
 زین واقعه ارباب وفا را که خبر کرد
 برهم شدن زلف تو جمعیت دل بود
 باشرم که این گفت و حیا را که خبر کرد
 از روی ریائی که جفای تو مرا بود
 غماز که شد روی ریا را که خبر کرد
 من بودم و اندیشه اقلیم قناعت
 که عرض بشه کردوگدا را که خبر کرد
 مخفی بتو در خواب نمودند دوائی
 بادرد چه کس گفت بلا را که خبر کرد
 دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
 شادی غمدیدگان در حلقه ماتم بود
 برامید وصل عمری میتوان در هجر زیست
 گر بنای عمر بی بنیاد و نامحکم بود
 ناصحا از گریه بسیار منع ما مکن
 کز سرشک دیده باغ آرزو خرم بود
 بی پیروئی نباشد نشئه‌ای در بزم می
 می اگر آب حیات و جام جام جم بود
 مخفی از غمهای هجران ناشکیبائی مکن
 کز شکیبائی دل ناشادمان خرم بود

فتنه عشق بهر خانه درون می آید
 تیغ بیداد بکف از پی خون می آید
 خانه دیده از آن است منور که نهان
 دمبدم شمع خیالت به درون می آید
 دل که عشق تو ز من برد یقین دانستم
 کز سر زلف بتان بوی جنون می آید
 بهوای گل روی تو بهنگام بهار
 لاله باداغ دل از خاک برون می آید
 مخفیا در غم ایام ز اغیار مثال
 هر چه آید بسر از بخت زبون می آید
 شدم ز دست و دل و دلربا نمی آید
 اسیر دردم و تیر بلا نمی آید
 نقود روشنی دیده صرف دل کردم
 هنوز بر سرم آن بیوفا نمی آید
 شدم به کوی محبت ز خویش بیگانه
 بگوش من سخن آشنا نمی آید
 تمام عمر بکنعانم از جدایی رفت
 ز سوی مصر نسیم صبا نمی آید
 زدم دفاتر ایام را بسی بر هم
 بچشم من سخن مدعا نمی آید
 گشاده نافه زلف تو تا گره از زلف
 نسیم صبح ز سوی ختا نمی آید
 بعزم کعبه جانان سفر گزین مخفی
 که مفلس از در شاهان گدا نمی آید

چه شد که اشك ز چشمم برو نمی آید
 چه شد که ناله من از گلو نمی آید
 بحیرتم که ز شوکت چه جیب چاك زنم
 چو چاك سینه مرا در رفو نمی آید
 خمار از سرمستان نمی رود مخفی
 بمجلسی که می اندر سبو نمی آید
 بس ز درد هجر انفاسم پریشان می شود
 هر که بیند رویم از دیدن پشیمان می شود
 مدعی از چشم گریان و دلم غافل مباش
 قطره قطره رفته رفته موج طوفان می شود
 می رود خون جگر از بس ز راه دیده ام
 گوشه ویرانه ام هر دم گلستان می شود
 خانه عمر تو می ریزد شب و روز از فلک
 تا بکی غافل نشینی خانه ویران می شود
 مخفیا زنهار از درد پریشانی منال
 کز صبوری کار دل آخر بسامان میشود
 روز نو میدی چو آید آشنا دشمن شود
 غم جدا شادی جدا دولت جدا دشمن شود
 هر که پیش از وقت درمان خواه درد دل شود
 گر حکیمش بوعلی باشد دوا دشمن شود
 چون ز بلبل بخت برگردد برغم باغبان
 حسن گل را جنبش باد صبا دشمن شود
 رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من
 بخت چون گردد زبون بر من قبا دشمن شود

بر مراد ما وزد در هم اگر باد مراد
 در محیط عافیت هم ناخدا دشمن شود
 نیست مخفی در دل ما با کسی چون دشمنی
 هر که با مادشمن است او باخدا دشمن شود
 هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
 پای خود عقل از آن سلسله بیرون دارد
 لاف دانش نرنی کز غم نادانی خود
 دل پر داغ ته خاك فلاتون دارد
 گشت تکرار بسی نامه عشق تو ولی
 کس ندانست که این نامه چه مضمون دارد
 ناله گر کرد غلط راه حرم باکی نیست
 فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد
 روز و شب دور فلک دست در آغوش من است
 الفت اینست بمن گشردش گردون دارد
 میرسد دم زدن از عشق کسی را که مدام
 دیده از گریه مستانه چو جیحون دارد
 دیده از اشک تهی زان نشود مخفی را
 که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد
 باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
 چشمه سار دیده ام پهلوی به عمان میزند
 این سر شوریده سودای جنونی می‌پزد
 وین دل دیوانه ام دم از بیابان میزند
 هر کجا خواهم نشینم از پی برخاستن
 خاطر آشفته ام دستی بدامان میزند

جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت
 فتنه‌های گردش دوران پریشان میزند
 بسکه درد آلوده‌ام پنهان به زیر پیرهن
 بر تنم هر مو که بینی زخم پیکان می‌زند
 بنده عشقم که هر گه پا گزارد بر رکاب
 بی محابا خویش را بر قلب ایمان میزند
 آتش افروزان حذر از سینه مخفی که باز
 آه آتشناك آن آتش به دامن میزند
 جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
 از درغیب بروی تو دری بگشایند
 طالبان بر هدف چرخ زنند تیر دعا
 از کمان خانه دل گر سحری بگشایند
 شاهبازان تو بر کنگره عرش پرند
 بهر پرواز اگر بال و پری بگشایند
 دوش میگفت خبردار حرم در گوشم
 کی در خانه بهر بیخبری بگشایند
 گر در کعبه برویم نگشاید مخفی
 صبردارم که بروی دگری بگشایند
 از جفا اهل وفا را نقض پیمان کی شود
 جان سپار تیغ استغنا پشیمان کی شود
 عاشقان را خواهشی جز خواهش معشوق نیست
 تا گلستان نشکفت بلبل غزلخوان کی شود
 تا پریشانی نگیرد در پریشانی کمال
 جمع جمعیت بهم دست و گریبان کی شود

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود
 کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود
 گریه راداروی غم گویند حرفی بیش نیست
 بر جراحت سودن الماس درمان کی شود
 تلخی زهر شکیبائی کلید قفلهاست
 کار بیسامان و بیصبری بسامان کی شود
 تا نگرود شعله افروز آتش دیگ حسد
 نرخ یوسف بر سر بازار ارزان کی شود
 در ندانی در نیاید تا طعام بی نمک
 حاجت دست تطاول با نمکدان کی شود
 لذت دردی اگر یابم بصد جان میخرم
 جنس نایاب است ای مخفی فراوان کی شود
 چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد
 درون سینه تنگم نفس نمی گنجد
 بهر دیار که فریاد عشق برخیزد
 دگر نشستن فریاد رس نمی گنجد
 گرفته تنگ چنانم غم تو در آغوش
 که مرغ روح مرا در قفس نمی گنجد
 بذکر آن لب شیرین لب ادب بگشا
 که با حلاوت ایمان مگس نمی گنجد
 در از گریچه محمل برآور ای لیلی
 که در طریق محبت جرس نمی گنجد
 نهاده پای خیال تو تا بخانه دل
 مرا بدیده خیال هوس نمی گنجد

شراب عشق کشد برملا زمان مخفی
 که در بلاد محبت عسس نمی گنجد
 سرشك دیده ام امشب چنان مستانه می آید
 که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید
 بخون آغشته دل چندان بزیر خاک پنهان شد
 که بوی خون دل از خاک این ویرانه می آید
 از آن بردل مرا هر دم شکستی بر شکست آید
 که سنگ درد و غم بر سینۀ دیوانه می آید
 مشو مغرور جاه ایدل که هر سو گوش اندازی
 صدای گنج قارون زین کهن ویرانه می آید
 بپای شمع شد عمری نمی بینم پروبالی
 نهان از دیدۀ مردم مگر پروانه می آید
 ز بس شوق جنون دارد ز راه بیخودی هر دم
 بطوف مشهد دیوانه ات فرزانه می آید
 گرفتم آنچنان انفت بهم چشم غم مخفی
 که در چشمم خیال عافیت بیگانه می آید
 بر مراد ما نه این گردون دون کم میرود
 بر مراد دیگران هم گردن خم می رود
 این دل آزاری فلك با مانه تنها می کند
 رسم و آئین است کزدوران آدم می رود
 نیستم آزرده خاطر چون بدور روزگار
 شادمانی دست در آغوش ماتم می رود
 نازنینان پانهند از ناز هر جا بر زمین
 همچو مجنون صدهزاران را فراهم می رود

نیست آن بیداد زخم عشق را لذت شناس
 کز پی عیسی مریم بهر مرهم می‌رود
 شیشه‌را بگشا دهن ساقی که اهل ذوق را
 حیف می‌آید بر آن عمری که باغم می‌رود
 ترك خودرایی نما ایدل که در درگاه عشق
 هر که می‌آید زخود بیگانه محرم می‌رود
 مخفیا نزدیک اهل همت از دون همتی است
 هر زمان آنرا که ذکر نام حاتم می‌رود
 بسکه بیداد وستم بر من ز گردون می‌رود
 مرغ روحم از قفس هر لحظه بیرون می‌رود
 خورده‌ام خون جگر چند آنکه چون مینای می
 جای آب از دیده من اشک گلگون می‌رود
 آنچنان جا کرد مهرت کز درون سینه‌ام
 نی به‌پند و نی بجور وی بافسون می‌رود
 بی‌جراحت نیست یکدل اندرون سینه
 بسکه در دلها خیالت بهر شبخون می‌رود
 آب حیوان گرشود در یاد خضرش ناخدا
 کشتی بخت زبون در موج خون می‌رود
 مطلب از جاه و بزرگی دل بدست آوردنست
 ورنه مخفی در زمین هم گنج قارون می‌رود
 آفتاب حسن هر جا آتش افشان میشود
 سایبانش طره زلف پریشان میشود
 گر بچشم تربیت بیند فروغ آفتاب
 هر کجا سنگی بود لعل بدخشان میشود

بارقیان ترك صحبت كن كه در گلزار عشق
 از هجوم عندلیبان گل پریشان میشود
 از صبا بیهوده گلشن بار منت می کشد
 خون چشم بلبلان زیب گلستان میشود
 شد ز دست گریه آخر خانه چشمم خراب
 سیل چون آید بنای کعبه ویران میشود
 حق بمجنون است ترك کوی لیلی گر کند
 عشق چون غالب شود مسکن بیابان میشود
 غم که از حد شد فزون باشد نشاط و خرمی
 خار چون همچشم شد باغنچه خندان میشود
 گر بجوش آید تنور دیده غمدیدگان
 ناخدا گر نوح باشد غرق طوفان میشود
 مخفیا چون عندلیبان از پریشانی منال
 صبر کن کز صبر کار آخر بسامان میشود
 چنانم دل ز بیم مدعی در سینه می لرزد
 که طفل از روز شنبه در شب آدینه می لرزد
 بوقت عرض اگر دست و دلم لرزید معذورم
 که ببخود ریشه دار از ریشه دیرینه می لرزد
 ز باد فتنه در گلشن ز چشم بلبلان پنهان
 درخت بید مجنون را دل تنگینه می لرزد
 ز ضعف و ناتوانیها که از بخت زبون دارم
 مرا امسال دل از محنت پارینه می لرزد
 زبس از گردش گردون دون همت هراسانم
 دلم چون عکس آئینه درون سینه می لرزد

گرفت اوگر زبیدادی بطرزدشمن وادست
 که مفلس در پلاس خرقه پشمینه می لرزد
 بزیر خاک اگر مخفی بیابد یکدرم موری
 ز عدل روزگار از تهمت گنجینه می لرزد
 من و آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
 من و آن دل که صدناوک زمژگان در بغل دارد
 ز دستت گر برون شد دل مکن اندیشه ای بلبل
 بجای دل اسیر عشق افغان در بغل دارد
 ملك را در فلک پنهان بدام عشق اندازد
 اداهایی که آن زلف پریشان در بغل دارد
 تو بیرحم و جفا جو و من آزرده می ترسم
 که آه سینه مجروح پیکان در بغل دارد
 دوچشمم گریه آلود و دلم چون بید می لرزد
 که اشک دردمندان موج طوفان در بغل دارد
 گل هر بوستانی را که بینی زیر پیراهن
 گلستانی ز داغ یأس پنهان در بغل دارد
 ز آه سرد مظلومان حذر مخفی که هر آهی
 بزهر آلود صد پیکان پنهان در بغل دارد
 راز تو کلامیست که تفسیر ندارد
 ناز تو پیامیست که تقریر ندارد
 بشکست خرد خامه و بگرفت دواتم
 در کنه کمال تو که تحریر ندارد
 مسجود کواکب شدن یوسف حسنت
 روشن شده خوابیست که تعبیر ندارد

صد سال درین ره نکند مرحله طی
 گسر راهرو عشق تو شبگیر ندارد
 رنجیدن معشوق بغیر گنه از ناز
 تقدیر الهیست که تدبیر ندارد
 سودای سر زلف تو در سینه نهانی
 در پای دلی نیست که زنجیر ندارد
 در مذهب ما دم زدن از عشق حرامست
 مرغی که هوای گل کشمیر ندارد
 یا عدل ترا گوش اجابت شنوا نیست
 یا ناله من پیش تو تأثیر ندارد
 از جنبش بادی که ترا خانه خرابست
 این خانه خراب این همه تعمیر ندارد
 مخفی بخزان ساز که بستان تمنا
 چون نقش خیالست که تصویر ندارد
 محبت تا بوادی جنونم رهنما باشد
 دلم در قید زنجیر سر زلف دوتا باشد
 بریدم از وطن الفت بغربت زان گرفتم خو
 که در تنهایی غربت خیالت آشنا باشد
 گشاید دیده گل را که بیند ناله بلبل
 اگر بوئی زیپراهن به همراه صبا باشد
 ز ناکامی بدرد دل نه تنها من گرفتارم
 بعالم هر کرا بینی بدردی مبتلا باشد
 مکن اندیشه ماضی مشو در فکر مستقبل
 غنیمت دان همین دم را که ایندم کیمیا باشد

چو تقدیر خداوندی برون از حد تدبیر است
 اسیر فکر غم مخفی کسی چندین چرا باشد
 بوی جان از نفس سوختگان می آید
 که نسیم سحری مشک فشان می آید
 سرما ماند همه در دل غم پرور ما
 راز شمع است که از دل بزبان می آید
 نوح را معجزه آنوقت مسلم دارم
 که ز طوفان محبت بکران می آید
 من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
 دل و آن پرتو حسنی که عالم را ضیا گردد
 نیاید بوی پیراهن بغیر از جانب یوسف
 همه عمری اگر یعقوب دنبال صبا گردد
 بنام زلف خوبان را که بهر سایه افکنند
 گهی سنبل شود بر رو گهی بال هما گردد
 نه با بیگانه بنشیند نه دارد الفت خویشان
 دلی کو با سر زلف پریشان آشنا گردد
 سپردم دل بسودایت که شاید بانوا کردم
 چه دانستم کزین سودا دلم هم بینوا گردد
 ز تأثیر جنون گشتم چنان مشهور در عالم
 رسد با کیمیا چون مس وجودش کیمیا گردد
 مکش داروی بینائی صبا بیهوده در چشم
 که در چشم گرفتاران غباری توتیا گردد
 بکام خویشتن مخفی محالست آنکه بنشیند
 کسی کز همنشین خود بناکامی جدا گردد

دلی که محرم درد تو دلربا گردد
 چسان بمردم بیگانه آشنا گردد
 بهر دیار که گرد بلا برانگیزد
 مرا بدیده امید توتیا گردد
 مکن تکبر جاه و مناز بر دولت
 که ازادای مخالف غنی گدا گردد
 ز داغ درد جدائی دل ملک سوزد
 دران زمان که دلی ازدلی جدا گردد
 من و محبت و درسر هوای سودائی
 که سایه‌اش به سرم سایه هما گردد
 شب گذشت و شمع می روشن بیزم ما نشد
 صبح شد در خواب غفلت چشم بینا و نشد
 برخمار آلوده می آبت و بدمست آتش است
 آب و آتش جز به بزم میکشان یکجا نشد
 ظاهر و پنهان ز بهر خاطر در روزگار
 فتنه‌ای کو کان مکرر هر زمان پیدا نشد
 بوی یوسف کرد بینا دیده یعقوب را
 ورنه با باد صبا چشم کسی بینا نشد
 بی مربی هیچکس در هیچ جا کاری نساخت
 بی مددگاری ابری قطره دریا نشد
 نی مرا آرام در شهر و نه در وادی قرار
 همچو من در عشق مجنون دگر پیدا نشد
 شد چنان مخفی ز دستم دل که چندان جستمش
 در درون سینه زان نام و نشان پیدا نشد

غنچه لعل لب گز از تغافل بشکفتد
 بشکفم چون بلبل کز دیدن گل بشکفتد
 گر صبا آرد شمیم پیرهن سوی چمن
 غنچه را دل در درون سینه چون گل بشکفتد
 بر دماغم میخورد از بیدماغی بوی گل
 خاطر آشفته ام از نشئه مل بشکفتد
 غنچه طبعم نمی خندد بشورستان هند
 همتی یاران که از گلزار کابل بشکفتد
 پا بدامان محبت کش که مخفی عاقبت
 در بیابان لاله را دل از تحمل بشکفتد
 نو مید ز دیدار تو تا چند توان بود
 تا چند بامید تو خرسند توان بود
 لب تشنه و دل خسته و سرگشته و حیران
 با درد و غم هجر تو تا چند توان بود
 گر گفت و شنود غم هر روز نباشد
 صد سال بزنجیر بلا بند توان بود
 پیمانه امید تو بشکست دلا چند
 بیهوده ز اندیشه پیوند توان بود
 مخفی قدح توبه شکن بر لب دل ریز
 آشفته چنین چند ز سوگند توان بود
 در دلم تا کی خیال جام مینا بگذرد
 بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
 بگذرد هر گه خیال عافیت در خاطر
 شعله آه دلم از سقف مینا بگذرد

بر محبت میفزاید بر سر بازار عشق
 بر سر عاشق ز رسوائی چه غوغا بگذرد
 شب شود هر روز بر امید فردا روز من
 حیف زین عمری که بر امید فردا بگذرد
 بعد ازین مخفی من و پاس دل فارغ زغم
 تا بکی عمر گرامی در تمنا بگذرد
 ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
 بزهر آلوده تیری ناله انداختن دارد
 ستمکاران نمیدانم کرا غارت کنند امشب
 سپاه ناله و آهم هوای تاختن دارد
 دل افسرده ام تا کی درون سینه ام باشد
 چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارد
 اگر پروانه را سوزد پرو بالی عجب نبود
 درین آتش سراپا شمع جان بگداختن دارد
 بردی داو اول ای فلک از من دغا کردی
 ز بهر امتحان یکبار دیگر باختن دارد
 بنائی می نهی هر روز بر قصر امل از نو
 ز بهر دین محقر خانه هم ساختن دارد
 ترا صرف غم دنیا تمامی عمر شد مخفی
 بکار آخرت هم ساعتی پرداختن دارد
 مستان شب مستی در میخانه ببندند
 در را برخ محرم و بیگانه ببندند
 تا راز نهان می و ما فاش نگردد
 اول دهن شیشه و پیمانه ببندند

در بزم طرب شمع اگر نور نبخشد
 خاکستر من بر بر پروانه ببندند
 ارباب سخن عمر گرامی به عبث رفت
 تا کی سخن پوچ چو افسانه ببندند
 تا عهد و وفا صورت نقصان نپذیرد
 مخفی بتو غم عهد بزرگانه ببندند
 دل ز دستم رفت یاران فکر جان و دل کنید
 مرغ دل را یا بدست آرید یا بسمل کنید
 پیش لایعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست
 گفتگوی عقل را بسا مردم عاقل کنید
 دل درون سینه و از دل نمی یابم نشان
 نکته سنجان معانی حل این مشکل کنید
 زندگانی غافلان خواب و خیالی بیش نیست
 حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنید
 بسکه بر دل داغ دارم لاله روید از زمین
 بعد مردن گر مرا مدفون بزیر گل کنید
 میکشان ساغر بدستم جمله پی در پی دهید
 تا ر جام آرزویم مست و لایعقل کنید
 شد تباهی کشتی عمرم بطوفان بلا
 دیده و دل تا بکی اندیشه ساحل کنید
 من و عشقی کزان آتش بشمع جان من گیرد
 من و دستی که خار محنتش دامن من گیرد
 ز بس اشک ندامت ریختم از دیده می ترسم
 که عالم را مبادا موجّه طوفان من گیرد

چنان شد روشنی در دهر ناپیدا که در دیده
 چراغم روشنی از ظلمت زندان من گیرد
 غریق بحر اندوهم باین امید خرسندم
 که شاید دست من بار دگر جانان من گیرد
 ز سینه شعله آهی پریشان کرده ام مخفی
 که شاید آتشی در خرمن هجران من گیرد
 کدام دل که پی فتنه نگه نرود
 کدام دیده که آتش بخاب ره نرود
 دلی که جرعه کش باده محبت شد
 بسیر بتکده و طوف خانقه نرود
 به آب زمزم و کوثر اگر بشویندش
 ز روی بخت سیه گونه سیه نرود
 بزور جور و ستم ملک دل خراب مکن
 که بر ولایت ویران امور شه نرود
 ز گفتگوی رقیبان مرو ز جا مخفی
 کسیکه محو نگه شد ز جایگاه نرود
 هیچگاه باد صبا را ره بباغ ما نشد
 تاز از بوی گلی هرگز دماغ ما نشد
 خون دل چند آنکه بلبل ریخت بر طرف چمن
 يك گل خندان بگلشن همچو داغ ما نشد
 بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ما شبی
 از برای امتحان روشن چراغ ما نشد
 نشئه مستی چسان باشد که از مینای بخت
 غیر خون دل شرابی در اباغ ما نشد

مخفیا از بهر الفت در بساط روزگار
 کو غم و دردی که اول در سراغ ما نشد
 بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد
 دلم ز داغ محبت چمن چمن دارد
 ز تیغ غمزه جانان درون سینه نهان
 چه زخمها که دل ناتوان من دارد
 زدست جور حوادث دلم چو غنچه شکفت
 هزار چاک بهر طرف پیرهن دارد
 بزیر خاک تنم را چه حاجت کفن است
 شهید تیغ محبت ز خون کفن دارد
 دماغ جان بسخن تازه می کند مخفی
 میان زلف سخن نافه ختن دارد
 گرفتاری که داغ دل به زیر پیرهن دارد
 ز خون دیده دامن را به از رشک چمن دارد
 ز خان و مان چو بگذشتی چه در گلشن چه در گلخن
 گرفتار محبت هر کجا افتد وطن دارد
 کهن زالیست این دنیا بملکاری که از هر سو
 نهان در زیر هر سنگی هزاران کوهکن دارد
 سزد صحرای محشر را که رشک گلستان گردد
 اجل پنهان بزیر خاک بس خونین کفن دارد
 دل غمدیده مخفی ز بار غم همی نالد
 فغان از ناتوانیهای جان خویشان دارد
 سودای عشق گر ز دماغم برون کشند
 یارب چنان ز گلشن و باغم برون کشند

گیرم که زخم سینه بمرهم شود علاج
 از دل چگونه آتش داغم برون کشند
 نی همدم به بلبل و نی محرم بگل
 خواهی ز راغ خواه زباغم برون کشند
 گشتم چنان ضعیف که از ضعف خویشتن
 مخفی درون خانه سراغم برون کشند
 در تمنای لب مینا اگر ساغر کشد
 لخت لخت دل بیادت از دوچشمم برکشد
 هر که بریاد تو می نوشد بران باشد حلال
 گر درون کعبه مستی آید و ساغر کشد
 بسکه با پروانه دارد کینه در دل باز شمع
 گر بسوزد انتقام خود ز خاکستر کشد
 بوی خون آید از آن مأوای سودای جنون
 سبزه گر از تربت من بعد مردن سرکشد
 هر که لب بر لب نهد جام محبت بایش
 همچو مخفی می ز عکس شعله او درکشد
 گر باد صبا صد ره پیغام بگوش آرد
 بیهوش محبت را مشکل که بیهوش آرد
 گر بزم طرب اینست گنجایش آن دارد
 خورشید صراحی را پر کرده بدوش آرد
 من بنده آن زلفی کمز سلسله آزادان
 در قید گسرفتاری صد حلقه بگوش آرد
 ساقی قدحی پر کن زان باده که از عکسش
 در سینه ز بدمستی دل را بخروش آرد

مخفی به درون دل از آتش مأیوسی
 تا چند تمنا را چون دیگ بجوش آرد
 فغان بلبلان امشب بهر گلشن اثر دارد
 مگر درد دلم آهی بدنبال سحر دارد
 بکین من کمر بسته مگر این بخت برگشته
 که از روز دگر هر روز حالم را بتر دارد
 گهی پروانه میسوزد گهی شمع از جدائیا
 بعالم هر کرا بینی تو داغی برجگر دارد
 نجاتم کی شود حاصل باسانی که شد عمری
 ستم از روی قدرت دست بامن در کمر دارد
 مگر چشم است سر تا پای این چرخ جفا پیشه
 که هر جا میروم این کج نهادم در نظر دارد
 شدم یعقوب همجران و نیامد بوی پیراهن
 پسر را نیست آن مهری که در خاطر پدر دارد
 جفا جو یا ستمکارا حذر از آه مظلومان
 که تیر آه مظلومان نهان در سنگ اثر دارد
 بکار کس نمی آید هنر مخفی درین عالم
 خر عیسی هنرمند است گردد کیسه زر دارد
 دیده را با دل مگر دوش اتفاق افتاده بود
 کز فغانم چرخ گردون در فراق افتاده بود
 بر سر هر خار مژگان لختی از دل بسته بود
 چاشنی درد هجرم در مذاق افتاده بود
 بسکه از درد جدائی بیقراری داشتم
 ناله های زار من تا صبح طاق افتاده بود

دفتر دانشوری را من مرتب ساختم
 ورنه این اوراق عمری بی سیاق افتاده بود
 چشم خون آلود مخفی ز اول شب تا سحر
 امشب از بیطاقنی بسا طمطراق افتاده بسود
 تا ز خاکم بته خاك نشان خواهد بود
 چشم امید براهت نگران خواهد بود
 بر امید گل وصل تو بهر شام و سحر
 مرغ روحم به بدن نعره زنان خواهد بود
 نقد جان را بده و جنس محبت بر گیر
 تا بکی فکرو غم سود و زیان خواهد بود
 تا بود گردش ایام بهم ناز و نیاز
 همچو زنجیر وفا کش بکشان خواهد بود
 رفت هنگام بهار و گل داغم نشکفت
 تا بکی غنچه درین پرده نهان خواهد بود
 باغبان غرد بخوبی گلستان نشوی
 کز پی موسم گل فصل خزان خواهد بود
 عنقریب است که از اشک اسیران ستم
 سر بسر دشت جهان آب روان خواهد بود
 بر سر راه فنا باش بامید بقا
 که برین راهگذر پیرو جوان خواهد بود
 آخر دور شد و نشئه بما یار نشد
 مگر این نشئه بدور دگران خواهد بود
 تا ز جان هست رمق در ره جانان مخفی
 بنده بنده عشق از دل و جان خواهد بود

از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید
 که با باد صبا بوئی ز زلف یار می آید
 مشو آزرده دل مجنون ز سنگ کودکان هرگز
 که زینسان بر سر عاشق بلا بسیار می آید
 زبس فرهاد زد تیشه به کوه بیستون عشق
 هنوز از بیستون آن نالهای زار می آید
 سر آسودگی داری سر اهل ملامت شو
 که بر سر هر چه آید بر سر دستار می آید
 چه غم گر بر سر کویت بزنجیر جنون آیم
 برهمن هم بگرد کعبه با زنار می آید
 زبونتر نیست گر هر روز از روز دگر طالع
 چرا چندی مرا امسال یاد از پار می آید
 گروه عافیت کیشان حذر از موجّه طوفان
 که از دریای چشمم بوی خون بسیار می آید
 بطسوف کعبه لیلی از آن مجنون نمی آید
 که لیلی هر نفس در دیده اش صدمبار می آید
 سردار محبت را شریعت دان مهیا کن
 که منصور دگر اینک بسپای دار می آید
 بوقت ناتوانیها ز بالینم مکش دامن
 که قوت از عیادت در تن بیمار می آید
 نمی دانم چه سراسر است اینکه در دیر و حرم مخفی
 بگوش از هر طرف آواز استغفار می آید
 گر سنبل زلفت بخزیدار فروشد
 صد جان بستانند و یکی بار فروشد

بیگانه عقلند گروهی که می ناب
 در کوچه و بازار بدینار فروشند
 بردار نقاب از رخ و شوری بجهان ریز
 کین اهل نظر دیده بدیدار فروشند
 زاهد بگسل سبحه و زنار بدست آر
 کین مغیجگان سبحه و زنار فروشند
 کوتاه نظران هست وطن اهل هم را
 جائیکه غم و درد بخروار فروشند
 تا جغد صفت ساکن ویرانه خویشم
 گو خلد برین جمله باغیار فروشند
 مخفی بجوی خلد برین را نستانند
 آنانکه دل و دیده خونبار فروشند
 فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
 سرشکم چند چون آتش در از راه نظر ریزد
 مروت می کند بامن غم هجران که بر زخمم
 فشانند ریزه الماس و آنگه بیشتر ریزد
 به بلبل باد ارزانی گل و گلشن که پنهانی
 گل حسرت بدامانم ز مژگان چشم تر ریزد
 خم میخانه صبرم ز خون دیده لبریز است
 تنکظرفی کند ساقی اگر جام دگر ریزد
 بسینه آتشی دارم ز سوز داغ هجرانت
 که از تأثیر مکتوبم شرر از نامه بر ریزد
 تماشا کی توان کردن گلستان محبت را
 که آتش از زمین روید و شبم از شرر ریزد

غنودن تا بکی مخفی سرت بردار از بالین
 که فیض عالم بالا در آغوش سحر ریزد
 باز امشب ناله زارم پریشان می‌رود
 دست بی‌صبری من سوی گریبان می‌رود
 تحفه اشکی اگر داری بیارای چشم تر
 قاصد چاک گریبان سوی دامن می‌رود
 دست قدرت کوتاه است و پای در زنجیر ظلم
 فطرت دون همتم دنبال شو خان می‌رود
 ناخدا گر نوح باشد در محیط عافیت
 کشتی بخت زبون در موج طوفان می‌رود
 راز خود افشا مکن مخفی که در راه طلب
 قاصد زندانیان از خلق پنهان می‌رود
 خانه غارت شده را شمع و چراغی نبود
 مسرد ماتم زده را ذوق دماغی نبود
 نشکفتد غنچه دل تا نبود فیض چمن
 باده زهراست اگر گوشه باغی نبود
 نیست آرام دل غمزده ام را بفغان
 در جگر تا که مرا سوزش داغی نبود
 سرگرانی نرود از سر او تا دم صور
 هر که او مست بسد امان ایای نبود
 نیست بی‌روی تو در دیده من پرتو نور
 به ز روی تو مرا چشم و چراغی نبود
 ز بس طوفان اشک از گریه ام در چشم تر پیچد
 نفس در دل کند تنگی و آهم در جگر پیچد

بر آرد دود آهم سر اگر از سر مکن عییم
 که بیخود عشق پیچان در بهاران شجر پیچد
 رضا را با قضا در ده که بس امر محالست این
 که از تدبیر دست ما سر دست قدر پیچد
 ازان گردد نیاز من بنازت هر زمان افزون
 که صید تازه زیر دام بر خود بیشتر پیچد
 کند صید بسی دلها چو صیاد مه حسنت
 بقصد صید بگشاید سر زلف و کمر پیچد
 ز هندو بوی کفر آید اگر در هر نفس خود را
 بآب زندگانی شوید و در مشک تر پیچد
 ز اشکم چهره گلگون شد نماز شام را ترسم
 که مخفی شعله آهم بناگه در سحر پیچد
 نشتری کو تا که ریش سینه را مرهم نهد
 شادی و غم را دمی روئی بروی هم نهد
 نیست کام دل میسر در ره آوارگی
 شاد باشد هر که دل در حلقه ماتم نهد
 در گلستان تمنا هر سحر بر روی گل
 از سرشک بلبان بباد صبا شبم نهد
 ناله بی تأثیر گردد چون برون آید زدل
 کو دلی تا در هجوم درد لب برهم نهد
 دفتر امید را گیرد چو مخفی در کنار
 هر که بند صبر را بر پای دل محکم نهد
 باز جمعد بگردد تو پریشانی چند
 لاف عشق تو زند بیسر و سامانی چند

تا بکی شمع صفت گرمی بازار کنی
 محو دیدار تواند عاجز و حیرانی چند
 بسکه در هجر تو لخت جگر از دیده فشاند
 آورم تحفه بگلزار تو دامانی چند
 تاب جور تو ندارند خدا را بگذر
 بار دیگر ز سر جرم پشیمانی چند
 رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک
 راه کوی تو گرفتند پریشانی چند
 خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد
 چو غنچه دامنش پر خون چو گل چاکش گریبان شد
 مکش ایدل ز دامان محبت دست همت را
 که دست هر که کوتاه شد ازین دامان پشیمان شد
 سر خود گوی میدان محبت کرده ام روزی
 که حسن تو سوار اسب و تار زلف چو گان شد
 ز بس خون جگر در هجر تو از دیده می ریزد
 بیا در کشتی چشمم نشین جانا که طوفان شد
 مگر دیدی بخواب امشب جمال دوست را مخفی
 که هر کس دید امروزت تعجب کرد و حیران شد
 دوش دود هوسم تا ز سرم بر می شد
 لب امید من از خون جگر تر می شد
 باز سودای غم تازه جنون ساخته بود
 نغمه شوق تو تا صبح مکرر می شد
 با غمت ناله دل دست و گریبان شده بود
 مشق سودای تو بر هر دو مظفر می شد

چون جرس مرغ دلم ناله پریشان می کرد
 هر نفس دفتر انفاس من ابتر می شد
 بسکه طفل آرزویم نوک خنجر می مکد
 درگمان افتم که شاید شیر مادر می مکد
 حرف عشقت بر زبان فکر هر کس بگذرد
 از زبان شعله لذت چون سمندر می مکد
 از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند
 تا قیامت از لب خود شیر و شکر می مکد
 در ره کوی محبت از ملامت خارهاست
 ره نورد عشق نوش از نیش و نشتر می مکد
 مخفیا گردد بدولت شهبواری هم رکاب
 کاب تیغ از دیده خوناب جوهر می مکد
 دلی کز غم هراسد او مروت را نمی شاید
 ندارد زخم دل هر کس شهادت را نمی شاید
 بمحشر هر که را نبود ز تار زلف زناری
 بود بیگانه دین و شفاعت را نمی شاید
 نخواند هر که از عشقت سبق در مکتب معنی
 امام عصر اگر باشد امامت را نمی شاید
 بخون آغشته گر نبود کفن در خاک عاشق را
 شهید اکبر ار باشد زیارت را نمی شاید
 ره عشق است ای مخفی مجرد بایدت رفتن
 که گر عیسی بود همراه رفاقت را نمی شاید
 بناکامی بغربت رو نهادم تا چه پیش آید
 عنان دل بدست هجر دادم تا چه پیش آید

بسی کردم تکاپوی و نبردم ره بمقصودی
 بگرداب محبت اوفتادم تا چه پیش آید
 خریدم درد عالم را به نقد زندگی آخر
 متاع دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید
 شدم مجنون و سرگردان زبخت و ازگون آخر
 درین وادی بجان نامرادم تا چه پیش آید
 نشد گر تازه کام من بجام عافیت مخفی
 بجام غم بسی بر لب نهادم تا چه پیش آید
 هر که روی طلب از خاک درت برگیرد
 خاک گردد به کفش گر بمثل زر گیرد
 تا بمحشر بود از باده شوق بیهوش
 هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد
 سوزش سینه دلا از اثر آه میرس
 که بیک شعله آن کون و مکان درگیرد
 خواهم از سوز فراق تو نویسم ترسم
 کاتشی در سخن و نامه و دفتر گیرد
 مخفیا نیست دگر تاب و توانائی غم
 وای اگر چرخ ستم را بمن از سر گیرد
 ز استغنا نگاهی گر ترا بر ما نمی افتد
 نمی رنجم همارا سایه چون هر جا نمی افتد
 خیال عشق از چشمم نمی آید از آن بیرون
 که در عالم در مکنون بجز دریا نمی افتد
 چو از شست نگه ناگه گشائی ناولک نازی
 درون سینه ما جو که دیگر جا نمی افتد

ز هجران شد قد مخفی مثال حلقه قوسی
 ولی از قوت شوق هنوز از پا نمی افتد
 ترا هر گه گره از طره طرار بگشاید
 دل باد صبا را عقده ها از کار بگشاید
 نمی دانم چه سحر سامری دارد سرزلفت
 که گسر بیند برهمین رشته زنار بگشاید
 بهار از خود چه می نازی که خون چشم فرهاد است
 که گل باداغ دل در دامن کهسار بگشاید
 نهد بر پای افغانم سرتسلیم را بلبل
 ز درد عشق اگر مرغ دلم منقار بگشاید
 توو گلزار ای بلبل که مستان محبت را
 گل مقصود از لعل لب دلدار بگشاید
 ز لوح دل فرو شوید حدیث عشق را مخفی
 کسی کو نامه درد ترا یکبار بگشاید
 تا بگلزار جهان آن گل رعنا سرزد
 رونق عشق فزون گشت و تمنا سرزد
 در عدم روز ازل طنطنه حسن تو بود
 که بمیدان جهان اینهمه غوغا سرزد
 جلوه حسن تو بر دامن کهسار گذشت
 آب و آتش زدل و سینه خارا سرزد
 نه همین در کف موسی بود اعجاز عصا
 صد چو اعجاز عصا زان ید بیضا سرزد
 پرتو حسن ترا دید چو خورشید از دور
 بر در و بام برآمد به تماشا سرزد

غنچه سان تالب میگون تو خندان گردید
 لعل از سنگ وز یم لؤلوی لالا سرزد
 تا تو کردی بچمن نغمه سرائی مخفی
 نرگس و سنبل تر از دل غبرا سرزد
 شب مرا زهر غمت در استخوان جا کرده بود
 در دوی درد من کار مسیحا کرده بود
 همچو پروانه دلم بر گرد فانوس خیال
 تا سحر می گشت دیدارت تمنا کرده بود
 از محبت دور باشد در طریق عاشقی
 آن ستهایی که یوسف بازلیخا کرده بود
 در سرکوی ملامت راهها طی کرده ام
 دشت پیمائی همین مجنون نه تنها کرده بود
 دوش شد هم بزم من آن نازنین مخفی ولی
 فتنه های تازه را از ناز برپا کرده بود
 تا چشم تو فتنه جهان شد
 تیغ ستم تو جان ستان شد
 شد سینه عاشقان نشانه
 تیر نگهت چو در کمان شد
 جان گشت اسیر شحنة عشق
 دل بند کمند مهوشان شد
 بشکفت ترا چو غنچه لب
 مرغ دل روح در فغان شد
 بی روی تو نوبهار ایام
 در دیده آرزو خزان شد

از بسکه ز هجر ناله کردم
 هر موی مرا سر زبان شد
 گفتمی که زغم بمیر مخفی
 المنة لله آنچنان شد
 گردت چو به روی ما نشیند
 آتش بدل صبا نشیند
 تیری که زشصت چرخ آید
 در دیده بخت ما نشیند
 خاری که بدشت دهر روید
 در پای امید ما نشیند
 هر دل که بدرد آشنا شد
 حیف است زغم جدا نشیند
 مخفی چو دلی اسیر غم شد
 آزاد دگر کجا نشیند
 بسینه گر غمت را جا نباشد
 بعالم همچو من تنها نباشد
 چراغ زندگانی از تو روشن
 چنین شمعی بمحفلها نباشد
 بیادر چشم من چون نور جا کن
 که بی تو مردمک را جا نباشد
 بدرد عشق ای شوخ جهان سوز
 کسی را عقل پا بر جا نباشد
 ز بس نالم ز درد هجر مخفی
 چو من مرغی بگلشنها نباشد

گر سحر بوی ازان زلف دونا برخیزد
 دل عشاق چو بلبل به نوا برخیزد
 هر که در حلقه دامن سر زلف توفتاد
 تا قیامت نتواند که زجا برخیزد
 گریزانی نروم از سر کویت هرگز
 هر که بنشست بمقصود چرا برخیزد
 رفت اگر دیده چو یعقوب دل از پامنشین
 بو که یکبار دگر باد صبا برخیزد
 خرمن انجم و افلاک بسوزد مخفی
 آه سردی که نهان از دل ما برخیزد
 هر که از عشق راز می گوید
 حرف سوز و گداز می گوید
 ناله زار عندلیب چمن
 از اداهای ناز می گوید
 شرح شوق تو میکند تقریر
 هر چه در پرده ساز می گوید
 جذبه عشق بادل محمود
 شرح زلف ایاز می گوید
 دامن زلفت نهان به مرغ دلم
 قصه کبک و باز می گوید
 مخفی راز عاشقان باشد
 هر چه بانگ نماز می گوید
 بیا بیا که مراتب انتظار نماند
 عنان دل ز کفم رفت و اختیار نماند

نشست ناوك بیداد بردلم چندان
 که چشم اهل قلم را سرشمار نماند
 صبا بیا بتماشا که در حدیقه ما
 ز باد حادثه اش غنچه و بهار نماند
 فشاند خون دلم آنقدر که اندر خاک
 که باغ عیش مرا حاجت بهار نماند
 دلا ز گردش ایام بیقرازی چیست
 چو دور خسرو و شیرین به یک قرار نماند
 ز گلستان محبت نشان مجو مخفی
 که غیر داغ دل و سینه فگار نماند
 بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
 ز سوز آتش هجرت بسینه تاب نماند
 ز بسکه خون جگر خوردم از پیاله چشم
 به بزم عافتیم لذت شراب نماند
 صبا ز زلف تو بوئی بصبحن باغ آورد
 ز شوق روی تو یک غنچه در نقاب نماند
 نشست بر گل روی تو چون عرق زحیا
 بریخت رنگ گل و رونق گلاب نماند
 بیا بیا که ز بیداد هجر مخفی را
 بسینه طاقت صبر و بدیده خواب نماند
 باد باغی که گلش حلقه ماتم باشد
 نخل امید ز خون مژه خرم باشد
 لب چسان در بغل خنده گشایم که مدام
 رونق کار من از اشک دمام باشد

نروم از پی درمان و بمیرم زالم
 گر دوا بخش مرا عیسی مریم باشد
 رنج بیهوده چو بلبل مکش ای دل هرگز
 بهر آن گل که در آن بوی وفا کم باشد
 نکشد منت پژمردگی از غم مخفی
 هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد
 ز قانون طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد
 که از تأثیر آن مرغ دل من در خروش آمد
 نشد ساقی میسر باده گلگون به آسانی
 ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد
 از آن افتاد در گلشن ز مستی بیخبر نرگس
 که باد صبحدم امشب ز کوی می فروش آمد
 فکنده به بود آن سر که از سودا بود خالی
 سر بی عشق نزد ما سراسر بار دوش آمد
 ز جام غم چنان مستم که هر کس بیندم گوید
 عجب دیوانه مخفی به کوی می فروش آمد
 مرا اندوه و غم هر دم فزون از بیش می گردد
 زمانه بی سبب بر نه بساط خویش می گردد
 بسینه آتشی دارم که گر نبض مرا بیند
 طیب مهربان را دست حکمت ریش می گردد
 مکن آزار من ناصح که مجروح محبت را
 ز کاوشهای هر ساعت جراحت بیش می گردد
 فلک را با وجود اینقدر سامان خود آرائی
 اگر یکدم نگرود در بدر درویش می گردد

ندانم بعد ازین مخفی چه آرد بر سرم طالع
 که اکنون نوش برعکس مرادم نیش میگردد
 در بزم دردمندان ذوق طرب نباشد
 لذت شناس محنت راحت طلب نباشد
 باید نهاد اول داغ غلامی عشق
 هر ناصیه که آنجا اصل ونسب نباشد
 خورشید عشق هر جا یکبار جلوه گر شد
 تا روز حشر آنجا تأثیر شب نباشد
 لب تشنه تا کی ای خضر سرگشته بیابان
 آب حیات بهتر ز آب عنب نباشد
 در راه عشق مخفی مجنون صفت قدم نه
 کانجا مقام عشق است جای ادب نباشد
 ناوڪ ناز تو گر بر جگر ریش رسد
 جان غمدیده به مقصود دل خویش رسد
 گر شود قسمت محنت ز دبیران فلك
 کوکب بخت مرا از همه کس بیش رسد
 شکوهام نیست ز بیگانه که بر جان و دلم
 هر جفایی که رسد از طرف خویش رسد
 طی کنی گر همه عالم زپی حشمت و جاه
 نیست ممکن که زمقسوم ازل بیش رسد
 روئتابم بخدا از در غم گر همه عمر
 جگر ریش مرا کام دل از نیش رسد
 گر کند كلك قضا قسمت روزی از نو
 حصه خوناب جگر باز بدرویش رسد

بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخر
 رزق مقسوم رسد گرچه پس و پیش رسد
 گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
 گل شود شرمنده و بلبل زبستان بگذرد
 هر که بیند شمع روی سنبل زلف ترا
 واله و شیدا شود از کفر و ایمان بگذرد
 بسکه در هجر تو گریم زار چون ابر بهار
 جای اشکم خون و دل از جیب و دامان بگذرد
 بیم رسوائی عشق این عار از دون همتی
 هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد
 مخفیا آه و فغانست چندین لب ببند
 حیف باشد ناله کز چاک گریبان بگذرد
 مرا از گلشن وصل تو هر گه یاد می آید
 دلم بلبل صفت در ناله و فریاد می آید
 محبت چون زند بر دل مشو از حال دل غافل
 که قصد صید دارد هر کجا صیاد می آید
 ز شست غمزه جانان اگر تیری برون آید
 باستقبال جان دادن اجل چون بادمی آید
 نپنداری که بعد مرگ خاموشم بیا بشنو
 که از سنگ مزارم ناله و فریاد می آید
 بدامان شکیبائی کشم پای تحمل را
 که مخفی بر سرم سلطان عدل و دادمی آید
 مرا بی تو نظر هر گه که برگزار می افتد
 بدل آتش بسر سودا بدیده خار می افتد

بدین خوبی و زیبائی تو هر که در چمن آئی
 بپا بوس تو گل چون بیخود و سرشار می افتد
 نه گل باشد که می ریزد بصحن گلشن از گلبن
 بود خون دل بلبل که از منقار می افتد
 مشو آزرده گرفتد گره در رشته کارت
 چو راهب را گره در رشته زنار می افتد
 دل مرزی بدست آور اگر مرد رهی مخفی
 که دلها را بدلها در حقیقت کار می افتد
 تا مرا زنجیر در پای دل دیوانه شد
 دوست شد دشمن مرا و آشنا بیگانه شد
 بسکه با ما کرد بیدادی جفای روزگار
 قصه فرهاد و شیرین سر بسر افسانه شد
 همچو مجنون کار ما آخر به رسوائی کسید
 عاقبت مارا وطن در گوشه ویرانه شد
 جانفشانی کرد پروانه که بار خسار شمع
 شمع را هم عاقبت جان در سر پروانه شد
 از خمار آلودگی مخفی نمی آید برون
 هر که از روز ازل دردی کش پیمانه شد
 بسوی دلشدگان گر ترا گذر افتد
 بداغهای کهن آتش دگر افتد
 ز بسکه آتش شوق تو در نظر دارم
 بجای اشک مرا شعله در نظر افتد
 ز بسکه از غم ایام خون دل خوردم
 ز نوک هر مژه ام لختی از جگر افتد

من آن سمندر عشقم که گریب آرم آه
 ز سوز سینه من شعله در سحرافتد
 هزارناله برآید ز تربت مخفی
 نسیم کوی ترا گریبان گذرافند
 آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند
 با هیچکس از محرم و بیگانه نسازند
 مجنون صفتان جز ره وادی نشناسند
 در دهر بجز گوشه ویرانه نسازند
 ناصح ره خود گیر که مستان محبت
 بیگانه عقلند بفرزانه نسازند
 دست من و دامان کلانان به قیامت
 گر خاک مرا ساغر و پیمانه نسازند
 در عشق تو آتش بجگر زد دل مخفی
 عشاق تو باشعله چسو پروانه نسازند
 معشوق اگر ز خوبی اندازه گم نمی کرد
 صحاف عشق هرگز شیرازه گم نمی کرد
 ساقی اگر بدادی ساغر بدست مستان
 یکدل درین تمنا خمیازه گم نمی کرد
 لیلی اگر نبودی خواهان وصل مجنون
 راه حرم بوادی جمازه گم نمی کرد
 رفتی ز سینه بیرون مرغ دلسم شب هجر
 گر در هوای وصلت دروازه گم نمی کرد
 نادان اگر نبودی در ملک هند مخفی
 اجزای عمر خود را شیرازه گم نمی کرد

امید وصل اگر باشد ز غم دلریش کی ماند
 گدا چون آشنا گردد بشه درویش کی ماند
 کسی کوشد گرفتار سرزلف پریشانی
 دگر آن را چو مجنون فکر کار خویش کی ماند
 جنون هر جا سخن راند ز سودای سرزلفی
 مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند
 تو خواهی سوده الماس ریز و خواه مرهم نه
 جراحت چون شود ناسور هم از ریش کی ماند
 کسی کز دست غم مردم زخون دل کشد جامی
 چون مخفی هم قفس با عقل دور اندیش کی ماند
 چه کنی تو قصد ملکی که بتاختن نیرزد
 چه شوی تو گرم وادی که شناختن نیرزد
 مکن آشنائی ای دل بکسی که نزد دانا
 دوسه روز آشنائی بشناختن نیرزد
 شود از جهان مسخر چو سکندر سراسر
 نهم بنای قصری که بساختن نیرزد
 شوم از چو شمع روشن به بساط زندگانی
 بخدا که روشنائی بگداختن نیرزد
 همه گوش شو تو مخفی ز من این ترانه بشنو
 که بغیر ساز سینه بنساختن نیرزد
 خیال گلشن وصلت چه سانم در نظر آید
 که از گریه در اشکم ز خوناب جگر آید
 سرا پاشادیم هر شب بهر گلشن سراسیمه
 که شاید بوی وصلت از دم باد سحر آید

ندارم آرزو جز این که بینم یک‌رهی دیگر
 مرادست هوس باتو در آغوش کمر آید
 نظر برره چو یعقوبم گرفته دامن صحرا
 کسه شاید نشئه بوئی زره بار دگر آید
 گل پژمرده مخفی شود رونق ده گلشن
 نسیم وصل جانان گرم را از رهگذر آید
 من و آن جام استغنا که در کوثر نمی‌گنجد
 من و آن باده عشقی که در ساغر نمی‌گنجد
 مکن بیهوده آزارم نصیحت گو چه میدانی
 که آب دیسده عاشق به بحر و بر نمی‌گنجد
 به پیش آن قد موزون نه من تنها شدم مجنون
 ز عشقش شعله‌ای در سینه آذر نمی‌گنجد
 نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم
 دلی دارم سراسر غم غم دیگر نمی‌گنجد
 نهم در هر نفس داغی از آن بردست دل مخفی
 که سودای جنون دیگر مرا در سر نمی‌گنجد
 مرا بی‌گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید
 به از گلشن بود گلخن اگر بوئی زیار آید
 فروغ دولت دنیا دوروزی بیشتر نبود
 شراب شام را آخر ز پی صبح خمار آید
 غنیمت دان تو صحبت را که بعد از مادرین گلشن
 بسی گلها شود خندان بسی فصل بهار آید
 گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم دادداند
 در محبت گریه چون از حد فروزم داده‌اند

گر نه افزون است عشق من ز فرهاد از چهره
 صد هزاران کوه غم چون بیستونم داده اند
 نیست تسکین دلم را بی نوای بلبل
 نشئه آسودگی از ارغنونم داده اند
 الفت و همخانگی غم را بمن امروز نیست
 آن سیه بخت که جای شیر خونم داده اند
 شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
 مخفیا روز ازل بخت زیونم داده اند
 گرفتاری که منزل با نگاری متصل دارد
 در اسلوب محبت صد چو مجنون را خجل دارد
 بدام سامری هرگز نگردد صید صیادی
 کسی کاندر سر زلف نگاری مرغ دل دارد
 هوای خوش گل و گلشن بماه باده ارزانی
 که این ویرانه ما هم هوای معتدل دارد
 ز نخل آرزو مخفی امید ثمره باشد
 نهال زندگی تارشته اندر آب و گل دارد
 نشئه باده عشقم ز دل آسان نرود
 بلکه این نشئه زدل تا بودم جان نرود
 فکر سودای تو از سر بجفایم نشود
 جوهر تیغ بسائیدن سوهان نرود
 از پریشانی دل جمع نگردد هرگز
 هر که در سلسله عشق پریشان نرود
 ازدل غمزده چون ناله تراوش نکند
 اشک بیواسطه از دیده گریان نرود

غنچه گلشن یعقوب نگرده خندان
 تا نسیم سحر از مصر بکنعان نرود
 خط که افتاد پی حسن تو دارد غرضی
 خضر بیهوده پی چشمه حیوان نرود
 می برد سیل سرشکم به بیابان مخفی
 ورنه کس بی سببی سوی بیابان نرود
 چند نخل آرزویم خار غم بار آورد
 تابکی این گلستانم جای گل خار آورد
 همچو یوسف روبدیوارم در این زندان غم
 غمگساری کو که بامن روبدیوار آورد
 ناله کی خیزد بغیر از نشئه روز ازل
 زخمه مضراب قانون را بگفتار آورد
 بسکه کردم ناله امشب زخم دل ناسور شد
 کو مسیحا تا دوی درد بیمار آورد
 در ازل تقدیر یوسف بازلیخا رفته بود
 ورنه شاهی را گدائی کی بازار آورد
 وادی آوارگی مخفی گلستان میکنیم
 بسکه خوناب جگر چشم گهربار آورد
 شد بهار و غنچه ای از گلبن ما سرنزد
 بلبل جز مرغ دل در گلشن ما پرنزد
 پیش اهل دانش وینش چونابینا بود
 هر که بر چشم تمنای طلب نشتر نزد
 اشک حسرت ریختم چند آنکه در باغ امید
 غیر خار غم گیاهی زین گلستان سرنزد

گشت درزندان غم چشم امید من سفید
 هیچ دست آشنائی حلقه‌ای بر در نزد
 مخفیاد روز محشر بی نصیب از کوثر است
 آنکه دست دوستی بردامن حیدر نزد
 جذبه‌ای خواهم که بر قلب پریشانم زند
 آتشی در پنبه داغ دل و جانم زند
 سینه مالا مال درد و دیده لبریز سرشک
 کو جنونی تا که دستی برگریبانم زند
 روبهر وادی که آرم در ره آوارگی
 از قفا اندیشه دستی بدامانم زند
 کشتی عمرم رود در موج دریای خون
 ناخدائی کو که دم از موج طوفانم زند
 وه چه خوش باشد که برق تیشه فرهاد عشق
 آتشی در خان و مان کفر و ایمانم زند
 جان فدای نرگس مستانه‌ای کز روی ناز
 برجگر از یک نگه صد زخم پیکانم زند
 هر زمان مخفی خدنگ غمزه طناز من
 در درون سینه بردل زخم پنهانم زند
 کسی که آتش عشق تو اختیار کند
 سزد که خانه خود سینه چنار کند
 بی‌باغ رفتن و گل چیدن از مروت نیست
 مرا که دیده گل اشک در کنار کند
 بیاد گلشن رویت بسان مرغ چمن
 درون سینه دلم ناله‌های زار کند

بجای غنچه بر آرد سرازمین پیکان
 بهرزمین که خدنگ غمت شکار کند
 تو باحیا و نگه بی حیا از آن ترسم
 که صحبت تو باو بیحیا بر آر کند
 زبان حوصله بادا بریده آنکس را
 که پیش غیر شکایت ز روزگار کند
 گذشت آنکه نگاهم ز رشک اشکم را
 بسان قطره سیماب بقرار کند
 تو میروی و بهمراهی تو می خواهد
 که نور مردمک از دیده ام فرار کند
 هزار ناله مرا در دلست می ترسم
 که ناله ای زمیان در دل تو کار کند
 غلام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی
 بکائنات از این فخر افتخار کند
 مشق سودای جنونم بازدامنگیر شد
 رشته دانائیم در پای دل زنجیر شد
 قطره خون بود دل در سینه آنهم آب شد
 همتی یاران که دل را کار از تدبیر شد
 بس بحیرانی نهادم روی بردیوار غم
 پیکر من ثانی اثین رخ تصویر شد
 مژده ده باد صبا از ما بارباب نشاط
 کز سرشک مازمین هند چون کشمیر شد
 شد چنان کوتاه عمر عافیت در دورما
 کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد

شب گرو بودم بافغان از دل رشك جرس
 هر که پهلویم نشست از ناله‌ام دلگیر شد
 مخفی امید رهائی تا بروز حشر نیست
 خاك غربت هر کرا در مهد دامنگیر شد
 زخون دل جگر را وام کردند
 شراب عشق آن را نام کردند
 دل و جان میگذارد آتش عشق
 هوسناکان خیال خام کردند
 خمار آلودگان باده عشق
 بجای باده خون درجام کردند
 بقصد صید دلها نازنینان
 سر زلف پریشان وام کردند
 حلاوت دیدگان شربت عشق
 ز زهرناب شیرین کام کردند
 محبت چاك زد دامن یوسف
 زلیخا را عبث بدنام کردند
 کسانی را رسد لاف محبت
 که جان تسلیم يك ابرام کردند
 سرشك دیده را با آتش دل
 مرکب کرده هجران نام کردند
 دگر مخفی چه فکر ننگ و نام است
 حریفان چون ترا بدنام کردند
 دوش بر یاد تو ما را صحبت مستانه بود
 پر زخون دیده و دل ساغر و پیمانه بود

عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت
 قصه لیلی و مجنون پیش آن افسانه بود
 از ملامت شهرة آفاق شد مجنون عشق
 سنگ طفلان رونق بازار آن دیوانه بود
 حیرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت
 در حشریم خاص لیلی کاشنا بیگانه بود
 شب بامید خیالت خانه خلوت داشتم
 شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود
 جای حیرت نیست گر ریزد ز دل نقد سخن
 گنج قارون سالها، مخفی درین ویرانه بود
 کس حسن چو یار ما ندارد
 زلفی چو نگار ما ندارد
 آئینه ما ز عیب پاک است
 دست آینه دار ما ندارد
 پژمرده گلش ز خاک روید
 ابری که بهار ما ندارد
 بی نور بود گر آفتاب است
 چشمی که غبار ما ندارد
 ما نور دو چشم آفتابیم
 خورشید عیار ما ندارد
 قاصد که بنامه می کند فخر
 مکتوب دیار ما ندارد
 ما بلبل باغ آرزوئیم
 این باغ بهار ما ندهد

رنگ از اثر حیا نگیرد
 دستی که نگار ما ندارد
 تا آب کنیم زهره شیر
 این بیشه شکار ما ندارد
 چون غنچه گل شکفته باشد
 هر دل که غبار ما ندارد
 خوبان ز نظاره برنجند
 این ضابطه یار ما ندارد
 در کشور حسن اعتباری
 جز نقش و نگار ما ندارد
 در باغ بهشت عندلیبی
 صوتی چو هزار ما ندارد
 با اینهمه زور رستم زال
 دستی چو چنار ما ندارد
 خاموش ز گفتگوی مخفی
 طالع سروکار ما ندارد
 غم طاقت یار ما ندارد
 عیش تو بکار ما ندارد
 زاهد بنشین که لیلۃ القدر
 نور شب تار ما ندارد
 مائیم و کاسه گدائی
 گر شاه بکار ما ندارد
 ششدر شده زمانه مائیم
 کس تاب قرار ما ندارد

ما بیهده گوی و جنگجوئیم
 دوران سر کار ما ندارد
 در بانگ جرس اثر ندارد
 چون ناله زار ما ندارد
 بس شعله آه ما چراغی
 گر لوح مزار ما ندارد
 شب بوس و کنار ما کند اشک
 کس بوس و کنار ما ندارد
 در راه وفا ز جا نجبند
 هر پای که خار ما ندارد
 بس مرغ دلم بسینه نالان
 گر ناله هزار ما ندارد
 درد سر بی دماغی آرد
 هر می که خمار ما ندارد
 دارد همه چیز لیک انصاف
 افسوس که یار ما ندارد
 مخفی من و گوشه قناعت
 چون بخت بکار ما ندارد
 دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
 از گل گلزار عشقم دسته بر سر زدند
 زاول شب دیده و دل با خیال روی دوست
 تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند
 مردم از لب تشنگی وتر نکردم کام و لب
 جام استغنائی من بردند و در کوثر زدند

تا بخوانم خطبۀ عشق ترا پنهان ز خلق
 در درون کعبۀ دل بهر من منبر زدند
 هر که چون مجنون بوادی محبت پا نهاد
 بر سر خار مغیلان بهر آن نشتر زدند
 بر دل ما در درون سینه از مژگان ناز
 نازنینان ناوکی بر ناوک دیگر زدند
 تا نگردد واقف راز محبت هیچ کس
 شبروان زنجیر بر پای دل رهبر زدند
 از در دیر و حرم از بسکه حاجت خواستم
 قرعۀ کارم بعکس مؤمن و کافر زدند
 از درون کعبۀ مقصود نشنیده جواب
 دردمندان محبت حلقه‌ها بر در زدند
 بسکه می‌نالد دلم در سینه از اهل ستم
 داد من دادند و بر اعدای من خنجر زدند
 از فروغ پرتو روی پریزادان حسن
 آتش بیطاقتی در سینه آذر زدند
 کوچ کن مخفی ازین وادی که ارباب هم
 خیمۀ وارستگی در وادی دیگر زدند
 ایدل بیاو خانه‌ی عمرت خراب گیر
 بریاد رفتگان دوسه جام شراب گیر
 فرصت شمر غنیمت و دریاب فیض صبح
 گلچین بر غم بلبل و بلبل بخواب گیر
 تا کی برای دانه‌ی عیشی اسیر دام
 این مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر

هردولتی که چهره نماید حباب‌دان
 هر محنتی که روی دهد موج آب‌گیر
 بر کار و بار هیچکس انگشت رد منه
 هر ذره که هست مه و آفتاب‌گیر
 از گردش زمانه و گردون مشوملول
 این کشتزار تخم ندامت سداب‌گیر
 بر روی خویش محنت ایام در میند
 هر مشکلی که رو بدهد فتح‌باب‌گیر
 هر پرده که از رخ مقصود برفتد
 بر چهره مراد خود آنرا نقاب‌گیر
 مخفی بیا بعرضه دیوان ملک هند
 مردانه هر سؤال که داری جواب‌گیر
 ای مه ز عشقت هر دم در دل تمنای دگر
 وی گل زشورت در سرم هر لحظه سودای دگر
 بزارم از فرزانی مجنونم و خواهم زدل
 باشد بهر بازار غم هر روز غوغای دگر
 بینم مه حسن تر اگر فی‌المثل در آینه
 باید درون چشم من صد چشم‌بینای دگر
 مخفی بغم تا کی توان بردن بسر در ملک هند
 عمر عزیز از دست رفت اینجا نشد جائی دگر
 ای نرگس مست ترا در هر نفس نازی دگر
 وی طره زلف ترا با حسن تو رازی دگر
 آسان نباشد عاشقی ایدل ترا قانون صفت
 باید ز تار هر رگی آهنگ و آوازی دگر

ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشقی
 آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر
 از شوق گلزار رخت باشد بمرغان چمن
 هر لحظه مرغ روح را در سینه پروازی دگر
 مخفی چه بیم از محشورت مردم چو در زندان غم
 داری ز هجر دوستان انجام و آغازی دگر
 گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر
 مجنون جنون باش وره وادی غم گیر
 خواهی که غباری بدلت راه نیابد
 منت مکش از شادی و جام از کف غم گیر
 صبح طرب و شام غم دهر مساوی است
 برخاسته چون آتش و بنشسته چویم گیر
 بر هر ورق دفتر مقصود قلم کش
 اوراق تمنا همه افتاده ز هم گیر
 چون باد مرو بردر هر ناکس و هر کس
 گر مرد رهی شیوه ارباب هم گیر
 چون دست در آغوش خزان است چمن را
 در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر
 در بزم طرب بوالهوسان راهزنانند
 مخفی به الم خو کن و دامان الم گیر
 محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
 دست دل بردار آنکه دامن جانانه گیر
 بهر آب تلخ ساقی منت ساغر مکش
 پر ز آب دیده کن جامی و چون پیمان گیر

عمر شد صرف بت و بتخانه‌ای هندی نژاد
 از برای امتحان يك روز راه خانه‌گیر
 شمع دل را بر فروز و سیر باغ گریه کن
 ناله و سوز جگر را بلبل و پروانه گیر
 در ره دانش اگر داری جوی فرزاندگی
 خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر
 گشته چون صید صیاد اجل ای بیخبر
 عالمی را در میان دام آب و دانه گیر
 فکر آبادی درین ویرانه مخفی تا بکی
 این کهن ویرانه را آخر توهم ویرانه گیر
 رهنورد عشق را با کوه و با هامون چه کار
 عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار
 چون ورای کاروان عشق مینالیم زار
 بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار
 دل جدا می‌نالد از غم دیده می‌گرید جدا
 مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار
 چهره‌ام ز آشفته‌گی گرنیست گلگون باک نیست
 مردم آشفته را با چهره گلگون چه کار
 عاشق دیوانه‌ام بیگانه افسون و پند
 شاعری دیوانه را با نشئه افیون چه کار
 گه عتاب و گه خطاب و گه تغافل کردن است
 ناز لیلی را با آزار دل مجنون چه کار
 منکه مخفی روز و شب مثل قمر در عقربم
 طالع نحس مرا با طالع میمون چه کار

دریغ درد دلم چشم اشکبار دگر
 که داد خویش ستانم ز گریه بار دگر
 بهار عمر گذشته چو نونهال چمن
 مرا همیشه بود چشم پر بهار دگر
 بروزگار دلا همچو دیده الفت گیر
 که فصل عافیت آید بروزگار دگر
 نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه
 که پیش یار شکایت کند زیار دگر
 هزار شیشه تهی کرد از هوس مخفی
 هنوز در دل من هست خار خار دگر
 ای دل بیاو قصر امیدت خراب گیر
 دشت سراب هر دوجهان را پر آب گیر
 ساقی چو بزم باده کشان خمار نیست
 پرکن ز آب شیشه و پر از شراب گیر
 چون در قفای پرتو هر نور ظلمت است
 دنبال خویش سایه پر آفتاب گیر
 هر شب نمی که سبز نشین شد بهاردان
 هر گل دماغ تازه نماید گلاب گیر
 بنیاد هستیت چو نسیمی کند خراب
 نقش وجود خویش چو موج بر آب گیر
 ای بیخبر ز وعده فردا غنیمت است
 امروز را تو وعده روز حساب گیر
 فصل بهار و باده و مخفی شکفته طبع
 مطرب بحکم شرع محبت رباب گیر

می‌گشایم هرنفس از صبر پیوندی دگر
 برشکبیائی تغافل میزنم چندی دگر
 من اگر دیوانه گشتم حاجت زنجیر نیست
 هرزمان عقلم نهد برپای من بندی دگر
 تا قیامت گر نیاید سوی کنگان بوی مصر
 جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
 خواه خونم را بریز و خواه جرمم را ببخش
 کافرم گر باشم جز تو خداوندی دگر
 توبه مخفی نداری باور ای ظاهرشناس
 میخورد اینک ب خاک پات سوگندی دگر
 دیوانه عشقی سفر شام و سحر گیر
 از دایره عقل برون راه دگر گیر
 پابوس ره وادی عشق آبله پاست
 فهمیده قدم در ره این مرحله درگیر
 بی‌نیش الم لذتی از نوش نیابی
 بر بستر غم پانه و مقصود ببرگیر
 زان پیش که آید بتو آن دور مسلسل
 پیمانۀ خود پر شده از خون جگرگیر
 تا دامن لیلی ارادت بکف آری
 مجنون صفت از هستی خود قطع نظرگیر
 اجزای وجودت به نسیم است پریشان
 اسباب تعلق همه میراث پدرگیر
 اقبال چو موقوف هنر نیست چو مخفی
 دست طلب خویش در آغوش کمرگیر

میدهم رخس جنون را باز جولانی دگر
 می‌زنم گوی محبت را بچوگانی دگر
 بسکه غالب شد جنون برمن بزیر پیرهن
 دست شوقم چاک میسازد گریبانی دگر
 جان فدایش کردم و از دل تمنایش نرفت
 وه چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر
 تا خجل شد آدم از عصیان خود بر روی ما
 داغ خجلت می‌نهد هرروز عصیانی دگر
 عاشقم عاشق بسان سایه از دنبال خویش
 پرکنم از سنگ درهر کوی دامانی دگر
 برنیاوردم برون سر از حروف سرنوشت
 سالها هرروز بودم در دبستانی دگر
 همعنانی کو که گرداند عنان اختیار
 از کف صاحب عنانان سوی میدانی دگر
 صد فلاتون عاجز آید در دواي درد هجر
 جز شکیبائی ندارد هیچ درمانی دگر
 قطع بادا دست مخفی جز نمکدان لب
 گر زند انگشت خود را بر نمکدانی دگر
 ای منور از رخت هر روز ایوانی دگر
 وی جمالت هر شبی شمع شبستانی دگر
 صبح صادق را نمازشام از ایوان حسن
 بر هلال ابرویت خورشید تابانی دگر
 ناقه گر گم کرد راه کعبه لیلی را چه غم
 کعبه دل را بود رهبر ییابانی دگر

پنجه زد دست تمنا باز در زنجیر زلف
 دل گرو کردم به پیش نامسلمانی دگر
 آتش نمرودیان را لایحِبِّ الْآفَلین
 بر خلیل الله کند هر دم گلستانی دگر
 ناخدا گرنوح و گر خضر است در دریای عشق
 بیچش هر موج باشد موج طوفانی دگر
 لخت دل از بس گره گیر است بر مژگان من
 بر سر هر خار دارم رشك بستانی دگر
 معجز پیغمبر حسن است کایمان آورد
 در خم هر تار زلفت کافرستانی دگر
 کهنه شد عهدی که بستم با غم جانان نخست
 کو دگر تا نوکنم امروز پیمانی دگر
 تا نشان از مصر هستی هست اخوان حسد
 در چه اندازیم هر دم ماه کنعانی دگر
 بردلم مخفی سبک شد بار غم از آه سرد
 کاش می بودی مرا آه پریشانی دگر
 ای مه حسن ترا طره شامی دگر
 وی می عشق ترا ساغر و جامی دگر
 خلق جهان را نظر بر درو بام فلک
 حسن ترا جلوه گاه بر در و بامی دگر
 قبله اهل نظر طاق دوا بروی تست
 نیست بدیر و حرم جز تو امامی دگر
 نام ترا تا دلم ورد زبان کرده است
 نگذردم بر زبان حرف زنامی دگر

بر سر دریای اشك از پی صید نگه
 چشمه هر موج است حلقه دامی دگر
 نیست اگر بیخبر از خود و از غیر چیست
 شیفته عشق را طرز کلامی دگر
 گام طلب نیستم ز آنکه نهان در طلب
 در پی هر گام ماست تلخی گامی دگر
 رو بعدم دارم و با تو مرا آرزوست
 در سفر واپسین يك دوسه گامی دگر
 مخفی اگر نیستی بوالهوس راه عشق
 از سر خامی مرو در پی خامی دگر
 روی بنما و جهان را بردل ما تنگ ساز
 در محبت دیده و دل را بهم یکرنگ ساز
 چرخ گر حیفی کند از جمله احسان شمار
 بخت اگر نامت برد دستور نام و ننگ ساز
 رهنورد وادی عشقی مجرد از دو کون
 ناله را مثل جرس در راه پیشاهنگ ساز
 مفلس و منعم ز جان فرمان بر حکم تواند
 پادشاه ملک حسنی تکیه بر اورنگ ساز
 جز حریم کعبه دل هیچ جا جای تو نیست
 خانه ابراهیم خواه از خشت خواه از سنگ ساز
 از ادب دور است گفتن با تو از بیدادیت
 گفته شد با بخت خود کائینه را از زنگ ساز
 بخت دشمن روزگارم مدعی مردانه دل
 برتن از داغ شکیبائی لباس جنگ ساز

منكه بگذشتم زجان خود رگك جان مرا
 خواه گردون رشته گردان خواه تارچنگك ساز
 مجتهدی در لغت از روی انصاف ای خرد
 ابجد عشق بتان سردفتر فرهنگك ساز
 در دل اهل دلی شاید كند مخفی اثر
 در نشاپورك نوای راست را آهنگك ساز
 شد بهار ایدل زمی كام ایاغت تازه ساز
 با حریفان سیر گلشن كن دماغت تازه ساز
 بلبل شوریده تا کی منت ابر بهار
 از سر شك لاله گون گلهای باغت تازه ساز
 گریه بیهوده تا کی دیده از كم فطرتی
 ناخن همت بر آور زخم داغت تازه ساز
 تا نبینی رنج خود بینی و بینی خویش را
 در ره افكندگی مردم سراغت تازه ساز
 مخفیا شب شد بر آر از شیشه رشك آفتاب
 روشنی مجلس و شمع چراغت تازه ساز
 سوختم چون شمع عشقم خام می گیرد هنوز
 در تن بیجان دلم آرام می گیرد هنوز
 شد دماغم در سر سودا و ترطیب دماغ
 در گلستان، روغن بادام می گیرد هنوز
 من بناكمی گرفتار و برغمم بخت بد
 بر من این را در حساب كام می گیرد هنوز
 سوختم در عشق چون پروانه و مخفی مرا
 شمع و فانوس محبت نام می گیرد هنوز

رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز
 با صبا از شوق دارد دست در دامن هنوز
 نیست یعقوبی که یابد از دم باد صبا
 ورنه می آید زمصر آن بوی پیراهن هنوز
 گشته از بساد صبا دست و گریبان در نقاب
 جیب گل دارد هزاران چاك تا دامن هنوز
 بزم شادی گرم گشت و صحبت غم بر شکست
 بیم غم دارد مرا در ناله و شیون هنوز
 نقد جنس من بغارت رفت از بیرون در
 من درون خانه دارم چشم بر روزن هنوز
 شعله آه دلم مخفی جهانی را گرفت
 از سیه بختی نشد ویرانه ام روشن هنوز
 رفتی به پیش دیده و من بی خبر هنوز
 دارم خیال روی ترا در نظر هنوز
 با آنکه چشم من ز تمنا سفید شد
 دارم دو دیده بر ره باد سحر هنوز
 ای گریه همتی که ز خونابه جگر
 دارم هزار دجله بهر چشم تر هنوز
 خاك وجود من غم هجران بیاد داد
 من در هوای وصل توام در بدر هنوز
 مخفی اگر چه خانه خراب از هنر شدم
 دارم هوای صحبت اهل هنر هنوز
 گشادی تا ز مژگان ناوك ناز
 نگه بر عاشقان شد ناوك انداز

اسیر حسن را نبود رهائی
 کمند زلف دارد چنگل باز
 نسیمی گر کند زلفت پریشان
 بدم آرد همه مرغان جان باز
 کند همچون کبوتر مرغ روحم
 برای دانه خال تو پرواز
 اگر مخفی ز من پرسد غم یار
 میان عاشقان گسردم سرافراز
 شد بهار از شعله آبی بر گل میخانه ریز
 آب خون آلود غم در ساغر و پیمانه ریز
 برگشا دست جنون و جیب دانش چاک زن
 بر سر فرزانه گی خاک ره دیوانه ریز
 گریه غالب گشت و دل پر خون و می فواره داد
 دیده خوناب دل بر سقف این کاشانه ریز
 درنگبرد شمع بزم ما ز آتش بعد ازین
 بر سر فانوس ما خاکستر پروانه ریز
 در محیط گفتگو مخفی بغواصی فکر
 در صدف چون ابر نیسان گوهر یکدانه ریز
 مردم از ضعف خمار و تشنه کامم هنوز
 مغز شد در استخوانم پخته و خامم هنوز
 شهره آفاق گشتم در مصیبت داشتن
 همچو طفلان در رحم در دهر گمنامم هنوز
 در نور دیدم بیابان عدم را سر بسر
 ماند زیر پرده آغاز و انجامم هنوز

ناتوانیها چنانم کرد کز ضعف بدن
 داد صیادم نجات از مهر و در دامن هنوز
 شد تهی خمخانه و پیمانه می بر شکست
 من درین دور مسلسل زهر آشام هنوز
 دل ز دستم رفت و سودای جنونم در سراسر است
 تلخی کامم بسکام و طالب کامم هنوز
 آفتاب آید برون مخفی من از بیم عسس
 همچو دزدان دل جگر برگوشه بامم هنوز
 از آن گویم سخن من کمتر امروز
 که دارم عشق دیگر در سر امروز
 سمنند همت خود کرده ام زین
 فلک را می نهم جل بر خر امروز
 چنان تلخی ایامم ربوده
 که زهر است در مذاقم شکر امروز
 نمی داند کسی قدرم و گرنه
 منم آئینه اسکندر امروز
 زدم سرپنجه با طره زلف
 ز نو گشتم مسلمان کافر امروز
 همه خندان و من گریان درین بزم
 مگر زائیده ام از مادر امروز
 پس از عمری بیازی چهره بخت
 برون می آورم از ششدر امروز
 بیا مجنون که مخفی از نظرها
 منم در راه وادی رهبر امروز

میکشان هنگامه می گردش جام است و بس
 حاصل می خوردن ما تلخی کام است و بس
 صید هر صیاد گردد بلبل از بیطاعتی
 دانسته مرغ محبت حلقه دام است و بس
 عشق افروزد چراغ حسن را در شام زلف
 روشنائی کفر را از نور اسلام است و بس
 شاد از آن کردم زغم کز غم شود نامم بلند
 مرد را مقصود از مردی همین نام است و بس
 کی ز بوی پیرهن چشم کسی روشن شود
 روشنی چشم مهجوران ز پیغام است و بس
 شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم
 کانه آید پیشم از تأثیر ایام است و بس
 مرد ره را اندرین ره زاده در کار نیست
 دوری راه دو عالم حد يك گام است و بس
 درد چون غالب شود از ناله مخفی لب ببند
 راز دل اظهار کردن شیوه عام است و بس
 زاد راه عشق مجنون چشم گریان است و بس
 عاشقان را مسکن و مأوا بیابان است و بس
 گر وزد بادی مرادی هم نیابد برکنار
 کشتی ما نامرادان موج طوفان است و بس
 می شنیدم حسن را سامان آن دل بردن است
 چون بدیدم طره زلفت پریشان است و بس
 سیم دست افشار میخواهی که بهر امتحان
 سیم خالص چهره زرد یتیمان است و بس

گه نقاب روی و گاهی دام دلها می‌شود
 حسن را جمعیت از زلف پریشان است و بس
 عندلیب از بیوفائیهی گل این شکوه چیست
 شاهد گل در وفا چاک گریان است و بس
 ناله و افغان تو پوشیده مخفی تا بکی
 زینت گل در چمن از عندلیبان است و بس
 ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس
 وی زهجران تو مرغ روح نالان در قفس
 گر نبودی این تقید باعث آزادگی
 آشیان هرگز نکردی مرغ زمران در قفس
 پی به کنت چون برم یارب که از بیداشی
 عقل خیران مانده چون طفل دبستان در قفس
 عندلیبان در قفس این آه و افغان بهر چیست
 میتوان بودن بامید گلستان در قفس
 گر نمی‌بودی امید وصل مخفی یک نفس
 مشکل ار یکدم توانستی دل و جان در قفس
 از دل غمدیده حال دیده پر خون مپرس
 در درون خانه از مردم بیرون مپرس
 هیچکس در هیچ‌گاه از حال کس آگاه نیست
 ناز لیلی بین و از حال دل مجنون مپرس
 هرچه آید پیش من از قوت طالع بود
 زین پریشانی من از گردش گردون مپرس
 خانمانم رفت بر باد ستم ای چشم تر
 چون نمی‌پرسد کسی از من تو هم اکنون مپرس

رشك دریای محیط است اشك گوهر بارمن
 دیده از من قصه افزونی جیحون مپرس
 روزگاری شد که من دردی کش میخانه ام
 مخفیا در بزم من از باده گلگون مپرس
 در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
 از رگ جان کن رفو اندر دل خود هر نفس
 انتظام عالم این باشد که از شاه و گدا
 هیچکس را بر مراد خویش نبود دسترس
 ناله تا کی در چمن بلبل زربادی گل
 ناله گر میکنی باری کجا فریاد رس
 از تهی دستی بروز محشرم اندیشه نیست
 حاصل ایام عمرم حسرت دیدار کس
 باغبان هم يك صبحی سیر باغم آرزوست
 تا بسکام دل نسیم باغ آید يك نفس
 از پی محمل مرو بیهوده راه کاروان
 ناله کز تو پریشان نیست پابند جرس
 لاابالی می روم مخفی و ساغر می زنم
 کافرم گر باشدم اندیشه از بیم عسس
 پرشد زخون دیده مرا تا سبوی خویش
 دیدم بکام خویش رخ آرزوی خویش
 مجنون و آه و ناله و فرهاد و تیشه
 ما و غم فراق و همین گفتگوی خویش
 پنهان ز اهل قافله در سینه چون جرس
 دارم هزار ناله گره در گلوی خویش

گشتم چنان ضعیف که من بعد بایسدم
 مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش
 گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش
 صلح کن باد یگران باخوشتن در جنگ باش
 نیست چون نام و نشان را آینه اسکندری
 گو نهان آئینه مقصود ما در زنگ باش
 ناله افسرده دل را در دلی تأثیر نیست
 موبمو چون عندلیبان طالب آهنگ باش
 شیشه‌ای کز می تهی باشد بهنگام بهار
 خواه بر روی گل و خواهی بزیر سنگ باش
 در هوای نفس مخفی آبروی خود مریز
 گو سبوی آرزو بشکسته زیر سنگ باش
 ای دل اسیر دام هوی و هوس مباح
 غافل ز یاد هم نفسان يك نفس مباح
 سرگشته روز و شب به تمنای اینجهان
 با ناله‌های زار بسان جرس مباح
 بر آرزوی باطل خود آستین فشان
 در زیر بار منت هر خار و خس مباح
 مگشا زبان بگفت و شنود هوای نفس
 چون مرغ نکته‌سنج اسیر قفس مباح
 خواهی که آبروی نریزی بزیر خاک
 بر سفره زمانه دون چون مگس مباح
 مخفی ز نامرادی ایام ناله چیست
 گو بر مراد خویش ترا دسترس مباح

ای ناله بیا هممنفس آه جگر باش
رونق ده خوناب دل و دیده تر باش
تاچندتوان غنچه صفت بادل پر خون
یکچند چو گل هممنفس بادسحر باش
خواهی که ترادر نظر آید رخ خوبان
با روی نکو آینه‌وش پاک نظر باش
گرطالب وصلی ز سرشوق چو یعقوب
چشمی بره و گوش بر آواز خبر باش
زد طبل رحیل سمرت قافله عمر
مخفی منشین غافل و در فکر سفر باش
بچشمم شد خیالت را نظر دوش
بآب زندگی گشتم هماغوش
کشیدم دوش بر یاد تو جامی
که بر بود از کفم فهم و خرد هوش
مرا باید ز غیرت زود میرم
کسه شد همراز با زلفت بناگوش
اگر مخفی کنم از رفتگان یاد
من از شادی کنم خود را فراموش
گر سرآسودگی داری بغم همخانه باش
از طریق عافیت مجنون صفت بیگانه باش
نشئه ذوقی اگر خواهی ز سودای جنون
گاه مست و گاه هشیار و گاهی دیوانه باش
هر کجا بزم مصیبت گرم گردد در جهان
در تکلم بلبل و در سوختن پروانه باش

ناله در هنگام محنت عاقبت دون همتی است
 نیست یکسان کار عالم مخفیا مردانه باش
 بر آید گرت را در گریه ای شمع از جگر آتش
 بجای اشک میریزد مرا از چشم تر آتش
 بسوزد عندلیبان را بگلشن همچو پروانه
 زند گر برق آهم در دل باد سحر آتش
 ز گریه میکنم خود را تسلی ورنه کی میرد
 بآب افشاندن چشمم چو سر زرد از جگر آتش
 ز چرك معصیت مخفی ز بس آلوده دامانم
 نگیرد از خجالت دامنم را در مقر آتش
 نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش
 یار گر یارت نباشد تو بیارت یار باش
 تا بکی باشد ازین محرم ترا بیگانگی
 یار را در دل مبین و محرم اغیار باش
 ره خطر ناک است و منزل دور و قطاع الطريق
 نقد ایمان می رباید گفتمت هشیار باش
 بر مرادت گر نگردد چرخ گردان گونگرد
 این دو روز زندگانی گو ترا دشوار باش
 بست اگر مخفی در گلشن برویت باغبان
 بر امید نشئه بو در پس دیوار باش
 در بزم ادب راه چو یابی بادب باش
 بگشا لب گفتار خود و گوش بلب باش
 پروانه گرت خواهش پرسوختنی نیست
 چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش

امشب شب وصل است و بکام دل خویشم
 ای صبح خدا را نفسی همدم شب باش
 تا گرد ملالی بدلت راه نیابد
 مخفی بغمت خو کن و بیزار طلب باش
 عاشقم عاشق مرا گرجان نباشد گو مباح
 درد عاشق را اگر درمان نباشد گو مباح
 هر بهاری را چو آسیب خزانی در پی است
 غنچه دل گر مرا خندان نباشد گو مباح
 منکه چون پروانه بر آتش زدم خود را چو شمع
 بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباح
 منکه دارم دل بسودای پریرویان هند
 راز پنهانم اگر پنهان نباشد گو مباح
 کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو
 دیده ام را موجه طوفان نباشد گو مباح
 دل چو شد صید محبت در ره امید و بیم
 مرد را مسکن بیابان گر نباشد گو مباح
 در فراق دل زدستم رفت جان هم میرود
 در تن بیجان من گر جان نباشد گو مباح
 در رهت خون جگر از چشم دل افشاند ام
 گر بخون آغشته ام مژگان نباشد گو مباح
 تا که محکوم سگت نسیم مخفی این قدر
 گرسنگی را قدرت فرمان نباشد گو مباح
 از آتش غم شد دل ما خانه آتش
 فانوس سر شمع شرر خانه آتش

هر لحظه زند شعله بدل آتش دوری
 تا چند توان بود چو پروانه آتش
 برواقه ما جگر سامعه سوزد
 افسانه من شد مگر افسانه آتش
 صحن چمن و باده گلگون حریفان
 ما و غم تنهایی و پیمانه آتش
 ای دیده خدا را ز اثر آه که مخفی
 بیگانه آب است نه بیگانه آتش
 اگر عاشق شدی دیوانه میباش
 گهی بلبل گهی پروانه میباش
 اگر در سر ترا سودای عشق است
 چو مجنون از خرد بیگانه میباش
 مکش بار می و ساقی و مینا
 پر از خون جگر پیمانه میباش
 بوادی محبت ز آتش عشق
 گهی غافل گهی دیوانه میباش
 گشاید هر که بندد در برویت
 مخور مخفی غم و مردانه میباش
 فلک آرد از آن گستاخ یوسف را بیازارش
 که دارد چون زلیخائی ز جان و دل خریدارش
 مه حسن تو روز افزون اگر چندی چنین باشد
 شود هر روز خورشید دگر آئینه بردارش
 نبیند دیده مجنون بغیر از دیده لیلی
 نباشد غیر لیلی هم کسی دیگر طلبکارش

بیا لبریز کن ساغر چو مستان ساغر می را
 که در بزم طرب زین بیش نتوان دید هشیارش
 به پیش برهمن زاده گرو کردم دل و دین را
 که باشد طوق مرغان حرم زنجیر زناش
 طبیب اوقات خود ضایع مکن هرگز به درمانم
 که ذوق عافیت هرگز ندارد هیچ بیمارش
 ببیند روی آزادی ز قید خود پرستی‌ها
 چو باشد هر که چون مخفی ز جان و دل خریدارش
 پرید مرغ تمنا ز آشیانه خویش
 که یافت دانه خال تو به زدانه خویش
 بدیده روشنی دیده در نمی‌آید
 چو در فراق تو گم کرده راه خانه خویش
 گذشت فصل بهار و برفت موسم گل
 هنوز بلبل طبعم پی فسانه خویش
 رقیب و باده گلنار و یار و صحن چمن
 من و صراحی و چشم و می شبانه خویش
 ز بسکه عرصه میدان عافیت تنگ است
 زمانه مهر نهد بر در خزانه خویش
 زمانه دشمن و طالع زبون و مردم دون
 چه چیزها که ندیدم درین زمانه خویش
 به نقد جان نفروشم غم محبت را
 بعالمی ندهم آه عاشقانه خویش
 بیا و ز حسن نقاب از برکش
 ز روی لطف بتقصیر ما قلم درکش

گذار خانه فکرو بگیر ملک نشاط
 نشین بمسند عیش و شکفته ساغر کش
 بعشوه آتش نمرودیان گلستان کن
 بغمزه ای همه نمرودیان بر آذر کش
 بدست هر که دهی باده محبت را
 بجام باده بگو کیمیای احمر کش
 اگر مرد رهی مستانه می رقص
 به پیش محرم و بیگانه می رقص
 محبت هر کجا بزمی کند گرم
 بسان بلبل و پروانه می رقص
 مشو از بهر دانه صید صیاد
 چو مرغان چمن بیدانه می رقص
 لباس عافیت بیرون کن از بر
 چو عاقل پیش هر دیوانه می رقص
 چو مجنون از وفا در جذبه عشق
 بهر ویرانه دیوانه می رقص
 به بزم می منه بر لب لب جام
 بیاد شیشه و پیمانه می رقص
 نگردد گر ترا ویرانه معمور
 هما آسا درین ویرانه می رقص
 مده مخفی ز کف جام محبت
 میان عاشقان مستانه می رقص
 هر کرا گرم است بازلف پریشان اختلاط
 نیست چون بیگانگان آنرا بخویشان اختلاط

گر درین گلشن سر پرواز داری عندلیب
 بایدت باخار و گل پیوسته یکسان اختلاط
 رهنورد عشق را دوری و نزدیکی یکیست
 نیست مجنون را بوادی جز بجانان اختلاط
 هر کرا در سرفتاد اندیشه سودای عشق
 نیست آنرا جز باهوی بیابان اختلاط
 کنجکاو زخم دل از بهر درمان تا کجا
 زخم تیغ یار را نبود بدرمان اختلاط
 ناقه سرگردان مکن لیلی که مجنون ترا
 نیست دروادی بغیر از چشم گریان اختلاط
 بیمروت این تغافل چند در درمان وصل
 تا بکی باشد مرا با درد هجران اختلاط
 گرچه درد آلوده ام درمان نخواهم از کسی
 نیست بیمار محبت را بدرمان اختلاط
 عمر شد صرف فضولی مخفیا بگشای چشم
 تا بکی باشد ترا با بوالفضولان اختلاط
 بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ
 زهر بود جام می بی تو مرا در ایام
 دین من ایمان من شمع شبستان من
 نیست مرا غیر تو مونس و چشم و چراغ
 مشک فشانمی کنم در ختن و درختا
 بوی سر زلف تو گر خوردم بردماغ
 داغ برون زد برون گشت یکی لاله سان
 چند توان مخفیا داغ ببالای داغ

گرچه بابخت سیه دست و گریبانم چو زلف
 در تلاش خویشتن برخویش پیچانم چو زلف
 بر رخ از اشك ندامت خط و خالی می نهم
 چهره آرای رخ بخت پریشانم چو زلف
 تا نگرده رنگ مه گلگون حسن از آفتاب
 سایبان چهره خورشید تابانم چو زلف
 تا بگرده چشم ایما و اشارت آشنا
 پاسبان صورت زیبای خوبانم چو زلف
 بهر تأیید دلم دانائی در کار نیست
 پای در زنجیر ناز نو عروسانم چو زلف
 غم فزاید بردل غمدیدگان از صحبت
 دام دلهای غم آلود اسیرانم چو زلف
 نیست مخفی خاطر از آشفته گی
 سنبل لب تشنه چاه ز نخندانم چو زلف
 آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
 بلبل برآر ناله ساز و نوای عشق
 نشو و نما چو سبزه خاشاک بردمد
 یابد اگر ترشح آب و هوای عشق
 بیهوده کاوش توبه نبضم طیب چیست
 درمان درد ما نکند جز دوی عشق
 خواهی بصبر خو کن و خواهی بآب چشم
 جز خون دیده هیچ نباشد دوی عشق
 در بیستون بحسرت دیدار جان سپرد
 فرهاد نامراد تو از نالهای عشق

مجنون از آن ز دیدن لیلی ز هوش رفت
 کاید صدای درد ز بانگ درای عشق
 کشتی اگر شکست نداریم بیم و غم
 بر سر سلامت است مرا ناخدای عشق
 محمود و بخت و ناز و نیاز خود و ایاز
 مائیم و گوشه و همین بوریای عشق
 یاران و بزم و باده بنگاه عافیت
 مخفی و درد محنت بی انتهای عشق
 ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
 وی پیش گل روی تو حیران دل عاشق
 آبی که بصد خون جگر یافت لب خضر
 دیده است در آن چاه زنخدان دل عاشق
 تا زلف تو سر رشته ز نار بتان است
 هرگز نشود مایل ایمان دل عاشق
 تا گشت لب لعل تو همراز تکلم
 خون دل خود کرد بدامان دل عاشق
 خواهی بسر دار بر و خواه بیاویز
 از کرده خود نیست پشیمان دل عاشق
 سزد مرغ چمن را ماتم اشک
 که گل خرم شود از شبیم اشک
 نبردی ره بوادی محبت
 اگر مجنون نبودی همدم اشک
 زگریه دیده را هر دم خیال است
 عجایب عالم است این عالم اشک

مشو غماز ای دل ناله کم کن
 که نبود غیر دیده محرم اشك
 بریز ای دیده گر داری سرشکی
 که خندد غنچه گل از نم اشك
 بگریم همچو شمع از آتش دل
 ننالم همچو بلبل در غم اشك
 ز دیده اشك حسرت ریز مخفی
 که دارم بار دیگر ماتم اشك
 تازگریه در درون دیده نگذاریم اشك
 روز و شب از دیده همچون ابر میباریم اشك
 این کهن باغ تمنا هرگز آبادان نشد
 خون دل چندانکه می باریم و میکاریم اشك
 آتش دل از سرشك دیده تسکینی نیافت
 تابکی در دیده گریان نگهداریم اشك
 روز و شب از گریه هجر تو چون ابر بهار
 بر سر مژگان زخون دیده بشماریم اشك
 همتی مخفی که هنگام تماشای چمن
 زاد ره از دیده خونبار برداریم اشك
 بقتل عاشقان کردی چو آهنگ
 جهان از ذوق شد بر عاشقان تنگ
 خیالت تا درون سینه جا کرد
 برفت از آینه مقصود دل زنگ
 کشد چون غمزه تیغ تو بیداد
 پرد از روی صیاد اجل رنگ

منم آن شیشه امید فرهاد
 که ریزد بر سرم از آسمان سنگ
 به بستان مرادم بشکفت گل
 بود مخفی درین گلشن صبا لنگ
 ای روی زیبای ترا رشک گلستان در بغل
 وی قد رعنائی ترا سرو خرامان در بغل
 هرچشم گریان مرا صدجوی خون در آستین
 هرناوک ناز ترا صد تیر مژگان در بغل
 نازم بچشم عاشقی کز گریه در زندان عشق
 دارد زاشک لاله گون رشک گلستان در بغل
 بلبل بود سیرچمن کزاشک خون آلود من
 در دیده دارم از صبا صدباغ و بستان در بغل
 گریوسف وقت خودی غافل را خوانت مشو
 زیرا که دارند از حسد صد چاه کنعان در بغل
 هر شعله آه مرا صد گونه شور اندر کمین
 هرناوک ناز ترا صد نیش پیکان در بغل
 مخفی بزندان جفا از دست بیداد غمت
 چون غنچه دارد جیب دل صد چاک پنهان در بغل
 در خون نشسته ام همه شب ز آرزوی دل
 دارم بسآب دیده همان شستشوی دل
 از بس ز درد و محنت هجران گریستم
 یسک قطره خون نماند مرا در سبوی دل
 گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نیافت
 چندانکه کرد پیک غمت جستجوی دل

سوزد هزار خرمن غم را بیک نفس
 سر برزند چو شعله آه از گلوی دل
 بس مرغ جان بگریه زهجر تو خو گرفت
 خواهم که روی دیده گذارم بروی دل
 جانان و بزم باده و هنگامه با رقیب
 مخفی و درد عشق و همان گفتگوی دل
 باده بیرون میرود از دست چون هنگام گل
 تازه کن برعکس بلبل در گلستان کام گل
 بلبلان را غنچه دل بشکفاند آرزو
 گر بگلشن آورد بباد صبا پیغام گل
 از تمنا در قفس بلبل درد جیب و بغل
 بشنود هرجا که بلبل گفتگوی فام گل
 تا توانی در گلستان باده را لبریز کن
 چون ندارد فرصت آغاز را انجام گل
 بشکفد مخفی اگر از داغ دل نبود عجب
 باغبان را عید باشد موسم ایام گل
 گر صبا آرد بگلشن مژده پیغام گل
 بشکفد دل عندلیبان را چو گل ازنام گل
 ناله و زاری نمی آید بگوش اندر چمن
 شد مگر بلبل اسیر حلقه های دام گل
 باغبان فرصت غنیمت دان و گل چین از چمن
 کاعتمادی نیست بر آغاز و بر انجام گل
 بشکند گر ساغر ما در چمن ساقی چه باک
 میتوان نوشید می را هم شبی در جام گل

غنچه بگشاید چو بگشاید لب در بوستان
 در تکلم از تبسم تا دهد انعام گل
 شیشه بزم آراو گل خندان و بلبل نغمه سنج
 نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل
 گل به بلبل باد ارزانی و بلبل با چمن
 زانکه ما را نیست مخفی طاقت ابرام گل
 گیرم بدست خویش از آن در بهار گل
 کاید برون بهار ز چوب و ز خار گل
 تا کی در انتظار نسیمی توان نشست
 تا کی توان مقیم ره انتظار گل
 خواهی ایاغ پرکن و خواهی سبوزاشک
 مرغ چمن علاج ندارد خمار گل
 هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است
 بس داغ یأس کرده درین روزگار گل
 بلبل بکام خویش فغان کن که نقد اشک
 مخفی ز دیده کرد نهانی نثار گل
 ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
 وی زلف تا بدارت حل هزار مشکل
 پروانه وار گردد بر گرد شمع رویت
 ببند اگر رخت را هر آینه مقابل
 مقصد توئی ز کعبه ورنه نکرد مخفی
 حاجی ز بهر خانه قطع اینقدر منازل
 دردی که بدرمان تو بیرون رود از دل
 صد حیف که آن درد با فسون رود از دل

ارباب نظر را بیقین قطع حیات است
 آندم که خیال لب میگون رود از دل
 از بسکه بدل زخم ستم خوردم و رفتم
 تا حشر ته خاک مرا خون رود از دل
 گیرم که بمرهم بهم آید دهن زخم
 آن لذت پیکان توام چون رود از دل
 مخفی جگر چرخ شکافد ز سر درد
 هرنالوک آهی که بگردون رود از دل
 تو هم جانی و هم جانانه دل
 خیالت میهمان خانه دل
 زلیخاوار از تصویر حسنت
 منقش کرده‌ام کاشانه دل
 محبت هر کجا بزمی کند گرم
 توئی شمع و منم پروانه دل
 مکن ساقی دلم خون بهرجامی
 که شد پر خون دل و پیمانه دل
 چو مجنون عاقبت مخفی بهر کو
 مرا شد برملا افسانه دل
 گه چو مجنون زجنون دامن صحرا گیرم
 گه چو لیلی ز الم طره لایلا گیرم
 گه زنم پنجه امید بسر پنجه یأس
 گاه دامان تمنا به تمنا گیرم
 گه بناخن جگر حوصله را بشکافم
 گه ز بیحوصلگی دست اطبا گیرم

گاه از آتش دل نور بظلمت بخشم
 گاه از بخت سیه پرتو بیضا گیرم
 گاه در بتکده زنار حمائل سازم
 گاه در کعبه دل روی مصلا گیرم
 برخلاف اثر معجزه ناسور کند
 مرهم زخم جگر گر ز مسیحا گیرم
 گه چو فرهاد دل سنگ بفریاد آرم
 گاه چون تیشه بغل با دل خارا گیرم
 گاه چون شمع زسرتا بقدم درگیرم
 گاه از خون جگر ساغر صهبا گیرم
 گاه از ناله دل کوه در آرم بفرغان
 گاه از گریه قرار از دل خارا گیرم
 چه کنم بخت زبون چرخ جفاپیشه که من
 از ضعیفی نتوانم ره عقبی گیرم
 آبرو ریخته ام بس ز مذلت بر خاک
 خواهم آتش شوم و درهمه اعضا گیرم
 بیش ازین نیست مرا طاقت دوری ز درد
 همتی ده که براهت سر سودا گیرم
 از گدایان توام شاه خراسان مددی
 که چو مرغان حرم در حرمت جاگیرم
 نیست مخفی چو مرا قدرت گفتار بصیر
 پا بدامن کشم و دامن مولا گیرم
 جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخوام
 ازین ناحق شناسان خویش را بیگانه میخوام

بخون آغشته بال و پر بڅاك راه می غلطم
 ادای غمزه زان نرگس مستانه میخوام
 بر آتش میزنم خود را ندارم بال پروازی
 به پیش شمع رویت همت پروانه میخوام
 گرفتم آنچنان الفت به لذتهای زخم غم
 که گوش عافیت را کر ازین افسانه میخوام
 برغم عقل یکچندی سرآشفتهگی دارم
 درون سینه چون معجون دل دیوانه میخوام
 سر بدمستی دارم به بدمستان این مجلس
 پر از خون در صراحی ساغر و پیمان میخوام
 زابنای زمان مخفی چنان آزرده دل گشتم
 که پاك از مردمان دیده خود خانه میخوام
 ما دل به عبث پیش تمنا ننهادیم
 ما سر بهوس در سر سودا ننهادیم
 مجنون جنونیم ولی از ادب عشق
 گستاخ قدم در ره صحرا ننهادیم
 ما تشنه لبانیم درین بادیه اما
 بی چشم تری روی بدریا ننهادیم
 ما جرعه کشان می عشقیم که مخمور
 مردیم و لبی بر لب مینا ننهادیم
 هر جا که ننهادیم قدم خار ستم بود
 بی آبله پا بزمین پا ننهادیم
 مخفی بفرغان کوش درین مرحله کامروز
 زادی ز برای ره فردا ننهادیم

باز میخواهم که ترك دير و رهبانی کنم
 رو بسوی کعبه و فکر مسلمانانی کنم
 تا بکی درخانه دل نفس سگک باشد مقیم
 در حریم کعبه پنهان چند سگبانی کنم
 چند دست و پا بگل مانند طفلان خاکباز
 خانه آباد را ویران ز نادانی کنم
 به ز صدساله عبادت باشد از روی نیاز
 ناله گری صبحگاهی از پشیمانی کنم
 حیف می آید مرا مخفی که در راد امید
 نقد عمر خویش را صرف پریشانی کنم
 رنگ آمیز جنونم خانه رنگین کرده ام
 درد آشام غم پیمانه رنگین کرده ام
 پنجه شانه نهم در پنجه زنجیر زلف
 دست رنگین پنجه رنگین شانه رنگین کرده ام
 برنهد شاید که پا بر دیده بهر مقدمش
 بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام
 تا کند قصد شکاری گاه گاهی در چمن
 باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام
 بهر طفل آرزو مخفی ز خوناب جگر
 بر در هرخانه افسانه رنگین کرده ام
 باز میخواهم ز تو ماتم سرائی خوش کنم
 بهر تسکین جنونم خاکپائی خوش کنم
 ناخن آشفته گی بر رشته جان می زنم
 کز برای مرغ دل ساز ونوائی خوش کنم

بایزید نفس میخواهد صف آرائی کنم
 بهر آئین شهادت کربلائی خوش کنم
 گر متاع کاروان مصر را شاید صبا
 پیش من بهر فغان بانگ درائی خوش کنم
 تا حنا بندم ز خون دست طلب از گز لکی
 چون زلیخا دلبر یوسف لقائی خوش کنم
 برتن من موبمو از سوز دل افگار شد
 بعد ازین باید مرا دار الشفائی خوش کنم
 گاه در دیرم گهی در وادی و گه در حرم
 همچو مجنون از جنون هر روز جائی خوش کنم
 در ره بیگانگی آئینه دل شد سیاه
 می روم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم
 لب تشنه بمردیم و پی آب نگردیم
 چون خضر پی آب به هرباب نگردیم
 ما بلبل عشقیم ولی لب نگشادیم
 سوزیم چو پروانه و بیتاب نگردیم
 ما گرم روان ره عشقیم چو منصور
 از دار نترسیم و ز احباب نگردیم
 تا قبله ما طاق دو ابروی تو باشد
 نزدیک به بتخانه محراب نگردیم
 آتشکده سینه ما شعله نشین نیست
 زان آب نجوئیم که سیراب نگردیم
 ز اندازه برون بردل اندوه و غمی دارم
 در سینه بهر عضوی پنهان المی دارم

بس خون جگر آید از گریه به چشمانم
 از هر مژه ام جاری جوئی زغمی دارم
 تا چند تواند دوخت جراح نهان زخمم
 بر هر سر مو از غم زخم ستمی دارم
 در قید کمند عشق افتادم و آزادم
 در سایه سروی ام گر پشت خمی دارم
 امروز اگر کردی بر ماستمی بگذشت
 اندیشه فردا کن من هم حکمی دارم
 جان دادم و مرغ دل در پای تو افگندم
 بر سفره اخلاص است گریش و کمی دارم
 از دود کباب دل از اول شب تا صبح
 افراشته برگردون مخفی علمی دارم
 ز بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم
 دودست جان چو پروانه در آغوش هوس کردم
 بیابان غم و محنت طراوت بخش بستان شد
 ز بس خون دل از دیده پای خار و خس کردم
 ندارد خواهش گلشن دلم در کنج تنهائی
 تو و گلزار ای بلبل که من خو با قفس کردم
 نشد خضری درین وادی بآب زندگی رهبر
 بسی لب تشنه و حیران فغان مثل جرس کردم
 نبردم چون به مقصد ره ز جست و جو اگر مخفی
 نشستم با شکیبائی و از رفتار بس کردم
 رندیم و عشقبازیم پروای کس نداریم
 مستیم و لاابالی بیم عسس نداریم

رواز ستم نتابیم از درد و غم ننالیم
 جز جان بغم سپردن در دل هوس نداریم
 لبریز شد ز ناله کانون سینه ما
 فریاد بی تأمل مثل جرس نداریم
 بلبل صفت دل ما با ناله خو گرفته
 باغی و بوستانی به از قفس نداریم
 مخفی بملك هستی بی یار و آشنائیم
 جز صاحب حقیقت فریاد رس نداریم
 تا مه حسن ترا خورشید تابان دیده‌ام
 در لب لعل لب لعل بدخشان دیده‌ام
 بر رخ آئینه‌ات چشم نگه بگشاده‌ام
 آب حیوان را در آن چاه زنخدان دیده‌ام
 آرزوها را ز دل یکسر برون افکنده‌ام
 یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده‌ام
 در محبت دست خود از کفر و ایمان شسته‌ام
 مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده‌ام
 گر نگیرد دست ما را ناخدائی گو مگیر
 کشتی امید خود را غرق طوفان دیده‌ام
 بر جگر تا ناوك تار نگاهت خورده‌ام
 بربدن هرموی خود را نیش پیکان دیده‌ام
 مخفیا در بند زلف از مال و جان بگذشته‌ام
 محنت آباد جهان را جمله ویران دیده‌ام
 شب از درد جدائی تا سحر فریاد می‌کردم
 ز روی بیخودی از روز وصلت یاد می‌کردم

گهی پروانه‌سان برگرد شمع آه می‌گشتم
 که از درد جدائی ناله چون فریاد میکردم
 هجوم غم شد امشب آنچنان برخاطرم غالب
 که هر دم مرگ نو بر خود مبارکباد میکردم
 بدل نقش خیال دیدن روی تو می‌بستم
 بامید وصال خاطر خود شاد میکردم
 به پیش شمع من امشب بیاد شمع رخسارش
 ز بس مرغ تمنا از قفس آزاد میکردم
 چو مرغان قفس هر دم بیاد گلشن رویت
 فغان تازه را در دل ز نو بنیاد میکردم
 اگر درکشور خوبان کسی داد کسی دادی
 ز بیداد پریرویان هزاران داد میکردم
 نبودی شورگر خوناب چشم از گریه ای مخفی
 گلستانی بهر ویرانه آباد می‌کردم
 در قافله شوقم چو بیانگ جرس افتم
 صد مرحله عشقم چو براه هوس افتم
 از خون دل و دیده بدامان تمنا
 صد رشک چمن دارم اگر در قفس افتم
 بس داغ ز هجر تو نهادم به رگ و پی
 ترسم که شوم آتش و درمشت خس افتم
 بی‌روی تو گر جانب گلشن گذر افتد
 چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
 مخفی به تمنا و هوس چند درین راه
 در پای خس و خار چو بیانگ جرس افتم

ما از شراب لذت مستی گذشته‌ایم
 مجنون صفت ز عالم هستی گذشته‌ایم
 بر ما غم و نشاط ندارد تفاوتی
 بسیار از این بلندی و پستی گذشته‌ایم
 تا برده اختیار محبت عنان ما
 ما مخفیا ز دیرپرستی گذشته‌ایم
 من آن پروانه عشقم که برگرد شرر کردم
 اگر بال و پر سوزد بغیر از بال و پر کردم
 بگلگشت گلستانش چو بلبل گریبم ره
 نسیم آسا بگرد کوی اوشب تا سحر کردم
 برفتن آنچنان گرم که وادی محبت را
 اگر از پا فرو مانم به پهلویا بسر کردم
 بهرجا حسن را بینم ز عشقش آتش افروزم
 سپند آسا جهنم از جا و بر گرد شرر کردم
 بمقصد چون نبردم ره همان بهتر بود مخفی
 کزین وادی بی‌پایان براه رفته برگردم
 ما طریق عاشقی از حسن یار آموختیم
 این پریشانی ز زلف آن نگار آموختیم
 اختیار گریه ما در کف اندیشه نیست
 بیخودی از گریه ابر بهار آموختیم
 گر رسد صد فوج غم از جانجنبد پای ما
 پای در گل بودن از لوح مزار آموختیم
 بال بگشایم بصید زبردستی همچو باز
 از همای اوج این طرز شکار آموختیم

گر خطائی رفت ازما دلبر را معذور دار
 رسم و آئین ادا از روزگار آموختیم
 کی توان مخفی ز دیده راز دل پوشیده داشت
 ما که اول راز پنهان آشکار آموختیم
 از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم
 در راه تو از گریه چه گلها که نچیدیم
 از گریه ز دوری تو چون شیشه پرمی
 سر تا بدم خون شده از دیده چکیدیم
 عمریست که دل را ز غم سینه خبر نیست
 هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم
 هر زهر که در غمکده کردند مهیا
 مستانه و مردانه گرفتیم و کشیدیم
 صد زخم زهر خار چو گل خوردم و آخر
 چون غنچه به تن پیرهن صبر دریدیم
 مخفی نگرفتیم عبث دامن غم را
 جان داده غم دوست ز ایام خریدیم
 ما اگر مستیم و گر هشیار و گر دیوانه ایم
 هر کجا غوغای عشقت بلبل و پروانه ایم
 نیست جز محراب ابروی تو دل را قبله
 گر امام کعبه و گر راهب بتخانه ایم
 همره و همدم غمت بوده به بطن مادرم
 از ازل با این رفیق مهربان همخانه ایم
 این خمار آلود گیاهی کی برون آید ز سر
 ما که در بزم طرب دردی کش پیمانه ایم
 نیست گر معمور این ویرانه ما گو مباش
 مخفیا چون گنج پنهان ما درین ویرانه ایم

میروم تا راز دل از چشم پر خون بشنوم
 حرفی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم
 جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر
 هر کجا افسانه فرهاد مجنون بشنوم
 بس گرفتم خو بمحنت مژده آسودگی
 باورم ناید که از بخت همایون بشنوم
 بسکه سودای پریشانی عشقم در سراسر
 می روم مستانه هر جا نام مجنون بشنوم
 در درون سینه من غنچه دل بشکفد
 از صبا بوئی اگرزان زلف شبگون بشنوم
 منکه دارم بر جگر صد داغ بر بالای داغ
 داغ کی کردم اگر از داغ گردون بشنوم
 میکنم سردفتر دیوان خود توحیدوار
 از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم
 دست در آغوش سروم همچو قمری در چمن
 روز و شب مخفی که وصف قد موزون بشنوم
 از هجوم گریه آهنگ فغان گم کرده ام
 مرغ زیر دام مجرم آشیان گم کرده ام
 گشته ام سرگشته وادی و از لیلای خویش
 همچو مجنون از جنون نام و نشان گم کرده ام
 بر تنم شد شعله آهم لباس آتشین
 در لباس عافیت گر پرنیان گم کرده ام
 در ره عشقم محبت رهبر و کج میروم
 حیرتی دارم که این ره را چسان گم کرده ام

نیستم دیوانه مخفی لیکن از سودای عشق
 خویش را در زیر سنگ کودکان گم کرده‌ام
 تا کی به آه و ناله زغم گفتگو کنم
 تا چند ز آب دیده لبالب سبو کنم
 آلودگی ز دامن پاکم نمی‌رود
 صدمه بآب زمزم اگر شست و شو کنم
 ناید مرا بغیر جمال تو در نظر
 آئینه را اگر بنظر روبرو کنم
 گردیده شامه همه اعضای من ز شوق
 شاید گلی ز گلشن وصل تو بو کنم
 روبر نیارود ز خروش فغان من
 چند آنکه چاک سینه دل را رفو کنم
 دستم نمی‌رسد چو بدامان وصل یار
 مخفی ز روزگار به هجر تو خو کنم
 بسی در آرزو بانفس کافر مهری کردم
 در اقلیم تمنا عمرها شاهنشهی کردم
 چو جام سرنگون آخر تهی شد کاسه عمرم
 ز بس نقد حیات خویش صرف گم‌رهی کردم
 بیاد دوستان امشب چو مینای می‌مستان
 نهادم بر لب ساغر لب و قالب تهی کردم
 دودست خویش پروانه بحسرت می‌زند بر سر
 بیای شمع افتاده که آخر کوتاهی کردم
 نشد گردست امیدم در آغوش طلب مخفی
 بحمد الله که جان را نذر آن سروسهی کردم

همتی ایدل کزین پستی قدم بالا نهم
 یا بکام دل رسم یا سردرین سودا نهم
 آتش عشق تونا در سینه من بر فروخت
 شعله می روید بجای سبزه هرجا پانهم
 جذبه شوق محبت بسکه بر من غالب است
 باجنون کردم رفیق و سردرین صحرا نهم
 گلشن خاکم ز آب دیده چون سیراب گشت
 بعد از این خواهم که پای دیده بردریانهم
 دشت پیمای محبت چون شدم در راه عشق
 بایدم مخفی درین ره سر بجای پا نهم
 ز خون دیده زندان را به از رشك چمن دارم
 ز داغ غصه صد گلشن بزیر پیرهن دارم
 بسان غنچه گر بستم لب از گفت و شنود اما
 بخون دیده آغشته سراپای بدن دارم
 چو بلبل در غم گلشن ندارم تا شکیبائی
 غریب و ناتوانم هر کجا افتم وطن دارم
 بسان ابر نیسانی ز اشك دیده همت
 کشیده دررگ جان صد جهانی درسخن دارم
 ز اشعارم دماغ جان معطر می شود مخفی
 چو گل چاک گریبان در نهان مشك ختن دارم
 ز سوز سینه و دل آه آتشناک می خواهم
 در آتش آشیانی از خس و خاشاک می خواهم
 نمی گردد تسلی خاطر از پیغام و از نامه
 گریبان صوری هم چو گل صد چاک می خواهم

ز درمان اطبا دفع درد من نمی‌گردد
 خمار آلوده بزمم ز آب تانك میخواهم
 نمی‌روید گیاه خرمی در باغ امیدم
 چو ابر نو بهاران دیده نمناك میخواهم
 نمی‌یابد دلم تسکین ز آه و ناله ای مخفی
 چو گل جیب و گریبان فغان صدچاك میخواهم
 برای دیدن روئی هوای زندگی دارم
 و گرنه زین حیات خویش صد شرمندگی دارم
 نگردم گرم اگر سوزد جهان را شعله آتش
 ز بس از گردش گردون بدل افسردگی دارم
 چسان آزاد بنشینم ز فکر و غم دم دیگر
 بپا زنجیر و در گردن چو طرق بندگی دارم
 نگردد پاك دامانم بآب کوثر ارشویم
 بچرك معصیت مخفی ز بس آلودگی دارم
 ما گرفتاران عشقیم از جهان آسوده‌ایم
 پای تاسر لذت دردییم از آن آسوده‌ایم
 بزمگاه ما غمستان است و بادیه خون دل
 مستیی داریم کز کون و مکان آسوده‌ایم
 گلشن ما خرم از خونابه چشم دل است
 از جفای صرصر باد خزان آسوده‌ایم
 اضطرابی در پریشانی بظاهر می‌کنیم
 ورنه ز استغنائی همت در جهان آسوده‌ایم
 گرچه پازنجیر مخفی روید از آواز غم
 شکر لله کز جفای همگنان آسوده‌ایم

دوش با گل صحبتی بر یاد بلبل داشتم
 چون صراحی در گلو تا صبح غلغل داشتم
 سخت دل میشد مرا بر آتش هجران کباب
 غم انیسم بود و از خون جگر مل داشتم
 بسکه خون دیده افشاندم بر اطراف چمن
 هر طرف زیرنگه صد خرمن گل داشتم
 می در آید هر نفس بر من غم از هر جانی
 بهر محرومی عیش می تغافل داشتم
 مخفیا رحمی بحال من که در اندوه و غم
 پیش ازین من بیشتر صبر و تحمل داشتم
 در عشق تو بی قرار گشتیم
 رفتیم و بهر دیار گشتیم
 بس داغ تو بر جگر نهادیم
 داغ دل روزگار گشتیم
 وادی فراق غرق خون شد
 بس دیده اشکبار گشتیم
 تا داغ تو بر جگر نهادیم
 از زمره اعتبار گشتیم
 بردامن وصل یار نشست
 هر چند که چون غبار گشتیم
 نگشاده در مراد مخفی
 عمری پی روزگار گشتیم
 یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم
 همچو مجنون پیش طفلان اعتباری داشتیم

جیب ماهم همچو گل زین پیشتر صد چاک بود
 در میان اهل ماتم افتخاری داشتیم
 آرزو را دیده اعمی بود بزم امید
 بر رخ آئینه مقصد غباری داشتیم
 تشنه لب بودیم و آتش بود مارا در مذاق
 چون سمندر در بن هر موشراری داشتیم
 نقش می بستیم مخفی گلشن امید وصل
 در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم
 کو همدمی که نغمه داود سر کنیم
 آه دلی بهمره باد سحر کنیم
 شبیم ز ابر دیده فشانیم بر چمن
 لبهای غنچه سرخ به خون جگر کنیم
 از آه سرد خویش ندیدیم چون اثر
 آتش شویم و در دل شمعی اثر کنیم
 صد روز هجر شب شد و یک شب که وصل بود
 نگذاشت روزگار که شامی سحر کنیم
 مخفی قطار هفته ایام بگسلد
 در کوی عافیت چون نسیم ار گذر کنیم
 هر جفائی را بجان از آن ستمگر میخرم
 می دهم کاسد قماش را و گوهر میخرم
 بسکه لذت یافتم از گریه شام و سحر
 می فروشم نقد جان و دیده تر میخرم
 نیست تجاری چو من در کاروان روزگار
 صد جهان اندوه دارم بار دیگر میخرم

بردل غمدیده من خواه نوش و خواه نیش
 در محبت درد و راحت را برابر میخرم
 می‌نهم از آتش غم داغ بر بالای داغ
 همنشینان خوش چنین سامان محشر میخرم
 چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم
 سر بزانو تا بکی فکر دماغ دل کنم
 عمر شد صرف جنون و نیست از محمل نشان
 چند سرگردان درین وادی سراغ دل کنم
 خون دل میریزم و ترتیب گلشن میدهم
 بر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم
 بسکه دارد تیرگی از غم نگیرد روشنی
 پرتو خورشید را گر در چراغ دل کنم
 سوخت سر تا پادل و دفع جنون مانشد
 بعد از این خواهم که مخفی ترک داغ دل کنم
 تا کی حدیث باده و جام و سبو کنم
 تا کی زبزم باده کشان گفتگو کنم
 منستی گذشت از حد و دیوانگی بیا
 ای دل ز آب توبه میی در سبو کنم
 آلودگی ز دامن عصمت نمی‌رود
 صدره بآب دیده اگر شستشو کنم
 بگشا دهان شیشه و می در اباغ کن
 تا از دماغ دل گل وصل تو بو کنم
 مخفی بغیر باده چو دل را دماغ نیست
 برخیز تا بگوشه میخانه رو کنم

گرسد فوج غمت بر سرم از جانروم
 جز در میکده جائی به تمنا نروم
 گر شود هر سر موی بدنم نشتر غم
 عافیت جو نشوم پیش مسیحا نروم
 گوشه محنت و غم را بگلستان ندهم
 همچو مجنون زجنون جانب صحرا نروم
 در قیامت اگرم جانب رضوان خوانند
 به تمنای دل از بهر تماشا نروم
 یوسف طالع اگر جلوه نماید مخفی
 به تماشاگاه حسنش چو زلیخا نروم
 تا نام ز حسن یار بردیم
 ز آئینه دل غبار بردیم
 از بسکه ز دیده خون فشاندیم
 رونق ز گل و بهار بردیم
 از آتش عشق چون سمندر
 سر تا بقدم شرار بردیم
 نادیده رخت چو لاله رفتیم
 داغ تو بهر دیار بردیم
 مخفی بره وفا چو سیماب
 از آتش دل قرار بردیم
 تابکی بر در امید چو سائل باشم
 که غبار نظر و گه الم دل باشم
 التجا بر در مخلوق ز کوه نظریست
 چند چون اهل صنم برره باطل باشم

منکه صد حاتم طی در نظر م مثل گذاشت
 حیف باشد که گدا طبع و گدا دل باشم
 هر نفس صدره اگر آتش عشقم سوزد
 باز پروانه صفت در پی قاتل باشم
 می رود کشتی عمرم چو ب موج ای مخفی
 شرط انصاف نباشد که بساحل باشم
 بسکه در هجر تو خون دل بد امان کرده ام
 پر ز گل دامن خود را تا گریبان کرده ام
 مدعی طعن پریشانی مزین بر من که من
 همچو ابر از گریه کار خود بسامان کرده ام
 بر جگر از بس نهادم ز آتش هجر تو داغ
 خانه دل را به از رشک گلستان کرده ام
 میکنم بلبل صفت فریاد از آن امشب که باز
 همچو مستان بیخودانه یاد یاران کرده ام
 مخفیا چندین منال از ناوک بیداد غم
 کین دل افسرده را من وقف پیکان کرده ام
 من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم
 چو فانوس آتش دل را بزیر پیرهن دارم
 دلم بلبل صفت از عشق تا گفت و شنود آرد
 نهان در زیر هر حرفی گلستانی سخن دارم
 نپنداری که در هجرت مرا صبر است و آرامی
 ز افغان داغها بر جان مرغان چمن دارم
 بمحشر گر بپرسندم چه آوردی همی گویم
 شهید خنجر عشقم گواه خود کفن دارم

اگر در گلشن عشرت ندارم راه ای مخفی
 بحمد الله که باری گوشهٔ بیت الحزن دارم
 زبس افسردگی دارم هوای سرد رامانم
 چنان کاهیده‌ام از غم که کاه زرد رامانم
 گهی در دام غم افتم گهی صید بلا کردم
 نبینم روی آزادی اسیر درد رامانم
 نشان پای محمل را ندیدم تا نهم چشمی
 من آن سرگشته مجنون بیابان گرد رامانم
 مراهر کس که می‌بیند ز سویم چشم می‌پوشد
 به چشم مردم از خواری غبار گرد رامانم
 گهی از درد دل سوزم که از درد جگر نالم
 نیم يك ساعت آسوده دل پردرد رامانم
 بروی تختهٔ هستی در آئین پریشانی
 ز بد نفسی پریشان مهره‌های نرد رامانم
 به بی‌رنگی و بی‌بوئی درین بستانسرا مخفی
 گل پژمردهٔ گل‌های باد آورد رامانم
 دست در دامن آن سرو خرامان زده‌ام
 چنگ در حلقهٔ آن زلف پریشان زده‌ام
 تشنهٔ خون دل و آبله‌پائی شده‌ام
 تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده‌ام
 عزم تسخیر اقالیم جنون کرده دلم
 خیمهٔ لشکر غم را به بیابان زده‌ام
 کی توانم که کشم پای بدامان شکیب
 من که صد چاک به یک تار گریبان زده‌ام

از نو آتشکده عشق برافروخته‌ام
 آتش عشق بتان در سر و سامان زده‌ام
 زورق دیده بغرقاب فنا افکندم
 دیده بر ابر جگر موجه طوفان زده‌ام
 کرده‌ام دیرشنو گوش مسلمانی را
 بسکه ناقوس بمعبد گه گبران زده‌ام
 در سر کوچه گبران ز تنکظرفی عقل
 سنگ بی حوصلگی بر سرایمان زده‌ام
 آفرین بر جگرم باد که در کشور هند
 سکه نقد سخن رائج ایران زده‌ام
 چشم گریانم پیامی از بهار آورده‌ام
 نافه‌ام بوی خوشی از زلف یار آورده‌ام
 نشئه بوی گل داغم پریشانی بود
 تخم این گل را ز باغ روزگار آورده‌ام
 ازدیاری عشق می‌آیم دیار من غم است
 درد دل چند آنکه خواهی زان دیار آورده‌ام
 داده‌ام دل را بدست کافر بد کیش زلف
 قطره خون جگر را یادگار آورده‌ام
 اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او
 برده‌ام بی‌اعتباری اعتبار آورده‌ام
 قطره خون جگر جای دلم درسینه بود
 وان هم از راه نظر بهر نثار آورده‌ام
 بعد عمری کرده قصد جان و مهمان من است
 مرغ دل را صید آن میر شکار آورده‌ام

سالها خون خورده ام کز موج طوفان غم
 کشتی بیطاقتی را بر کنار آورده ام
 هر طرف هنگامه گزم است از غوغای من
 فتنه مخفی عجب بر روی کار آورده ام
 من آن چشم غماز را می شناسم
 من آن محرم راز را می شناسم
 غمت دوش بامن سر جنگ داشت
 من انداز آواز را می شناسم
 رباینده هوش و فرزانه گیت
 من آهنگ این ساز را می شناسم
 مزین از تغافل بر ابرو گره
 که من چنگل باز را می شناسم
 بقتلم کمر بسته زود بشتاب
 که من تیغ اعجاز را می شناسم
 مده پیش چشمم فریب نیازم
 که من شیوه ناز را می شناسم
 تواضع مرا بهر اعزاز باشد
 من آئین اعزاز را می شناسم
 براوج دگر می پرد مرغ امید
 من این طرز پرواز را می شناسم
 مگو پیش من از وجود و عدم بس
 که انجام و آغاز را می شناسم
 ز یکرنگی خویش مخفی چه لافی
 که من یار دمساز را می شناسم

همتی ارباب همت کز پی غم میروم
 گیسوی آه پریشان بهر ماتم میروم
 روزگارم گرزند زخمی بهر تار رگی
 کافرم گسر یک قدم دنبال مرهم میروم
 بر سر راه اجل بنشسته بیم مرگ چیست
 خلق عالم رفته اند این راه و من هم میروم
 گرچه دنبالم زهم راهان درین ره باک نیست
 میروم گرچند گامی بیش یا کم میروم
 در غم و اندوه محنت چیست این بی طاقتی
 مخفیا امروز و فردا چون ز عالم میروم
 دوش بر خاک درت پهلوی به بستر داشتم
 در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم
 شعله میزد آتش سودای عشقم از دماغ
 خانه را در آتش دل چون سمندر داشتم
 ساقی دردی کشانم داد امشب ساگری
 کز خمارش طعنه بر خضرو سکندر داشتم
 نیست پروانه ترا اگر قدرت پرواز عشق
 دل بر آتش نه که من هم پیش ازین برداشتم
 مخفیا امشب دماغ جان معطر ساختم
 در سر زلف سخن پیچیده عنبر داشتم
 میروم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
 و اندر آن ویرانه غم خانه پیدا کنم
 دانه دانه اشک از آن ریزم که بهر مرغ دل
 از سرشک دیده آب و دانه پیدا کنم

در بیابان جنون از بهر صحبت داشتن
 نیست گهر فرزانه دیوانه پیدا کنم
 شیشه می گردد تهی و بزم آخر میشود
 گر من از بهر طرب میخانه پیدا کنم
 تازم سرپنجه در زلف پریزادان عشق
 از سر انگشت محبت شانه پیدا کنم
 شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد
 می روم تا گریه مستانه پیدا کنم
 ره نیابم پیش شمع از برای سوختن
 گر ز نو بال و پر پروانه پیدا کنم
 برغم بلبلان امشب لب از گفتار می بستم
 ز خون دیده در دل نقش صد گلزار می بستم
 ز گریه میزدن آبی بر آتشخانه هجران
 بسحر سامری امشب تب بیمار می بستم
 چو مرجان شدخس مژگان مرا از لخت دل امشب
 گل از باغ هوس می چیدم و بر خار می بستم
 بیاد روی تو امشب بگرد شمع می گشتم
 نظر چون عندلیبان بر گل رخسار می بستم
 بدتنهائی گرفتم خو چنان در کنج تنهائی
 که در بر روی عکس سایه دیوار می بستم
 ز یکدیگر جدا شد عقد دل تسبیح می کردم
 کمر یکره اگر در خدمت زنار می بستم
 رخ امید را مخفی اگر اول چنین دیدی
 ز آه آئینه دل را گل زنگار می بستم

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم
 گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم
 سفر کردم که بگشاید دل از سیر جهان کردن
 چه دانستم که در غربت بکام ازدها افتم
 نهادم رو باین وادی ز ناکامی نمیدانم
 ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
 نجات ازغم چسان یابم که هرسو میروم مخفی
 چو سرخ بی پروبالی بدام صد بلا افتم
 شب بیاد تو گل اشک بدامان کردم
 همچو مرغان چمن ناله پریشان کردم
 جیب دل چاک زدم بسکه زسودای جنون
 دست قدرت همگی صرف گریبان کردم
 برگرفتم دل امید ز بیگانه و خویش
 مشکلات دل خود را همه آسان کردم
 خون دل بسکه بر خسار نگه افشاند
 سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم
 کاوش داغ کهن بسکه بناخن کردم
 پنجه دست چو سرپنجه مرجان کردم
 جذبه عشق رساندی ب سرم محمل دوست
 من ز بیصبری خود رو به بیابان کردم
 جان گرانمایه متاعی است ولیکن مخفی
 نرخ این جنس بی بازار خود ارزان کردم
 باز میخواهم که غوغای دگر پیدا کنم
 از جنون در دل تمنای دگر پیدا کنم

رو بودی می‌نهم باشد که از اعجاز عشق
 همچو خودم جنون رسوای دگر پیدا کنم
 میگدازد دیده را سوزد درونم تابکی
 بهر بوئی چشم بینای دگر پیدا کنم
 نقد دانش میفروشم میخرم جنس جنون
 تا بهر بازار سودای دگر پیدا کنم
 سیل اشک دیده از بیطاعتی سر میدهم
 تا بملک هند دریای دگر پیدا کنم
 دیده‌ام ظلم و ستم چندانکه از ظلمات هند
 میروم کز بهر خود جای دگر پیدا کنم
 میتوانم چندگامی رفت مخفی بعد ازین
 در ره امید اگر پای دگر پیدا کنم
 در وفا چون شمع باغم جانگدازی میکنم
 درد بیدرمان خود را چاره سازی میکنم
 صید دام محنت و سیار باغ کلفتیم
 با وجود بی‌پریها شاهبازی میکنم
 در حریم کعبه باشد تا نماز من درست
 جامه خود را بخون دل نمازی میکنم
 میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود
 مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم
 می‌خرم داغ فراق و میفروشم نقد جان
 مخفیا وقت سفر شد کار سازی میکنم
 فصل گل رفت حریفان و شرابی نزدیم
 بر لب تشنه دل قطره آبی نزدیم.

شد تهی شیشهٔ عمر از می هستی و هنوز
 بزم ما گرم نشد سیخ کبابی نزدیم
 حیف و صد حیف که در ضعف زبی سامانی
 بر دماغ دل خود مشت گلابی نزدیم
 کشتی عمر تباهی شد و در بحر وجود
 دست در دامن خاشاک و حبابی نزدیم
 عمر شد صرف می و میکده مخفی هیئات
 به مراد دل خود بادهٔ نابی نزدیم
 تاکی بگرفتاری دام هوس افتم
 تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
 تنگ است زبس بردل من عرصهٔ ایام
 خواهم که شوم شعله و در مشت خس افتم
 بر کندن بنیاد من ای چرخ چه کار است
 من کاه ضعیفم که ز باد نفس افتم
 من محتسب و باده کشان دشمن **جافتم**
 این طرفه که بر عکس بقید عسس افتم
 مخفی نه اگر خواهش سودای جنونست
 در مجلس عشاق چرا چون مگس افتم
 نه تنها سوز دل را من بشمع انجمن بردم
 فغان تازهٔ من بهر مرغان چمن بردم
 بمژگان کرده ام جوئی بکوه بیستون غم
 بعاشق پیشگی زاد طلب از کوهکن بردم
 ز ناسازی بخت آخر نهادم روی در غربت
 دل پرداغ هجران یادگاری وطن بردم

بزیر خاک گریینی دل آدم پر از داغ است
 بدل داغ جدائی را همین تنها نه من بردم
 غنیمت دان تو ای مخفی که هنگام سفر کردن
 پر از اشک ندامت دیده را با خویشتن بردم
 تا امید و یأس را پیچیده با هم دیده ایم
 صبح شادی را طلوع از شام ماتم دیده ایم
 نیست دل آزرده گر شد طالع ماشد ری
 نقش هر دو پای را در چهره هم دیده ایم
 خوبدرد و غم کن ایدل ز آنکه در آئین عشق
 خویش را محرم به بزم عافیت کم دیده ایم
 سبزه ما کی شود سیراب و کی گردد بلند
 ما که در باغ هوس از اشک شبنم دیده ایم
 در بروی خنده مثل غنچه گل بسته ایم
 اشک حسرت تا روان بر روی آدم دیده ایم
 دست و پا بیهوده ایدل بهر آسایش مزین
 کین مطالب را برون از دور عالم دیده ایم
 کی در آید در نظر مخفی لباس عافیت
 ما که نفس بوریا را مسند جم دیده ایم
 ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم
 دوست با اهل جنون و دشمن فرزانه ایم
 شیشه ما خواه پرباشد ز می خواهی تهی
 ما خمار آورده جام می جانانه ایم
 بسکه دل آزرده ایم از صحبت اهل جهان
 روز و شب در فکر ترك این کهن ویرانه ایم

تا خمار مستی شبهای مستان دیده‌ایم
 از صمیم قلب بدخواه می و میخانه‌ایم
 قدر گوهر نیست غواصی که در آرد برون
 ورنه ما هم اندرین دریا در یکدانه‌ایم
 شعله هرجا بر فروزد از محبت در جهان
 از برای سوختن هم شمع وهم پروانه‌ایم
 صرف لهو و لعب شد عمر گرانمایه هنوز
 روز و شب مخفی چو طفلان گوش برافسانه‌ایم
 بسکه دارم سوزدل خود را بر آذر میزنم
 سینه را بر شعله دل چو سمندر میزنم
 شد بهار عمرم و دفع خمار ما نشد
 دوستان معذور گر مستانه ساغر میزنم
 بهر آب زندگانی کی روم دنبال خضر
 منکه استغنا بر آب حوض کوثر میزنم
 آفتاب آسمان همتم زیر سحاب
 بر غلط از مشرق افلاس خود سرمیزنم
 در لباس فقر دارم تاج سلطانی بسر
 تا بچشم آرزوی خویش نشتر میزنم
 نقد صرافان معنی را رواج دیگر است
 تا در اقلیم سخن من سکه بر زر میزنم
 نیست گربال و پر پروانه در کنج قفس
 دست حسرت چون مگس پیوسته بر سرمیزنم
 پیش فانوس خیال حسن تو پروانه وار
 بر امید شعله شب تا سحر پر میزنم

برنیاید از درون خانه آوازی برون
 عمرها شد من برین در حلقهٔ بر در میزنم
 دوستی با دشمن آل پیمبر کی کنم
 منکه لاف دوستی با آل حیدر میزنم
 بگذری یکسر اگر مخفی ازین دون همتی
 در گدائی طعنه بر شاهى قیصر می‌زنم
 ز جور اهل ستم دوستان چه چاره کنم
 بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم
 کجاست جذبهٔ دیوانگی و مدهوشی
 که از میان جفاپیشگان کناره کنم
 خمار بادهٔ مستی و چشم خواب آلود
 به بزم باده‌کشان تابکی نظاره کنم
 ز توبه چون غرض تائبان پشیمان نیست
 به عزم توبه چه حاجت که استخاره کنم
 میان مردم بیگانه راز پنهان را
 چون نیست محرم رازی چه آشکاره کنم
 شب فراق تو از بس بخت ریزم اشک
 تمام روی زمین را پر از ستاره کنم
 زمانه بر سر آزار ماست ای مخفی
 بیا که خانهٔ دل را ز سنگ خاره کنم
 آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم
 این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم
 منکه سودا زدهٔ عشق جنونم چه عجب
 بر سر داغ اگر داغ دگر تازه کنم

هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن
 مژده آمدن باد سحر تازه کنم
 باعث گریه شام و سحر اینست مرا
 که ز خوناب جگر باغ نظر تازه کنم
 چند بر یاد سر زلف تو از شبنم اشک
 بر لب جوی نظر سنبل تر تازه کنم
 ترسم از گریه من قیمت گوهر شکند
 ورنه از خون جگر رنگ گهر تازه کنم
 مخفیا چند ز جور فلک شعبده باز
 همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم
 دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم
 يك لحظه زغمهای جهان شاد نگشتیم
 تا بود شکافنده خارا مژه ما
 محتاج دم تیشه فرهاد نگشتیم
 تا خوی بویرا نه گرفتیم درین دهر
 نزدیک به نزدیکی آباد نگشتیم
 تا پای طلب در ره عشاق نهادیم
 سرگشته درین بادیه چون باد نگشتیم
 هر جا که در آمد سخن از درس محبت
 شرمنده ز شاگردی استاد نگشتیم
 تا شیفته سلسله حسن تو گشتیم
 پابند سر زلف پریزاد نگشتیم
 ما بلبل عشقیم که بی واسطه مخفی
 صید قفس و حیل صیاد نگشتیم

تا چند خوش نشستن بهر دماغ هر دم
 تا کی توان گذشتن بر طرف باغ هر دم
 صندوق سینه من رشك گل ست و گلشن
 دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم
 بیهوده چند مجنون سرگشته بیابان
 لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم
 افسردگی فزاید ساغر بغیر دلبر
 زهرست نزد دانا می در ایام هر دم
 بر طبع اهل مجلس مخفی گران نماید
 پروانه جان فشاندگر بر چراغ هر دم
 رو بوادی جنون با دل پر خون رفتم
 نا امید از در امید چو مجنون رفتم
 دیده از اشك تهی گشت و دلم باز نشد
 تشنه لب آخر کار از لب جیحون رفتم
 ناخن سعی چو نگشاد گره از کارم
 صد گره درد از این سلسله بیرون رفتم
 ناله زار دلم چون به اثر کار ساخت
 همچو فرهاد دل آزردۀ و محزون رفتم
 گر نیامد ز پس پرده رخ فال مراد
 سالها بر اثر بخت همایون رفتم
 بر نیایم من از اندیشه این راز برون
 کامدم بهر چه و باز چنین چون رفتم
 باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل
 من چو فانوس دم صبح به بیرون رفتم

منم کز زخم غم خوردن خروشیدن نمیدانم
 بجز خوناب دل جامی نیوشیدن نمیدانم
 من آن پروانه عشقم که گر سوزد مرا شمع
 ز استیلاي عشق او خروشیدن نمیدانم
 زمانه جامه محنت دهد زانم که میداند
 لباس عافیت را طرز پوشیدن نمیدانم
 مگو راز دلت با من که من از ساده لوحیها
 چو طفلان راز دل از غیر پوشیدن نمیدانم
 نبردم ره بمقصودی درین وادی از آن مخفی
 که در راه طلب آئین کوشیدن نمی دانم
 ای دیده بیا تا بطرب نام بر آریم
 سامان نشاط از قدح و جام بر آریم
 بر زخم دل از غم نمک تازه فشانیم
 دردی بدل سینه خودکام بر آریم
 مردانه در آئیم بمیدان محبت
 نامی بجنون در صف ایام بر آریم
 مائیم که از جذب محبت به تماشا
 خوبان جهان را بدر و بام بر آریم
 گر شیشه ماگشت تهی از می گلگون
 خوناب دل از دیده بابر ام بر آریم
 تا بعاشق پیشگی ما نام بیرون کرده ایم
 رونقی در کار و بار عشق مجنون کرده ایم
 بسکه خوناب جگر برخاک راه افشاندن ایم
 دشت و صحرای جنون را دجله خون کرده ایم

قامت سرو چمن دیگر نیاید در نظر
 تا نظر بر قامت آن سرو موزون کرده‌ایم
 انجمن آرای عالم گشته حسن آفتاب
 تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده‌ایم
 مرد کاری مخفیا دیگر نمی‌آید برون
 بر سپاه آرزو از بسکه شبخون کرده‌ایم
 تا بغم همدم شدیم از محنت و غم فارغیم
 با مصیبت تا گرفتیم خو ز ماتم فارغیم
 پیش صبر ما گرفتاری و آزادی یکیست
 همچو مجنون از بدونیک دو عالم فارغیم
 تا ز نشتر لذت درد جراحات یافتیم
 با جراحات خو گرفتیم و ز مرهم فارغیم
 با پریشانی و ناداری قناعت کرده‌ایم
 از چنین درهم کشیدنهای جان هم فارغیم
 بیش و کم گردیده چون قسمت بدیوان ازل
 با توکل پیشگان از بیش و از کم فارغیم
 گریه وزاری مظلومان ندارد چون اثر
 مخفیا صدشکر کز اشک دمام فارغیم
 دوش اندیشه ز بتخانه چین می‌کردم
 خون دل تا بسحر نقش جبین می‌کردم
 با اثر از دل اغیار نیاید خیری
 چون لب دلشدگان ناله حزین می‌کردم
 از پی باد صبا بی سرو پا می‌رفتم
 هر نفس یاد دم بازپسین می‌کردم

گفته‌گوی سخن عشق من امروزی نیست.

مشق سودای جنون وقت جنین میکردم
 شد بیکسو ز خرد هر که مرا مخفی دید
 کاش سودای ترا پرده نشین میکردم
 بیای دل که بر حال خراب خویشتن گریم
 بسان ابراز چشم پر آب خویشتن گریم
 بیزم می ز بدمستی نمیگریم من ای ساقی
 برانجام شب وصل شراب خویشتن گریم
 باشک افشاندن چشمم نگرده سوز دل کمتر
 مگر هم خود برین جان کباب خویشتن گریم
 گهی خود را چوپروانه زنم بر شعله آتش
 گهی چون شمع در زیر نقاب خویشتن گریم
 نزد صبح مرادم دم که آمد شام نومیدی
 بیا مخفی که بر عمر شباب خویشتن گریم
 می‌نویسم نامه‌ای و ز غم شکایت میکنم
 راز خود با غمگسار خود حکایت میکنم
 می‌دهم بر باد هر دم دفتری از عمر خود
 خانه خود را بدست خویش غارت میکنم
 بسکه چون مجنون جنون عشق بر من غالب است
 در حریم کعبه لیلی را زیارت میکنم
 رو به آبادی نمی‌آرد دل ویران من
 عمرها شد عمر صرف این عمارت میکنم
 ای سلامت رو وزن سنگ ملامت بر سرم
 کز سلامت خویش را من خود ملامت میکنم

رو بخاك آلود گیهام ز گرد راه نیست
 تا جدایم از تو بر سر خاك حسرت میکنم
 از ندامت اشك حسرت میکنم در دیده جمع
 مخفیا سامان صحرای قیامت می کنم
 پیر کنعانم ز گریه چشم تر گم کرده ام
 روشنی چشم از بهر پسر گم کرده ام
 سوی کنعان میبرم از مصر بوی پیرهن
 از هجوم شوق پیغام و خبر گم کرده ام
 قطره خون داشتم در سینه ودل نام بود
 و آنهم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام
 مرد میدان بلایم از زبونیهای بخت
 همچو نامردان درین میدان جگر گم کرده ام
 کی کنم پرواز بهر طعمه مانند باز
 منکه در اوج قناعت بال و پر گم کرده ام
 گرمی هنگامه خورشید را پیشم چه قدر
 منکه از بخت سیه شام و سحر گم کرده ام
 - جستجو بی حاصل است مخفی برین گرداب هند
 گوهر مقصود را جای دگر گم کرده ام
 بهار آمد حریفان شیشه پرمی میتوان کردن
 برغم بلبلان جام پیایی میتوان کردن
 امید وصل اگر باشد اسیران محبت را
 بیک انداز گامی سر بسر طی میتوان کردن
 چو درد عشق غالب شد ز بهر نغمه پردازی
 بوادی تار قانون از رنگ و بی میتوان کردن

چو جام جم نهی بر لب زر روی صدق دل یکره
 دعائی بر روان خسرو و کی میتوان کردن
 ترا آه دل مجنون چو دامنگیر شد لیلی
 درین ره محمل خود را شبی پی میتوان کردن
 ز حد بگذشت ای مخفی بسی شبهای بدمستی
 خمار آلوده هم یک صبح هی می میتوان کردن
 عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
 داغها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن
 در طریق عاشقی بسیار دور است از ادب
 عندلیبان بی اجازت سوی گلزار آمدن
 نیست آسان پنجه بر زلف پیرویان زدن
 در درون کعبه می باید به زنار آمدن
 عاشقی یعنی که کنج محنت و اندوه و غم
 نی بسیر باغ رفتن نی بیسازار آمدن
 در محبت ترك جان و ترك دین شرط است شرط
 نیست مخفی کار هر کس بر سر دار آمدن
 دوش چون ماه جمالت بی حجاب آمد برون
 واله و شیدا ز هر سو آفتاب آمد برون
 بوی روح افزا نمی آید مرا از آب گل
 بوی خون بلبلان است از گلاب آمد برون
 هر دم از درد جدائی بسکه چون ابر بهار
 جای اشك از دیده من خون ناب آمد برون
 بسکه کردم گریه دروادی هجران بعد ازین
 جای آب از دیده من خون ناب آمد برون

تا بکی زهد عبث مخفی درون خانقاه
 نشئه ایزد پرستی از شراب آمد برون
 تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون
 غنچه در گلشن ز حسرت از نقاب آمد برون
 ماه من یکشب بر آمد تا ببیند ماه عید
 هر که آنرا دید گفتا آفتاب آمد برون
 با وجود گریه امشب آتش دل تا سحر
 لخت لخت دل زدیده چون کباب آمد برون
 بهر صید مرغ دل‌های گرفتاران حسن
 طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون
 می‌دهد هر دم رواج کفر استغفار من
 می‌فزاید رونق تسبیح را ز نار من
 عکس مینای می من خانه روشن میکند
 طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار من
 چشم من در خواب غفلت هم نبیند روی خواب
 دشمن خواب غرور است دیده بیدار من
 حسن آزار دل و جانرا بنقد جان خرم
 شادمی گردد دل دشمن چو از آزار من
 پیش شمع حسن مهر و یان من آن پروانه ام
 کز خجالت آب گردد شمع از دیدار من
 مرغ روح من چون سمندر بس بآتش خو گرفت
 از حرارت شعله گردد دانه در منقار من
 دیده ام آسودگی بس در تب افسردگی
 داروی صحت نخواهد این دل بیمار من

برجین زین بیش مخفی داغ رسوائی منه
 داغ دل چندانکه خواهی هست در بازار من
 بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن
 غیر گل بلبل نخواهد آشیان خویشتن
 نیست باد صبح را درگلشن حسن تو راه
 کرده تا زلفین مشکین پاسبان خویشتن
 گر برآید جان زتن مهرت نمی آید برون
 داده ام چون مغز جا در استخوان خویشتن
 برده ام گوی اجابت را بامید دعا
 ساختم تا نام تو ورد زبان خویشتن
 اشک چون ریزد ز چشمم درکنار آرزو
 گر برون آرم ز دل راز نهان خویشتن
 همچو مخفی هیچکس در عاشقی نردی نباخت
 باخت اندر نردبازی خان و مان خویشتن
 کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
 کار عاشق خون خود درپای جانان ریختن
 نیست آسان پنجه برزلف پررویای زدن
 خون دل میباید از دیده بدامان ریختن
 گر نهادم داغ عشقت بر جگر معذور دار
 باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن
 صحبت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا
 کابرو دشوار باشد پیش خویشان ریختن
 دیده خود برگشا مخفی دگر تا کی توان
 نقد عمر خویش را هرسو پریشان ریختن

گر میل سخن داری دم از دم مستی زن
 در دم زده یاری از باده پرستی زن
 در صحبت بدمستان چون مست شدی برخیز
 بر شیشه می غافل مستی شده دستی زن
 مردیم ز مخموری تا کی می انگوری
 یا توبه بکن از می یا جام الستی زن
 داری سر پروازی انداز بلندی کن
 هر جا که فرومانی بر کوچه پستی زن
 اندیشه مکن مخفی برخیز سحرگاهی
 بر لشکر اعدایت مزدانه شکستی زن
 بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من
 برنخیزد بعد مردن از زمین تابوت من
 اقتباس نور از شمع کند کسب آفتاب
 طعنه بر خورشید دارد پرتو یا قوت من
 بعد مردن غم مخور مخفی که در آئین عشق
 بلبل و پروانه گیرد پایه تابوت من
 نه سوی گلشن حسنت نظر توان کردن
 نه در حریم خیالت گذر توان کردن
 نه با رقیب توان لحظه بسر بردن
 نه از دیار محبت سفر توان کردن
 نه بروفای تو بستن توان دل و امید
 نه از جفای تو قطع نظر توان کردن
 نه راز عشق تو بتوان نهفتن اندر دل
 نه سر خویش کسی را خبر توان کردن

ز گریه سوزش دل کم نمی‌شود مخفی
 مگر بصبر علاج شرر توان کردن
 گر مرا شعله‌آهی ز دل آید بیرون
 لخت لخت جگرم مضمحل آید بیرون
 بسکه آغشته بخون است دلم تادم‌صور
 تربتم گر بشکافند گل آید بیرون
 درد چون گشت فزون شد دل غمدیده زبون
 ناله و آه بهم متصل آید بیرون
 مهر نایاب چنان گشته که از غایت یأس
 اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
 خواه در انجمن شاه بود خواه گدا
 بی‌طلب هر که رود منفعل آید بیرون
 مخفیا در چمن از گریه بلبل ترسم
 جای گل بر سر هر شاخ دل آید بیرون
 در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن
 با پر پرویان نشین و ساغر سرشار زن
 دفتر دانائی خود سر بسر برباد ده
 آتش نادانی اندر خرمن پندار زن
 مخفیا تا میتوانی برخلاف باغبان
 گل بچین زین گلشن و برگوشه دستار زن
 چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کردن
 چو بلبل بر سر هر شاخ شیون میتوان کردن
 بهار آمد نشستن تا بکی در خانه ای مستان
 بپای گلبنی یکره نشیمن میتوان کردن

روان شد گر ز گلشن گل در آئین وفا بلبل
 گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن
 مکن عییم اگر گشتم بیابان گرد چون مجنون
 وطن در بینوائیها به گلخن میتوان کردن
 چو یعقوب از غم هجران در بیت‌الحزن بستم
 بروی خود که تنها مشق مردن میتوان کردن
 ز خاک من مکش دامن که از بهر خدا یکشب
 چراغی برسر هر خاک روشن میتوان کردن
 بامید نگاهی رفت مخفی دل ز دست من
 نگاهی از ترحم جانب من میتوان کردن
 بلبل بغان چند ز دیدار گلستان
 تاکی بود این رونق بازار گلستان
 ای دل بجفا ساز که در دیده بلبل
 فرقی نبود در گل و درخار گلستان
 بستند حریفان چو برویم در گلشن
 چون سایه نشینم پس دیوار گلستان
 پرواز کند مرغ دلم در قفس تن
 دائم بهوای گل رخسار گلستان
 گل چهره نماید بر نظاره بلبل
 خاری که بود برسر دیوار گلستان
 شد فصل بهار از چمن و فصل خزان شد
 تا چند توان مرغ گرفتار گلستان
 مخفی مکن اسرار نهان فاش که افغان
 بیگانه کند محرم اسرار گلستان

چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
 تا بکی ناله ز بیداد پریشان کردن
 نیست اندیشه‌ام از کوتاهی عمر ولی
 بایدم زاد ره هجر تو سامان کردن
 کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب
 نامبارك بود آزار رفیقان کردن
 خون پروانه ز هم ریخته بر سر هم
 باید ای شمع ترا شمع شهیدان کردن
 کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار
 بیگانه چند توان قصد اسیران کردن
 بیا ای دل دمی یاد وطن کن
 چو قمری ناله بر سروچمن کن
 خدا را پرده از رخسار بردار
 ز شمع حسن روشن انجمن کن
 چو گل ای عندلیم از دیدن گل
 هزاران چاك در جیب بدن کن
 گرفته چون زخسرو کام شیرین
 دعائی بر روان کوهکن کن
 چو گم شد یوسف عمر تو مخفی
 وطن در گوشه بیت‌ال‌حزن کن
 زندگانی چیست در پای گلستان زیستن
 با پیروئی بسکام خویش مستان زیستن
 دعوی حسن و بروی خویش افکندن نقاب
 آب حیوان خوردن و چون خضر پنهان زیستن

نیست کار هر کسی این شیوه موزونی ماست
 خون دل نوشیدن و همواره خندان زیستن
 از گلستان داشتن صحبت بناجنسان بسی
 نزد دانا بهتر است پنهان بزندان زیستن
 نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چمن
 همچو گل تا چند با چاك گریبان زیستن
 بسکه آب دیده من ریخت در زندان هجر
 بایدم چون نوح اندر موج طوفان زیستن
 مخفیا رسم است ارباب خرد را از قدیم
 با دل پرداغ چون زلف پریشان زیستن
 ای ضیا خورشید تابان را ز ماه روی تو
 وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو
 دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع
 توتیای دیده کس گردد خاك کوی تو
 دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار
 ریخت از بس خون مردم نرگس جادوی تو
 صبح پیش عاشقان چون شام ماتم شد سیاه
 تانهاد زلف مشکین روی خود بر روی تو
 از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد نیست
 يك جهان سرگشته مانند سر هرموی تو
 با شهیدان غمت کار مسیحا می کند
 می وزد هر که نسیم صبحدم در کوی تو
 دارم سری و لیک به پیش سبو گرو
 مستانه گرسنه بسر آبرو گرو

تا کی بآب دیده کنم شستشوی رو
 تا چند آبرو به سر آب جو گرو
 در سر هوای باده و دل در خیال زهد
 دارم دل ضعیف بصد آرزو گرو
 مائیم و شانه ز متاع جهان و بس
 وان هم برای باد صبا بهر تو گرو
 بگشا زبان ناطقه مخفی که يك جهان
 معنی بود نهان بسر گفتگو گرو
 زد شعله آتشی بدل ای دیده آب کو
 ای دیده سیل اشك ترا اضطراب کو
 گرنیست عهد کیف جوانی چو کیمیا
 آن نشئه های مستی عهد شباب کو
 خلقی ز ظلم بیحد گردون خراب شد
 انصاف در سئوال و زبان جواب کو
 گفتم شبی بخواب ببینم رخ مراد
 ای چشم رومیاه ترا بخت خواب کو
 هر دم علامتی و نشان قیامت است
 مهری و صبح صادق او آفتاب کو
 شد نسخه حساب مفتوح به بی حساب
 مخفی کجاست اهل تمیز و حساب کو
 فصل بهار میرسد باده خوشگوار کو
 بر سر ره نشسته گل زمزمه هزار کو
 گل بچمن گشاد دست چادر چرخ نیلگون
 ساغر عیش کرد پر غنچه زمی خمار کو

گشته هوای بوستان توبه شکن زشب نمی
 ساز نوای بلبل و ساقی گل عذار کو
 گل بچمن گشاده رو وعده وصل می دهد
 سهل بود نشستیم دیده انتظار کو
 بوالهوسان عاشقی بسته حنا بسی بدست
 دست حنانگار نیست دست بخون نگار کو
 گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را
 بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
 وعده بعشرتم دهی فصل بهار زندگی
 دست منست و دامنش رشته اختیار کو
 ای که نوشته می دهی فتوی اختیار من
 دست منست و دامنش رشته اختیار کو
 کشتی چشم عافیت بر سرموج فتنه است
 باد مراد در کجا روشنی کنار کو
 مخفی اگر چشیده چاشنی شهادتی
 روشنی چراغ کو لوح سر مزار کو
 بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
 شعله زده سینه ام آتش سودای تو
 گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه
 خون اسیران بر یخت نر گس شهلا ی تو
 جام صبو حی بیار وعده بفردا مکن
 نیست مرا بیش ازین وعده بفردای تو
 در چمن انتظار داغ محبت بدل
 صف زده بس لاله ها بهر تماشای تو

از نظرت می رود عمر گرامی بباد
 آه چه شد مخفیا دیده بینای تو
 دائم از گریه بود دیده بآب آلوده
 ترك مستی نکند لب بشراب آلوده
 شیشه من زمی خون جگر لبریز است
 من از آن می نکنم لب بشراب آلوده
 میرسد بوی دل از ناله زارم بدماغ
 بوی خوناب دهد سیخ کباب آلوده
 سرگرانی نرود از سر او تا دم صور
 دیده بخت چو گردید بخواب آلوده
 مخفی هر لحظه من از بخت سئوالی دارم
 تا بیکبار کند لب بجواب آلوده
 فروغ جلوه حسنت چنان در دیده پیچده
 کزان آتش درون سینه غمدیده پیچیده
 شود یاقوت اگر بینم بچشم تربیت در سنگ
 مگر خورشید را در حسن خود دزدیده پیچیده
 نگشته واقف از مضمون از آن برخویش مینالم
 که مکتوب محبت را بسی سنجیده پیچیده
 نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سر الفت
 زبس سودای عشقم در سر شوریده پیچیده
 به پیچ و تاب نومیدی زپا منشین که در گلشن
 گیاهی می رود بر آسمان پیچیده پیچیده
 بین دست زلیخارا که هر سو از غم یوسف
 هزاران دست خود در بیخودی بریده پیچیده

از آن برخویش می پیچم زسوز سینه ای مخفی
 که در آتش چو چوب تر بخود پیچیده پیچیده
 کی بی سبب ما را چنین از خاک پیدا کرده
 تو بر شناسائی خود این فتنه برپا کرده
 هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده
 هرگز نکرد این با کسی تو آنچه با ما کرده
 با آنکه رو ننموده از يك فریب وعده
 در دیده هر دیده خود را تماشا کرده
 با آنکه از کون و مکان امکان ندارد جای تو
 در چشم هر صاحب دلی چون مردمك جا کرده
 نی طاقت بنشستن و نی قوت برخاستن
 با این ضعیفیهای ما ما را شکبا کرده
 دیوانگان را ز ابلهی در قید عقل افکنده
 فرزندگان را از جنون سرگرم سودا کرده
 از بهر يك بیگانه بر آشنا در بسته
 با بت پرستی کافری چندان مدارا کرده
 گاهم پریشان میکنی گه مشق طوفان میکنی
 ای اشك روزافزون مگر آهنگ صحرای کرده
 فیض کرامت میکند هشیار هر دیوانه را
 مخفی در اعجاز سخن کار مسیحا کرده
 سنبل زلف ترا نسبت مو یعنی چه
 گل امید مرا نشئه بو یعنی چه
 من کجا وهوس بزم مسرت ز کجا
 شیشه بخت مرا راه گلو یعنی چه

دفع سوز جگر از گریه مستانه نشد
 آتش عشق ترا آب سبو یعنی چه
 نیست گر قصد مه و مهر طواف در تو
 رفتن شام و سحر کوی بکو یعنی چه
 کرده تقلید خط حسن تو مخفی ورنه
 روز و شب هر دو بهم روی برو یعنی چه
 تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته
 دود نومیدی ز جان عاشقان برخاسته
 نکه ت گلزار حسنت تا صبا آورده است
 عندلیبان راز جان آه و فغان برخاسته
 چشم نیکوئی مدار ایدل ازین دون همتان
 کاشنائی و مسروت از میان برخاسته
 این خبر پیدا است کز دست جفای روزگار
 هر طرف چون روز محشر الامان برخاسته
 زندگانی را مجو لذت ز گردون زینهار
 مخفیا کین نشئه از کون و مکان برخاسته
 ز بس از درد هجران غم و دردم فزون گشته
 ز گریه کاسه چشم لبالب پر ز خون گشته
 نپنداری که در هجرت به پیغامی شدم خرسند
 برب کعبه سوگندی که درد من فزون گشته
 چو مجنون اندرین وادی از آن دیوانه می گردم
 که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته
 چنان از درد مهجوری ضعیف و ناتوان گشتم
 که کاه غم مرا بردل چو کوه بیستون گشته

چو چمن شکفته گردد ز نوای عندلیبان
 من و بادیه های گلگون دل و نشئه های مستی
 می از آن بروز هرگز نکشند می فروشان
 که هزار چند دارد شب های های مستی
 شب و بادۀ حریفان بمراد خویش مخفی
 تو و بادۀ خمارت من و گریه های مستی
 ای بوالهوس چو شیوۀ مجنون هوس کنی
 بایدد براه عشق فغان چون جرس کنی
 ای مرغ دل ز شبنم اشکم بهار شد
 تا کی فغان و ناله بکنج قفس کنی
 از جور اهل جور چو فریاد می کنی
 باری به پیش عادل فریاد رس کنی
 سر بر خط اطاعت و فرمانبری نهد
 ساقی پیاله را چو بکام عسس کنی
 مخفی چو گفتگوی بجائی نمیرسد
 بهتر کزین حکایت بیهوده بس کنی
 دل من ببرد شوخی بنگاه دل فریبی
 نه بدیده ماند اشکی نه بدل مرا شکیبی
 به چمن نرسته هرگز چو قد تو هیچ سروی
 نکشیده دست قدرت چو تو هیچ جامه زیبی
 شب مستی و صالت ز خمار هجر ترسی
 مخفی قرین فرازی بجهان بود نشیبی
 پروانه ز عشق امشب پرواز بسی داری
 با شمع مقابل شو گر دسترسی داری

تا چند توان افغان در کنج قفس بلبل
 صد شکر کزین عالم کنج قفسی داری
 بیهوده درین گلشن تا چند فغان بلبل
 آتش بگلستان زن گر خار و خسی داری
 آشفته و غمگینی پژمرده و دلگیری
 دانسته شد امروزم کاندوه کسی داری
 با یار هوس تا کی دنبال شکار ایدل
 پرواز چو خواهی کرد بال مگسی داری
 درویشی و تنهائی شرط است بهم بودن
 سلطان اقالیمی گر همنفسی داری
 مخفی بچمن بلبل شد گرم طرب با گل
 هنگام بهار آمد خیز ار هوسی داری
 نکردی یاد مهجوران بمکتوبی شد ایامی
 اگر قاصد نمی آید بدست باد پیغامی
 بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را
 که نبود بیش ازین بی تو مرا صبری و آرامی
 اگر از شفقت و دولت تو الطافی نمی سازی
 نوازش میتوان کردن گدایانرا بدشنامی
 بقصد دیدن مجنون مشو سرگشته ای لیلی
 که نبود در ره وادی از آن بیچاره جزنامی
 بر آید آفتاب ای مه برای دیدن رویت
 نماید گوشه ابرو اگر حسن تو در شامی
 بیا ساقی لبالب کن زمی ساغر که میخوایم
 لبی بر لب نهم دل را بیادش بر لب جامی

نمی‌دانم من ای مخفی سرانجامم چه خواهد شد
 بکار خود چو می‌بینم نمی‌بینم سرانجامی
 دارد گلستان راه من از بس گل پژمردگی
 بلبل نیاید در فغان از غایت افسردگی
 دشمن قوی و من زبون فریادرس ظالم نهاد
 باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
 مخفی و من فکرم همین کز چنگ غم آیم برون
 غم را همین اندیشه از دست من دلبردگی
 تو و سیر باغ و گلشن من و کوی بینوائی
 تو و عیش و شادمانی من و آتش جدائی
 تو و حکم و کامرانی من و محنت اسیری
 تو و طرز خودنمایی من و دربدر گدائی
 تو و تیغ جانستانی من و زخم ناامیدی
 من و دیروبت پرستی تو و دعوی خدائی
 چه کنم چه چاره سازم بتو ای مه ستمگر
 من و داغ آشنائی تو و رسم بیوفائی
 نکنم شکایت از تو بکن آنچه میتوانی
 که ز قید عشق خوبان نبود دگر رهائی
 چو کمان ابروانت که نهد خدنگ جانم
 بامید آنکه روزی بغلط ز در درآئی
 همه عمر دیده مخفی بره امیددارم
 بامید آنکه شاید بخیال او درآئی
 بسوی خفتگان بگذر به آئینی که میدانی
 که برخیزند از نوبت زبالینی که میدانی

ز سودای سرزلفت گره افتاد در کارم
 سرت کردم گره بگشا از آن چینی که میدانی
 دلی دارم سراسرخون شده در عشق ای مخفی
 خدا را جانب من بین بآئینی که میدانی
 ای صورت زیبای تو آئینهٔ آسودگی
 وی نازاستغنائی تو هرروز در بهبودگی
 افسرده میسازد مرا طرز تغافلهای تو
 ای بیوفا تاکی توان درپلهٔ فرسودگی
 مجنونم و دارم نهان صد داغ لیلی برجگر
 باشد از آن چشمی مرا از کی بخون آلودگی
 هر گل که بینی در چمن دارد نهان داغ دلی
 ای مرغ خوش الحان موجودا غل آسودگی
 مخفی ز عصیان نامه ام گردید چون روی سیه
 ای روسیه شرمنده شو دیگر ازین آلودگی
 بکوی غم دلا مردانه رفتی
 به پیش شمع چون پروانه رفتی
 سرشک دیده ماندی از دویدن
 تو هم آخر ازین ویرانه رفتی
 بمحشر کی شود هشیار ای مست
 لبی گر بربل پیمانه رفتی
 برو مخفی بحمدالله که آخر
 برهن وار زین بتخانه رفتی
 ای که از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
 آتشی در سینۀ جان کباب انداختی

بیقرار است موج سیماب رخت برابروان
 عکس رخسارت مگر بر روی آب انداختی
 از نگاهت آب می خاصیت آتش گرفت
 خوش نگاه دلربائی بر شراب انداختی
 تا چراغ گل زعکس شمع رخ افروختی
 بلبل و پروانه را در اضطراب انداختی
 در دل ویران من تخم محبت کاشتی
 چشم معموری بر این ملک خراب انداختی
 راه خواهم زد خیالت در لباس شب روی
 از خیالی صد خلل در کار خواب انداختی
 پرتو رخساره خورشید عالمگیر شد
 سایه تا مثل هما بر آفتاب انداختی
 معصیت دادی ز غفلت خرمن طاعت بیاد
 در خطایم عاقبت بهر ثواب انداختی
 گشت مخفی عاقبت سیل سرشک از موجها
 کشتی امید را در موج آب انداختی
 مرغ دل دارد سر پرواز یاران همتی
 غیر گل بلبل ندارد با گلستان الفتی
 عندلیب گلشن عشقیم در بازار عشق
 نیست بار منتهی ما را ز ابر رحمتی
 بلبل و گلزار با هم صحبت یاران اهل
 کمترین فیض گلستان است فیض رحمتی
 در حقیقت رتبه عاشق کم از معشوق نیست
 عشق را باید چو مجنون مردعالی همتی

خنده کافیت بلبل غنچه مقصود را
 در گلستان محبت چون ندارد آفتی
 دل که شد سرگشته وادی زتنهائی چه غم
 با گدای عشق باشد همچو شاهان شوکتی
 دلربائی بیشه عشقت تعجب هیچ نیست
 گربود وحش بیابان را بمجنون الفتی
 جستجوی آرزوی دل نشان ابله نیست
 نیست چون اهل هم را دسترس بردولتی
 پیش ما طرز گرفتاری و آزادی یکیست
 همت ما را نباشد با تمنا حاجتی
 دولتی خواهی که باشد پایدار و برقرار
 نیست این دولت میسر غیر کنج خلوتی
 بهر شادابی گلزار محبت باغبان
 شبنم اشکی نباشد کم ز ابر رحمتی
 صرف شد عمر گرامی و نکردم حاصلی
 غیر افسوس و پشیمانی و اشک حسرتی
 نالهات را نیست گر تأثیر مخفی غم مخور
 عاقبت پیدا کند این چیز ارزان قیمتی

قصائد

ز آب و گل این چمن ما همه بستان او
قوت دل میدهد بوی گلستان او
برق درخشندگی پرتو خورشید یافت
گشت چو بام فلک عرصه میدان او
معجز پیغمبری مشعل دین بر فروخت
ظلمت کفر از جهان رفت بجولان او
طرفه بنائی امل در دل من کرده بود
شکر که بر باد رفت این سروسامان او
عمر تلف کردنست خوردن آب حیات
عمر ابد یافته است خضر بیابان او
تیر کمانهای ما چون نخورد بر هدف
گشته بخون جگر سرخ چو پیکان او
در ره هر آرزو صد خطر افزون بود
قصد دل و جان کند شیر نیستان او
هر که بدریای عفو روی خجالت نهاد
سر بفلک می کشد رفعت ایوان او

هر که بنای عمل بر سر همت نهاد
 موجۀ طوفان ندید کشتی عصیان او
 عهد جوانی گذشت آتش آهم گداخت
 مغز و دماغ و دلم در غم هجران او
 طفل صفت تا بکی در پی این زال پیر
 نیست بجز خون دل شیر به پستان او
 چشم مروت ز چرخ داشتن از ابله‌ست
 قصد دل و جان کند ناوڪ مژگان او
 بوی کباب جگر می‌خوردم بر دماغ
 آه که دل را گرفت آتش هجران او
 گر بچشد قطره‌ای آب ز تیغش اجل
 رقص کنان جان دهد بر سر میدان او
 دم زدن از حسن او عقل خطا می‌کند
 دام دل و جان بود زلف پریشان او
 رنگت خزان و بهار عقل چها می‌کند
 رونق باغ و گلست فصل زمستان او
 مخفی ظلمت سرشت در پی نعت تو رفت
 مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دوم

بر زده خورشید وار مه ز گریبان او
 ریخته چون آفتاب نور بدامان او
 از خطر آرد برون کشتی امید نوح
 معجز پیغمبر است موجۀ طوفان او

هست نهان هر قدم چشمه آب حیات
 در ره اندیشه خضر بیابان او
 فتنه بسی کرده بود کفر بهر گوشه‌ای
 داد به باد فنا رونق ایمان او
 شیوه آشفته‌گی از گل و سنبل برد
 سر چو بر آرد ز خواب نرگس مستان او
 روز قیامت چه غم عاصی شرمنده را
 هست شفیع گنه شرم گناهان او
 روشنی دیده یافت کشور هفت آسمان
 تا ز نبوت نهاد پای در ایوان او
 گرچه به نیروی دین هر دو جهان را گرفت
 گرد تعلق نیافت راه بدامان او
 آه که در جستجو حوصله را باختم
 از سر نو می‌شوم باز پریشان او
 بر دل مخفی مگر زخم دگر خورده است
 خون ز دلم می‌چکد باز ز افغان او

مطلع سوم

شعر بود همچو تن معنی او جان او
 گرمی بازار او رونق دکان او
 دایه من شسته بود سینه بخوناب دل
 شیر ز خون خورده‌ام از سر پستان او
 فیض سخن گوهریست ریخته ابر کرم
 صیقل دل می‌کند جوهر پنهان او

رنج بسی دیده‌اند تا که به نیروی عقل
 پی به سخن برده‌اند قافیه سنجان او
 گرچه سخن گوهریست از صدف بحر دل
 بسکه نه دریا بود یافتن امکان او
 ابجد عشق مرا گر بسراید ادیب
 روی بصرها نهد طفل دبستان او
 گل که به صحن چمن عطر فروشی کند
 سوده بجیب سخن گوشه دامن او
 نیست عجب گر شود چهره گل سرخ رنگ
 خون جگر خورده است غنچه خندان او
 اهل سخن ناخنی بیهده بر دل زند
 مرهم زخم دل است گرد نمکدان او
 ظلم ستم پیشگان زد بدلم آتشی
 مغز سخن را بسوخت شعله سوزان او
 وسوسه خاطرم تفرقه دارد سخن
 آه که تاریک شد آینه رخشان او
 مدت چل ساله عقل در پی اندیشه بود
 تا که بر آورد دل گوهری از کان او
 هست هنر پروری و نه برون آورم
 از جگر خون چکان لعل بدخشان او
 دل که در اقلیم تن نوبت شاهی نواخت
 مخزن اسرار داشت خانه ویران او
 گرچه ستم کرد چاک جیب شکیم بزور
 صبر فروشی کنم بر در دکان او

گرچه بمجنون صنم محض ستم کرده است
 شکرگزاری کنم در ته زندان او
 چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر
 گوی هنر برده ام از خم چوگان او
 نیست ز تقصیر او دوست اگر دشمن است
 بی ادبی کرده ام با غم پنهان او
 شب همه شب تا سحر از سرمردانگی
 فکر شبیخون کنم بهر شبستان او
 نیست اگر تشنه لب باغ مروت چرا
 خاک بسر می کند سرو خیابان او
 دیده خونریز شد مرد گرفتار را
 رشک گلستان شود گوشه افغان او
 چشمه آب حیات چشمه چشم است و بس
 آب ز کوثر خورد خضر بیابان او
 تهمت بیهوده چند بر دگران بهر دل
 نیست بجز حرص او رهن شیطان او
 خضر عبث می رود در پی آب حیات
 راه بظلمت نهاد چشمه حیوان او
 پای طلب بازکش از در احسان دهر
 تلخ کند کام جان چاشنی جان او
 خرمن عمر مرا جز پر کاهی نماند
 رفت بیاد فنا آن سر و سامان او
 رونق گسلزار فکر باد ستم برده بود
 باز ز نو تازه کرد دیده گریان او

وه که ز چشم امید نور تمنا برفت
 حیف که تاریک شد کلبه احزان او
 تخم محبت فکند در دل من ذوق تن
 نشو و نما بعد از آن یافت ز باران او
 جذبه اخلاق ما درره دین غالب است
 ور نه نبودى بما خواهش احسان او
 دم ز سخن میزند فکر ز نو دوختم
 پیرهن نعت را بر قد احسان او

مطلع چهارم

راه مداین کجاست آه ز حرمان او
 تا بسرم گل کند خار مغیلان او
 مغز سخن آب شد در کف اندیشه ام
 شعله آتش بود ریگ بیابان او
 دم زدن از مدح او دور بود از ادب
 آه خطا کرده ام مدح من و شان او
 فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم
 نخل نشانیدن ز من ثمره دهی زان او
 ضامن ابر بهار دیده گریان من
 نائب باد صبا فیض گلستان او
 ریشه فرومی برد در چمنش چوب خشک
 فیض بهاران دهد شبنم احسان او
 از شجر دشمنی بار محبت دهد
 تازه کند کام جان میوه بستان او

بی مدد آب تیغ معركة رستخیز
 رشك گلستان کند خون شهیدان او
 گلشن امید را یأس خزان کرده بود
 باز ز نو تازه ساخت شبیم احسان او
 حسن و ملاححت بهم عربده جوئی کند
 گر ندهد صلحشان زلف پریشان او
 روح نکرد اختیار همدمی مشت خاک
 بر گل ما تا نتافت پرتو ایمان او
 سر ز گریبان شب بر نزد این آفتاب
 نور باو تا نداد شمع شبستان او
 بر ورق سرنوشت هرچه رقم یافته است
 لوح و قلم انتخاب کرده ز دیوان او
 پای فراتر نهاد از سر عرش برین
 جای نشستن ندید عالم ارکان او
 خواست که در بر کند جامه لوح و قلم
 بهر شرافت نهاد پا به گریبان او
 تا نشود غیر او محرم راز نهان
 از عقبش بازگشت سایه دامن او
 کعبه چو بتخانه بود معجزه اوشکست
 رؤیت بتخانه را بر سر رهبان او
 پشت فلک شد دو تا تا نتواند نشست
 از سر کبر و منی راست در ایوان او
 مژده احسان او باد برد گر بمصر
 رو به مداین نهد یوسف و اخوان او

موجه دریای نیل راه طفیل تو داد
 تا ز خطر بگذرند موسی و اعوان او
 علم لدنی تو گوهر دریای علم
 کشتی شرع تو شد موجه طوفان او
 باغ جهان را اگر فکر مرمت کند
 چون ورق زر شود برگ درختان او
 نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چه رو
 کشور دین را گرفت مفت باذان او
 مفلسی از حدگذشت اهل هنرادرین
 ماند ته آستین دست زر افشان او
 پی بحقیقت نبرد روی خجالت نهاد
 هر که هدایت نیافت در ره ایمان او
 هر که بتدبیر عقل دم ز جنون می‌زند
 صد چو فلاطون بود بنده فرمان او
 مخفی ز بیطاقتی ناله کند مرغ دل
 چند چو طوفان نهی گوش به دستان او
 عزم سفر می‌کند این دل دیوانه‌ام
 آه که جز ناله نیست یار بیابان او
 چشم مروت مدار از نظر روزگار
 خون جگر می‌چکد از سرمزگان او
 حوصله آمد به تنگ وین دل غمدیده‌ام
 عرض تحمل کند بر سر میدان او

در جگر بی جگر قطره خونی نماند
 خنجر مژگان او طالب مرجان او
 بر در سلطان عصر جای ندارم دگر
 تا که رساند بعرض مقصد ارکان او
 ثانی صاحبقران پادشه انس و جان
 آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او
 بر ره اقلیم او حادثه را راه نیست
 لطف خداوند آن هست نگهبان او
 قوت بازوی ظلم رفته بملک عدم
 یافته عمر ابد عدل بدوران او
 زهره شیر فلک آب شود درهراس
 تیز کند گر نگه جانب ایوان او
 فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود
 پیکر نصرت زند دست بدامان او

ایضاً در نعت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

دل من بلبل عشق است و داغ دل گلستانش
 فنا دیوار آن باغ و بقا حد خیابانش
 دلی کز درد تنهایی و رنج هجر خون گرید
 بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش
 اگر دیوانه عشقی مگردان روی زین وادی
 که این وادی ره عشق است و ناپید است پایانش

بیابانی که در وحشت جگر از شیر بستانند
 نه آن وادی که گل باشد خس و خار مغیلانش
 مگر دیوانه عشقت کند یاری درین وادی
 که با سر گشتگی همدرد باشد ماه کنعانش
 نهال باغ عاشق پیشگان یارب چه بار آرد
 که جوی خون دل می آید از دیوار بستانش
 بدل پوشیده ام گر جامه عشق بتان اما
 ز خاک دامن غم کرده ام طوق گریبانش
 کلاه قیصری نازم که دست جم نشان او
 نهد از روی استغنا بفرق تاج خاقانش
 دل غم پرور مخفی هوای گلشنی دارد
 که خط استوا باشد مقابل با خیابانش
 من و عشق و گرفتاری دل و اندیشه حسنی
 که زنجیر جنون باشد سر زلف پریشانش
 با فسون بر نمی آید ز سر سودای عشق او
 بید راهی نمی گردد ز راه دین مسلمانش
 مؤدب میکشد بیهوده رنجی از سبق دادن
 فلاطون زمان خود بود طفل دبستانش
 دو طاقی هست در عالم چه در صورت چه در معنی
 یکی طاق خم ابرو و دیگر طاق ایوانش
 تعجب نیست گر روشن شود زان چشم نابینا
 که مرهم می نهد بر زخم از گرد نمکدانش
 عبث باشد بیزم عشق گر مجمر بر افروزی
 که فیض صد گلستان است پنهان زیر دامانش

شود عاصی کسی کو جامه ماتم سیه دارد
 حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش
 گشودن چشمه معنی میسر نیست بیفکری
 بجای در بود آتش نهان در قعر عمانش
 از آن در پرده ظلمت نهان شد چشمه حیوان
 که آب از چشمه کوثر خورد خضر بیابانش
 نبود آثار کفر و دین که هفت اقلیم عالم را
 بسزور قوت بازو گرفت از کفر ایمانش
 عبث این طرز ایمانت برسم کفر می خندد
 رواج دین اسلام است کفر کافرستانش
 محبت بردل غمدیده هر کس که غالب شد
 گهی بینند خندانش گهی یابند گریانش
 مدرس درس از آن گوید که فیض صحبتش یابد
 ندارد احتیاج گریه زاری ذوق وجدانش
 شرافت نیست گر لوح مزارم فرش مسجد شد
 زیارت خانه قدس است بر قبر شهیدانش
 نباشد گر چراغی بعد مردن بر سر قبرم
 بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
 ز درد ناتوانیها چو شد کار دلت از دست
 توخواهی درد افشا کن توخواهی راحت افشانش
 محبت درس میگوید خرد سر گرم استاد است
 چو مجنون است سر گردان که تا گیرد گریانش
 ملامت ز آسمان بارندامت از زمین روید
 گرفتار محبت را ز افغان درد حرمانش

چه شد آن پرتو خورشید عالم تاب را یارب
 که پیدا نیست آثاری ز نام لعل در کانش
 بر غم شادمانی غم وطن در سینه من کن
 که دارد رونق آبادی دلهای پریشانش
 کسی را میرسد لاف محبت با غم جانان
 که گوی سر کند اول بجای گوی چو گانش
 نهانی گریه دارم ز دل دزدیده دزدیده
 زمام صبر را داده بدست موج طوفانش
 باوج مسند همت روان شد ناله زارم
 تو صبر آهسته تر میرو که بر هم می خوردشانش
 سمند همت اندیشه زین کرده است می خواهم
 بر غبت جانفشانیها کنم در پیش جولانش

مطلع دوم

دلم مرغ سحر خیز است و داغ پنبه بستانش
 شرار شعله آه جگر سرو گلستانش
 بنایم عندلیبی را که در راه وفاداری
 قفس شد آشیان آن را و صبر آمد گلستانش
 وجود بی وجود من بمن همواره در جنگ است
 که مشت استخوانش را برم سوی خراسانش
 دل غمدیده مخفی چو بلبل زار می نالد
 ز درد داغ تنهائی کجا افتد رفیقانش
 چو نایابست در عالم بهر جا دامن شوقی
 ترا آید بدست ایدل مده از دست آسانش

دل من سخت مینالد زبس سوز جگر دارد
 ندانم چون کند آخر بمن این و سوز افغانش
 غم تنهائی و درد جدائی برد آرامم
 بر آورد از نهادم دود کلفت داغ هجرانش
 به تهمت کرد در زندان مرا دشمن بحمد الله
 بزور صبر بشکستم کلید قفل زندانش
 سر مداحی دارم دل اندیشه من رفتم
 که تا صیقل کند آئینه خورشید تابانش
 بود اندیشه دل را اگر در آستین دستی
 برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش
 شدم مالک نصاب و از بلای آسمان رستم
 زدم از جان و دل دست توکل تا بدامانش
 حیات جاودان بخشد خدنگ ناز استغنا
 که باشد چشمه حیوان درون زخم پیکانش
 قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را
 نهم بر سفره همت بسان مرغ بزیانش
 بگو نوح نبی الله که کشتی تا بکی پستی
 درین دریای بی پایان که پیدا نیست پایانش
 مکن آشفته گی کن یاد ایام گرفتاری
 که از زندان دلگیری برون آرد رفیقانش
 متاع قیمتی عمر را قیمت نمیدانی
 نمیدانی چو قیمت را مده از دست ارزانش
 درین دریای بی پایان پی عفو گنهکاران
 جناب آسایر آرد سر ز دریا دست احسانش

شهنشاه سریر ملک هستی احمد مرحل
 که در دنیا و مافیها روان شد حکم و فرمانش
 شهنشاهی که در لوح و قلم از غایت شفقت
 غم دنیا فراموشش غم عقبی فراوانش
 شهنشاهی که در بانان درگاهش بصد منت
 ملائک را نشستن میدهد برخاک ایوانش
 شهنشاهی که بنویسد برات عاصیانرا عفو
 در آن ساعت که بنویسد برات عفو دیوانش
 شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم و آدم
 فلک دزدیده قرص آفتاب از سفره نانش
 شهنشاهی که از دست قضا مهر نبوت را
 بوقت آفرینش بر سر طغرای فرمانش
 کمال قرب این باشد که از معراج جسمانی
 فروماند چو جبریل امین در پیش جولانش
 بهارستان عالم را بود از فیض او رونق
 ز جنت باج میگیرد نسیم بوی ریحانش
 کسی کاندر ره آتش بریزد قطره اشکی
 شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش
 عتاب او بود بادی زهر جانب که بر خیزد
 بقا مثل فنا باشد روان در پیش جولانش
 بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی
 برون آرد گل مقصود را از خار بارانش
 بسان آفتاب آرد برون از مشرق گردون
 فتد گر بر عطار د سایه خورشید تابانش

شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز
 بود خیل ملائک را نظربرخوان احسانش
 از آن ظاهر نشد اعجاز او بر فرقه اول
 که در زیر نقاب لطف ایزد داشت پنهانش
 غمت در ملک تن دارد بمن طرز سلیمانی
 شد اقلیم بدن ملکش دلم تخت سلیمان
 شهابر مخفی بیچاره رحمی کن که میخواهد
 ز بستان عطای خود بده یکره گل افشانش

مطلع سوم

دلم دیوانه عشق است و حیرانی بیابانش
 معلم جذبه عشق است و خاموشی زبانداش
 من آن دریای خونخوارم که پائی اندران دریا
 بود زنجیر در گردون بروی موج طوفانش
 شهید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی
 که در محشر بود شاهد مرا زخم نمایانش
 اساس گردش گردون باین شوکت که می بینی
 بغیر از مفلسی نبود متاع خاص دکانش
 عنان خامه را رفتم بگردانم ازین وادی
 که جای دانه آتش میخورد کبک بیابانش
 به بر زان در نمی آید نهال تخم امیدم
 که در وادی نو میدی زراعت کرده قانش
 دل آشفته مخفی بفن خود ارسطویست
 بهند افتاده است اما خراسانست یونانش

درین کشور زبونیهای طالع ناقصم دارد
 و گرنه در هنرمندی نباشد هیچ نقصانش
 تعالی الله چه بستانی که خون دیده پروردم
 که بیحرکت فرو ریزد گل اشکم بدامنش
 ربود از دیده خوابم را ببرد آرام و صبر از دل
 مسلمانان مسلمانان فغان از درد هجرانش
 بیا ای دیده صبری کن که از تحسین نادانان
 متاع قیمتی داری مده از دست ارزانش
 سخن در یست بی قیمت که از معنی آن دانا
 شکست قیمتش باشد بی بازار پشیمانش
 زبان خامه بشکستم لب از گفت و شنو بستم
 که این ره بس خطرناک است و پیدانیست پایانش

قصیده در بیان تصوف و حال عشق انگیز

ز مستی گر برون آئی مرا در جسم و جان بینی
 همان کز دوریش صد داغ دل داری همان بینی
 مرا از موشکافیهای ای دل حیف می آید
 که مس را کیمیا دانی سخن را ارمغان بینی
 زر ناقص عبارت را درین بازار نفروشی
 که زر را با محك در دست بروی امتحان بینی
 چو مردان بر سر درد آیی و ناکامی تحمل کن
 که تقدیر الهی را تو جور آسمان بینی
 چو کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
 ز روز غم بیاد آور چو خود را شادمان بینی

زبان در کام همت کش و پای صبر در دامن
 که فتح ملک دل در جوهر تیغ زبان بینی
 خجالت روشنی در دیده مینای دل گردد
 سر موئی ز خود بینی خود گر در میان بینی
 ترا گرسد جگر باشد زخود بند جگر خوارت
 محال است اینکه میخواهی از آن کافرمان بینی
 برای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
 بر آتش میزنی خود را در آتش گرامان بینی
 چنان مشتاق عصبانی که تا سرحد نومیدی
 گریزی از سعادت گر سعادت را زیان بینی
 تو گردون همتی در اوج محنت بال نگشائی
 همای اوج راحت را کجا در آشیان بینی
 بخون آلوده دامن عصمت را و میخواهی
 باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
 ز غفلت روبگردانی و یابی لذت طاقت
 سراخلاص خود را زیر دست آشیان بینی
 بداروی پشیمانی علاج چشم کج بین کن
 که شاید بیحجاب دست روی راستان بینی
 ز حال خود مشو غافل که چون مردان سرمیدان
 فنا را در بدن یابی بقا را ترك جان بینی
 ز دانش گر نشان داری مکن افشای راز دل
 که چون منصور سر را بر سردار زیان بینی
 بزند آن خوانمت نی بهر صحبت بهر آن کانجا
 فضای کلبه محنت به از باغ جنان بینی

بعزم نیستی یکدم گر از هستی برون آئی
 دلت را در طواف کعبه روحانیان بینی
 برون آئی اگر از خود چو نور چشم نابینا
 برای تخته هستی مکان در لامکان بینی
 خرابی جهان بیوفا از آتش نفس است
 ازین آتش جهان اندر جهان بی خانمان بینی
 وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی
 وجود پشه را گر کمتر از فیل دمان بینی
 برون کن پنبه از گوش و بگوش دل سخن بشنو
 بهر مجلس ز واعظ انتعاشی در میان بینی
 غزل گفתי و درسفتی ولی با من بگوناکی
 طلوع عمر را برفرقدان فرقدان بینی
 هوای وصل تو دارند دامن دوستان تو
 تو روی دشمنانت را برغم دوستان بینی
 دلم دیوانه میگردد چو می بینم ترا غمگین
 چه خواهد شد ترا گر جانب مامهربان بینی
 توئی سلطان بیداد و منم مظلوم سرگردان
 تو خورشید جهان باشی مرا خفاش جان بینی
 غرض این است چشمم را ز خوناب جگر خوردن
 که در هر قطره اشکی بهار ارغوان بینی
 در شیون مزن هرگز تو از خونریزی گردون
 به چشم امتحان گر سوی گلزار جهان بینی
 خرد را خاک بر سر کن که رسوای جنون گردد
 جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی

بدرد مفلسی خوکن مشو شرمندۀ همت
 ملائک را اگر بر خوان حاتم میهمان بینی
 هوای راحت از داری برون از دور عالم شو
 محالست آنکه در عالم تو راحت گه چنان بینی
 برغم دوست بادشمن شکفته همچو گل بنشین
 غبار خاطری هر گه ز ابنای زمان بینی
 عبث سرگشته وادی شد آن مجنون بیچاره
 طلبکار محبت را مکان در لامکان بینی
 من از دل داغ میخواهم تو دل از داغ میخواهی
 من آتش در دخان بینم تو در آتش دخان بینی
 نه واقف تو از راز نهان عالم بالا
 از آن این پرتو خورشید را در آسمان بینی
 در و گوهر برغم خویشتن بریکدگر باشد
 بچشم تربیت روزی اگر در بحر و کان بینی
 تو از ملک خراسانی باصطرخ از وطن داری
 بخواب شب اگر درد و غم هندوستان بینی
 هوای عافیت داری قدم در راه محنت نه
 که هر خار کف پا را درفش کاویان بینی
 ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
 رخ آئینه مقصود اسرار نهان بینی
 مرو در کشور ظلمت که بس امر محالست این
 که حسن روسیان را در نقاب زنگیان بینی
 نهان در موجۀ دریا ترا جویند غواصان
 تو میخواهی که بی ملاح خود را بر کران بینی

پرید از آشیان زندگانی طائر عمرت
 تو چون صیاد نابینا بزیر آشیان بینی
 ندارد طاقت دیدار حسن یار هر دیده
 همان بهتر که این آئینه را در عکس آن بینی
 ز همت گر پرو بالی گشائی در چمن بلبل
 بهار صد گلستان را نهان در يك فغان بینی
 برو آئینه دل را بآب دیده صیقل کن
 که احوال دو عالم را در آن يك يك عیان بینی
 ز تیر غمزۀ جادو مگردان گوشۀ ابرو
 که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی
 مکیدن چند چون طفلان سرپستان کلفت را
 تو شیر عافیت در سینۀ دوشیزگان بینی

مطلع دوم

چه دیدی نفع در شادی که داغش بوستان بینی
 چه نقصان دیدۀ از غم که بستانش خزان بینی
 چراغ دیده روشن کن درین بوستان سرای دل
 که خون چشم بلبل را بهار مهرگان بینی
 جرس را بهر او گردان چو از ناله اثر یابی
 شتر آهسته تر میران تو چون محمل گران بینی
 بنفرت آشنا گردی بعیب خود شوی بینا
 بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
 کشی در دیدۀ همت اگر داروی بینائی
 درون پردۀ وحدت همه نقش جهان بینی

نبینی غیر رسوائی نیابی حرف دانائی
 اگر در صفحه جزوی کتاب عالمان بینی
 چو مجنون روبروادی کن ز در دهجرای مخفی
 که بادلبر درین وادی عنایت همعنان بینی
 برو از پرده دانش درآور صورت بینش
 که در هر گوشه خلوت صداسرارنہان بینی
 اگر چشم تماشا را نقاب از چہرہ برداری
 متاع دنی و عقبی مہیا پیش از آن بینی
 اگر دانی چہ میگوید بتو در وقت گفتارش
 زبانش را سراسر دل دل او را زبان بینی
 لباس فقر پوشیدن ترا وقتی سزاوار است
 کہ دلق کهنہ پوشان را نقاب راستان بینی
 برویت گردش گردون در اندوہ نگشاید
 اگر دانشوری باید کہ بہبود اندر آن بینی
 سر صرافی ار داری ببازار جہان باید
 رواج این دکان را مختصر در نقد جان بینی
 بساط مفلسی بر چین و پر کن ساغر عشرت
 اگر خواهی کہ پیران را درین عیش جوان بینی
 برو وز سعی پیدا کن درین رہ کام ناکامی
 کہ چون دشمن شوی با خود عدو را مہربان بینی
 ندیدہ موجہ طوفان نخورده لطمہ دریا
 اگر کشتی نشین باشی توشان با بادبان بینی
 بیا از دیدہ عبرت تماشای گلستان کن
 کہ دست ہر بہاری را در آغوش خزان بینی

شب تاریک و بیم موج و پای شوق بیقوت
 باین رفتار میخواهی که از مقصد نشان بینی
 گذشت ایام شبگیر و برآمد آفتاب آهنگ
 درین وادی بسی پایان توراه کاروان بینی
 بهم برزن تعلق را و چون مجنون بیکسو شد
 ز شور و شراگر خواهی که خود را در امان بینی
 چه خواهی دید زان ابرو چه خواهی یافت زان چشمان
 که ناز حسن او را حسن ناز ترجمان بینی
 جوانی رفت و پیری رفت و خود هم میروی آخر
 هنوز ای دیده حسرت بسوی این و آن بینی
 هوای دودمان تا کی درین منزل سراسیمه
 در آئی چون درین منزل چراغ دودمان بینی
 سرت گرم چه خواهد شد اگر در طرز استغنا
 ز ابرو گوشه چشمی بسوی مخلصان بینی
 جوی دانش اگر داری زبان در کام غیرت کش
 ز دست این زبان تا کی زیان مال و جان بینی
 بخلو تخانه جانان تو بی منت شوی محرم
 در آن مجلس اگر خود را توازن نامحرمان بینی
 اگر از پرده غفلت بر آئی همچو مغز از پوست
 گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
 بیاد رفتگان یکره بگورستان نگاهی کن
 که تا از چشم ایشان آب حسرت را روان بینی
 هوای نفس سگ را خود حیات بیخبر دارد
 که خط مغز را در عکس روی استخوان بینی

مشو دلشاد ای مخفی زمرگ دشمنان خود
بیاد آورا از آن روزی که خود را در میان بینی

نهاد خانه عمرم چو رو بویرانی
دگر چه سود دلا ناله پشیمانی
دریغ و درد که نقد حیات را کردم
تمام صرف جهالت ز روی نادانی
تباه کرده عمرم مرا بجای کفن
بس است جامه حیرانی و پریشانی
فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
کشم بچشم حیا سرمه صفاهانی
تبارک الله ازین دیده خون دل ریزم
که کرد گوهر اشک مرا بدخشانی
غبار ظلم چنانم گرفت در آغوش
که نیست در نظرم آفتاب نورانی
رسید کار بجائی که سرزند بیخود
بسان ناله ز دل رازهای پنهانی
بروی آتش دل میکنم کباب جگر
ز بهر گریه کنم ساز و برگ پنهانی
زیبس فسرده و پژمرده ام فرو ریزم
بسان برگ خزان گر مرا بجنبانی
دلم ز گردش چرخ آنچنان جراحت شد
که حرف پند کند با دلم نمکدانی

گرفت ز آتش دل در دسر مرا خواهم
 زخون دیده نهم صندلی به پیشانی
 گرفت لرزه و افسردگی مرا چه کنم
 که نیست در بر من جامه زمستانی
 تمام محنت و دردم چو ناله بیمار
 تمام شعله آهم چو زار زندانی
 رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ
 که چاک دامن ما هم کند گریبانی
 نماند ناله دیگر مرا به دل ورنه
 ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
 گرفت موجه طوفان غم مرا دریاب
 و گرنه کشتی امید گشت طوفانی
 چو ناله دلت از روی درد برخیزد
 خراش ناله کند با دل تو سوهانی
 ز مهر و شفقت اسلامیان نماند نشان
 کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی
 حذر ز ناوڪ آهم ستمگری تاکی
 عنان من ز ره آرزو مگردانی
 بشوق آنکه شوم جبهه سای در که تو
 بر آستانه صبرم نهاده پیشانی
 توشه سوار جهانی ترا زیانی نیست
 بسوی غمزدگان گر عنان بگردانی
 بین بسوی غریبان و بیکس و مظلوم
 ز روی عدل و بشکرانه جهانبانی

بگو بظالم بیرحم اینقدر تا کی
 بدست دیو بود خاتم سلیمانی
 شکستن دل آزدگان بقائی نیست
 که مور با دل انسان کند سلیمانی
 سپهرمنزلتان صاحبان داد آورد
 شکوه دولت فیروزه خان دورانی
 زروی لطف بتقصیر من قلم درکش
 که با توهست مرا نسبت خراسانی
 نوید وعده عدل تو دارم زنده
 وگر نه نیست مرا قدرت سخندانی
 کجاست مژده عیدی که همچو بیک خیال
 به پیش جلوه آن جان دهم بقربانی
 دلم بزور تو کل بت هوس بشکست
 مقیم کعبه کجا و طریق رهبانی
 کشید همت من سرمه حیا در چشم
 که ننگرم بسوی دیگران به حیرانی
 زرفتن سروسامان از آن ملالم نیست
 که کاردست چپ و راست میرسامانی
 مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید
 که مشکلات جهان بگذرد باسانی
 مشوملول که افلاس بر تو غالب شد
 که هست از پی هر قحط سال ارزانی
 چو کامرانی ایام را بقائی نیست
 که روز کامروائی بدشمن ارزانی

به پیش همت دانا گدائی محض است
 شکایت سر و سامان و از پریشانی
 محال عقل بود بردنش بجانب شهر
 کسیکه از غم ایام شد بیابانی
 بمصر دهر نماندست مشتری ورنه
 منم بحسن معانی چو یوسف ثانی
 بیاغ فکر چو آیم سبک مراننگ است
 که عندلیب کند بر سرم گل افشانی
 گرفت ملک سخن راز مدعی آخر
 بعون تیغ زبان همتم به آسانی
 خراب اسم عمل گشته ام ولی چه کنم
 که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی
 برید دست قضا و بدوخت طالع من
 برغم جوهر ذاتم لباس دیوانی
 قلم شکستم و مضمون مختصر کردم
 که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی
 بساط خویش چو مخفی ازین دکان برچین
 که رفت رونق بازار گوهـر افشانی

* * *

از شیوۀ ناصواب توبه
 از خوردن این شراب توبه
 بر عکس فزود قوت دل
 از بوی گل و گلاب توبه

چون چهره زرد میکند سرخ
 این خشک لبی ز آب توبه
 هر چند که غم ز دل رباید
 از بوی بد شراب توبه
 پایم به رکاب فکر بندست
 از تنگی این رکاب توبه
 چون خواب برابرست باموت
 از کثرت خورد و خواب توبه
 در حالت نزع توبه کردم
 زین توبه بی حساب توبه
 چون رشته ز غصه تاب خوردم
 از شدت پیچ و تاب توبه
 چون باعث قوت گناه است
 از خوردن این کباب توبه
 صد گونه خطا کشد در آغوش
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 بر درد فراق می فزاید
 ز آواز نی و رباب توبه
 در سینه کوه خون کند دل
 از گرمی آفتاب توبه
 خون خود و خلق را بریزد
 از مردم بی حساب توبه
 ناخورده به کیف می درآید
 از خوردن خون ناب توبه

از خوردن می‌کند فراموش
 با هر که کند خطاب توبه
 گر خانه فسق سنگ خار است
 در لحظه کند خراب توبه
 زین پس من و گوشه قناعت
 از همت شیخ و شاب توبه
 دیوانه صحبت کتابم
 از صحبت این کتاب توبه
 در صحبت غیر نیست فیضی
 از صحبت ناصواب توبه
 از بیم عتاب جان ز تن رفت
 از سلطنت عتاب توبه
 زنهار مشو به توبه مغرور
 شاید که شود خراب توبه
 از کشمکش سوال آسود
 تا کرد دل از جواب توبه
 گر توبه تو نباشد از دل
 بی مزد تو از حساب توبه
 هر کس که ز توبه باز گردد
 هم توبه شود عذاب توبه
 شرمندگی گناه باقیست
 گیرم که شود ثواب توبه
 هر کس که به توبه سست عهد است
 آخر کند اجتناب توبه

شد موی سیه سفیدت ابلق
از کردن این خضاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی
باید که کنی شتاب توبه
مغرور طبیعتی تو مخفی
کردیم ازین جواب توبه

ترکیب بند

بستان نگه یار قسم
بسر طره دلدار قسم
بکمان خانه ابرو سوگند
بسرنگس جادو سوگند
که شدم کشته چشم سیهت
خاک ره گشته طرز نگهت
بصفای گل روی تو قسم
بسواد شب موی تو قسم
بکمرگیری زلفت سوگند
بدل آویزی الفت سوگند
خاک ره کرد مرا حیرانم
غیر مردن نبود درمانم
بسر چشم سیاه تو قسم
بغضب گیر نگاه تو قسم
بسرهندوی حالت سوگند
بلب لعل مثالت سوگند

سوختم سوختم از بیدادت
 چند فریاد کنم از دادت
 بصفای درگوش تو قسم
 بادل فهمی و هوش تو قسم
 بسر ناوڪ مژگان سوگند
 بخم زلف پریشان سوگند
 که چو من نیست دگر بنده تو
 بنده لعل شکر خنده تو
 بشکر ریزی گفتار قسم
 بخرام قد دلدار قسم
 بعقیق لب شکر سوگند
 بزلال سر کوثر سوگند
 شب هجران خبر از خویشم نیست
 جز خیال تو کسی پیشم نیست
 باز گفتم بدهان تو قسم
 بسر موی میان تو قسم
 به برو دوش تو زیبا سوگند
 به بنا گوش مصفا سوگند
 مهر و مه را نبود پیش تو قدر
 پیش تو جمله هلال اند و توبدر
 بصفای بدن یار قسم
 بسر چه ذقن یار قسم
 بلباس گل سوری سوگند
 بغریق غم دوری سوگند

عاجزم عاجزم از هجرانت
 لطف فرما که شوم قربانت
 بسر عریده دوست قسم
 دیگری نیست همه اوست قسم
 به نمکهای تکلم سوگند
 باداهای تبسم سوگند
 نمکی بر سر داغم بفشان
 بوی گل بر سر باغم بفشان
 بسر نرگش مخمور قسم
 بدل عاشق رنجور قسم
 بیروگردن و غنغب سوگند
 بسرو سنبل اشهب سوگند
 که دل از دست شده بیمارم
 مدهای دوست دگر آزارم
 بحنای کف پای تو قسم
 باز گفتم بادای تو قسم
 بگل عارض رعنا سوگند
 بخم زلف چلیپا سوگند
 عاشقم عاشق گفتار توام
 عاشق قامت و رفتار توام
 بدم تیغ سیه تاب قسم
 بصفای دل مهتاب قسم
 بصف خنجر مژگان سوگند
 بدل خون شهیدان سوگند

بنده ام بنده دیرینه تو
 محومهر و غضب و کینه تو
 به رخ عارض گلغام قسم
 به بناگوش دلارام قسم
 بسر جعد معطر سوگند
 بجفاهای تو دلبر سوگند
 نیست غیر از تو مرا غمازی
 تند خو سنگدلی شهبازی
 بسر گونه رخسار قسم
 بسر آن مه دلدار قسم
 بشهیدان محبت سوگند
 باسیران مودت سوگند
 رنجه فرما قدم و شادم کن
 از همه رنج و غم آزادم کن
 بصفای برودوش تو قسم
 بجهان گیری هوش تو قسم
 بصفای گل نسرين سوگند
 بسر ساق بلورین سوگند
 نگهی جانب ما باز بکن
 شاهبازی سر پرواز بکن
 به اسیر نظر یار قسم
 به ادای نگه یار قسم
 به ادای قد دلجو سوگند
 به نسیم سرگیسو سوگند

گوی از لطف که من یار توام
 بخدا خسته و بیمار توام
 به شکنج شکن یار قسم
 بسر نافه تا تار قسم
 بدل آویزی گیسو سوگند
 به کج اندازی ابرو سوگند
 مردم از شوق وصال مردم
 به تمنای دو لعلت مردم
 به صفای ملک العرش قسم
 از سمات بسر عرش قسم
 بخدا و بحقیقت سوگند
 بسر شمع نبوت سوگند
 مدعا خالک ره جانان است
 نظر لطف پی درمان است

پی حسن که در پرده بخود راز نهان داشت
 برداشت ز رخ پرده چورازی به از آن داشت
 دری بصدف داد که از گریه ابراست
 رنگی بگهر ریخت که در سینه کان داشت
 زان پس که بگلزار جهان غنچه گشاید
 اندیشه بهار از غم آسیب خزان داشت
 این آتش شوق است که در سینه نگنجد
 وین جذبه عشق است که پنهان نتوان داشت

بی‌پرده از آن بر سر بازار بر آید
 کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت
 مستانه برآورد سر از پرده وحدت
 از بسکه سرگرمی بازار نهان داشت
 جاروب کش صحن چمن ساخت صبارا
 زان پیش که گل را بچمن اشک فشان داشت
 امروز پریشان زده گل بر سر دستار
 آن غنچه که وی بر سر خود تاج خزان داشت
 تا هست جهان گردش دور قمری هست
 دل بسته این طرز مکرر بتوان داشت
 وقتست که آه از دل پر درد برآرم
 دود از دل خورشید جهان گرد برآرم
 فریاد که این ناله من پرده در آمد
 غماز دل غمزده خون جگر آمد
 عشق است که شادی و غم ما بکف اوست
 در دیده هر دیده برنگ دگر آمد
 تا چند توان بود مقیم درودیوار
 از خانه برون آی که وقت سفر آمد
 روزی که عطا کرد بماروشنی چشم
 خود بود که در دیده ما جلوه گر آمد
 تا چند توان بر در امید نشستن
 برخیز که این عمر گرامی بسر آمد
 تا آفت چشمی نشود باعث هجران
 در دیده خیالت بدل از دیده بر آمد

سودازده عشق تو را حوصله تنگ است
 دیوانه شد و بر سر بازار برآمد
 هر کس به غمت محرم اسرار نهان شد
 شد تشنه خون خود و بردار برآمد
 از عشق بتان آتش غیرت بدلم زن
 کز آتش غیرت شود این غمکده روشن
 رفتیم که نوشیم می از ساغر مستان
 گردیم برسوائی آشوب پرستان
 نوشیم زمیخانه وحدت می گلگون
 اسرار می و میکده گوئیم بمستان
 قفل در میخانه به اندیشه گشائیم
 راز دل پیمانه بگوئیم بدستان
 چون موسم گل دست در آغوش خزان است
 کافست مرا دیدن دیدار گلستان
 افسردگی بود از آن هم اثری نیست
 بگذشت مگر گرمی بازار زمستان
 تاریک شد از ظلمت غم خانه عشرت
 روشن کنم از آتش می شمع شبستان
 هنگام می و مجلس فرزانه نشین نیست
 دیوانه بود هر که شود همدم مستان
 مغرور نگردي که در توبه فراز است
 هشیار که این راه بسی دور و دراز است
 آن راز که از روز ازل در دل مابود
 راز دل گنجینه اسرار خدا بود

از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل
 کین زمزمه عشق پی باد صبا بود
 زان پیش که فرهاد شکافد سرخارا
 از تیشه او در جگر کوه صدا بود
 آنروز که پر خون جگر شد دل مینا
 زین نشئه جهان در اثر سازونوا بود
 روزیکه بنای حرم کعبه نهادند
 این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود
 آنروز که در پرده بخود جلوه گری بود
 نظارگی جلوه او دیده ما بود
 میخانه تهی گشت نشد گرم دماغم
 کونشته آن باده که بی روی وریا بود
 این جلوه یار است که در پرده نهان شد
 نوری شد و در قالب خورشید جهان شد
 در کعبه همین رسم طواف حرمی هست
 نازم بخرابات که آنجا صنمی هست
 بر زخم جگر مرهم بیهوده نبندم
 تا حوصله را طاقت درد والمی هست
 غم نیست اگر چرخ نگرود بمرادم
 پیشانی امید مراهم رقمی هست
 آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس
 تا دست مرا نیزه ز تار قلمی هست
 چون فصل خزان دست در آغوش بهار است
 ما را به پریشانی ایام چه کار است

نشکفت بجز داغ گسلی گلبن با غم
 خون در جگر لاله کند پنبه داغم
 این آب شرر پیشه من نشئه ندارد
 لبریز کن از خون دلم جام و ایام
 در خانه تاریک دلم نور نبخش
 گر بر تو خورشید شود شمع و چراغ
 هنگامه غوغای جنون گرم کند باز
 آشفته‌گی تازه سودای دماغ
 در کوچه مقصود زمن نام و نشان نیست
 این به که درین کوچه بگیرند سراغم
 شد پنبه صفت عاقبت این موی سیاهم
 خاصیت بیضاست مگر در پر زاغم
 آتش بچمن زد شرر فصل تموزم
 خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم
 این درد غم عشق تو خون در جگرم کرد
 وین آتش شوق چو صبا در بدم کرد
 چون حسن و ملاحه دهنم را نمکین ساخت
 چون ناله صاحب نفسان با اثرم کرد
 روزیکه محبت بسرم داغ جنون سوخت
 سودای غم عشق تو خاکی بسرم کرد
 بیحوصلگی باعث بیماری من شد
 وین داروی بیفایده بیمار ترم کرد
 عشق تو برآورد ز خلوتکده غم
 در کوچه و بازار جهان جلوه گرم کرد

يك شب به مرادم نرسانید به آخر
 این خواب که شرمنده زفیض سحرم کرد
 آخر به شرار جگر تشنه لبی رفت
 این گریه که صد دجله نیاز نظرم کرد
 راهی به مراد دل تدبیر نرفتم
 زان روز که تقدیر مرا همسفرم کرد
 افتاد مرا راز دل آخر به زبانها
 تأثیر مناجات چنین دربردم کرد
 فریاد کزین پرده مرا عشق برآورد
 خوناب جگر از دل ریشم بدرآورد
 صد شکر که زخمم سر بهبود ندارد
 درمان کسی درد مرا سود ندارد
 عمریست که این پای نحوست بمیان است
 این بام فلك کوکب مسعود ندارد
 خواهی بحرم باشی و خواهی بخرابات
 بی خواهش دل بودن تو سود ندارد
 يك کس بدر میکده مخمور بنشست
 نازم بسر عشق که مردود ندارد
 بی نور بود دیده آن چشم که از دل
 پنهان نظری جانب مقصود ندارد
 در خانه ما بوی کباب جگری هست
 گنجایش بوی شکر و عود ندارد
 سر تا بقدم سوختم و غیر ندانست
 این آتش اندیشه من دود ندارد

در ذائقه باده کشان تلخ نمی بود
 هر می که کباب نمک آلود ندارد
 گر گوش دلت طالب تأثیر نباشد
 حظی دلت از نغمه داود ندارد
 امشب شب عید است و مه من بمحاق است
 مخفی نظرم سوی خراسان و عراق است
 زان روز که دل با تو گرفتار نیاز است
 رسوائی عشق تو باو بر سر ناز است
 تا هست درین مدرسه عشق کتابی
 مضمون خطش قصه محمود و ایاز است
 سرگوشی حسن تو ز زلفت نشد آخر
 در پرده این کار نداند که چه راز است
 بر خیز و بر آور به دعا دست مناجات
 بر روی اجابت همه درهای تو باز است
 گر رفت خطائی ز خجالت نگریم
 چون عفو خداوند جهان بنده نواز است
 تا چند توان دید درین خانه تاریک
 شمع است حیات تو که در سوز و گداز است
 بر مرکب دولت نتوان رفت به تندی
 این راه سراسر چون شب است و فراز است
 بی رخصت بلبل نروم جانب گلشن
 هر چند ره گلشن مقصود دراز است
 روزی که غم وصل تو ما را نگران کرد
 شرمنده بینائی صاحب نظران کرد

چون داغ نهم بر سرهم محنت و غم را
 برباد دهم محنت واحسان و کرم را
 وقتست که از شعله آه جگر خویش
 آتش زنم این خیل نعم را وحشم را
 ابترکنم این دفتر مجموعه دانش
 بر آب زنم نقش سیه کار قلم را
 دارم سر دیوان و سپس بر سر بازار
 زین باده کنم مست عرب را وعجم را
 حسن از پی محبوبی و دل گرم محبت
 تا چند توان کرد گره زلف دژم را
 همت مددی کن بمددکاری غفلت
 بردیده حاسد زنم این نشتر غم را
 روزیکه قضا قسمت اشیاء جهان کرد
 بر درد دل افزود فلک بارالم را
 مخفی مشو آزرده که از صیقل تدبیر
 از خاطر آشفته برم داغ ستم را
 اعجاز مسیح است در اسرار نهانم
 گویاشده آب حیات است زبانم
 بینائی چشم دلم از روی یقین است
 آتشکده سینه من کیسه دین است
 در راز پس پرده چو خورشید بر آمد
 امروز اگر طالع من پرده نشین است
 در دیده ایام شود نور تجلی
 گردی که مرا از ره همت بجبین است

بی قوت طالع نتوان دید مه حسن
 این پرده تصویر نگارنده چین است
 ای خاک بر آن مهر که از روی وفانیست
 ای وای بر آنکس که دل آلوده کین است
 مغرور نگردی تو درین دور تسلسل
 هر نوش که بینی بدم نیش قرین است
 ایمن نتوان بود برای که بهر گام
 دشمن بی تاراج متاعت به کمین است
 گو فتنه ایام دلت را به بقا باش
 بنشین بمرام دل و در حفظ خدا باش

* * *

روز گاریست که من جرعه کش عصیانم
 بر در توبه ز دل منتظر غفرانم
 گر بزمزم فکنم پاک نگردد هرگز
 غیر آب کرم آلودگی دامانم
 روز و شب در نظر فطرت من یکسان است
 بسکه در کار فرو بسته خود حیرانم
 خانه دین من از ظلم عمل تاریک است
 در خجالت همه از روشنی ایمانم
 رگ گمراهی چشمم نتوان پاک برید
 تا براهت نرود خون دل از مژگانم
 بسته ام از دل و جان نیت طوف حرمت
 گر دهد پیک اجل فرصت ازین طوفانم

خورد تاثیر غم عشق تو بر سینه و دل
 مو بمو رقص کنان در طلب پیکانم
 یار سول عربی جذبه شوقی که چو ابر
 سالها شد بتمنای درت گریانم
 نیست ممکن که بمقصود رسم بی کششت
 مفلس و عاجز و درمانده بی سامانم
 نیست گرزاد رهی صبر و تحمل دارم
 تکیه بر لطف تو از فیض تو کل دارم
 همتی کعبه که زین راه بجائی برسم
 بینوایم بطواف بنوائی برسم
 گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
 تادرین ره بزمین بوسی پایی برسم
 آنچنان زار و ضعیفم که چو کاهم نبرد
 گر به پیش نظر کاه ربایی برسم
 طالب عشق شوم از پی دردی بروم
 سربسر درد شوم گر بدوائی برسم
 از غم مفلسیم رنجش خاطر نبود
 بکشم جام فنا تا به بقایی برسم
 کوشش و سعی مرا پای شتابی بردار
 شاید از تنگی ره من بفضائی برسم
 دست در دامن صبرم بتو کل همره
 تا درین راه با آواز درائی برسم
 زاد راهم شده آخر شه بطحا مددی
 که از الطاف تو بر خوان صلابی برسم

مدد ای چشمه زمزم که بسی حیرانم
 در ره شوق تولب تشنه و سرگردانم
 کو حریفی که بانداز دل از ماببرد
 مایه دولت جاوید به یغما ببرد
 حسن را جلوه دهد بی مدد زلف گره
 کعبه از پیش حرمخانه ترسا ببرد
 چند دزدیده زدل ناله محنت زده ام
 از ثری شعله آهم به ثریا ببرد
 جان دهم در عوض تحفه بهمراه صبا
 نشئه درد مرا گر به مسیحا ببرد
 چند گردی به بیابان ندامت مخفی
 تشنگیهای دل از آبله پا ببرد
 تیرگیهای دل بیخبران ره عشق
 روشنایی دل از پرتو بیضا ببرد
 رنج و غم باد به محنت طلبان ارزانی
 من و عشقی که زمن دل بمدارا ببرد
 ای خدا شعله برق جگری آه مرا
 کز دل غمزده ام ذوق تمنا ببرد
 تیشه عشق مرا همت فرهاد کجاست
 که بانداز نگه رنگ زخارا ببرد
 گر شود کشتی این ناله زارم سفری
 صبر و آرام و قرار از دل شیدا ببرد
 تا دل از رفتن این ره به بیابان زده ام
 آتش شوق بجان سروسامان زده ام

بازم از سوی حرم راهبری می آید
 رهبری از بر صاحب نظری می آید
 مرغ دل در قفس سینه ندارد آرام
 مگر از زلف پریشان خبری می آید
 بنده همت پروانه دل سوخته ام
 که بامید نگاه شرری می آید
 غنچه از کار فرو بسته دل آزرده مباش
 تا بگلزار نسیم سحری می آید
 خانه صبر مرا کرد بیک بار خراب
 اینقدر آب که از چشم تری می آید
 گرنهان شد به پس پرده مرادت چه عجب
 از پس پرده برون پرده دری می آید
 خانه زادان حرم کعبه مقصود کجاست
 که پی عفو گنه در بدری می آید
 یا رسول الله ز اعجاز مسلمانش کن
 کز زره دور خدا بی خبری می آید
 خواجه یثرب و بطحا بتوجه بگشا
 در مفتوح که بی پاوسری می آید
 ای مقیمان حرم بهر خدا یک نظری
 خانه نالان شده از سفری می آید
 مفلس و عاجزم و از توبضاعت خواهم
 عاصی و منفعلم از تو شفاعت خواهم
 ای که از معجز انگشت توشق گشت قمر
 گرد نعلین تو بر تاج کیانی مغفر

کشت مقصود زیاران عطایت شاداب
 باغ امید ز ابر کرم تازہ وتر
 بیمحابا بنهادہ بسر کرسی پای
 برگزشتہ ز فلک کردہ ملک را رہبر
 دور اول بہ نہانخانہ وحدت رفتہ
 خورده از جام می ساقی وحدت ساغر
 خواجہ کون و مکان احمد مرسل کہ بہ علم
 بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
 رفت جائی بہ سبق خواندن دانش کانجا
 چار ارکان عناصر شدہ دربان بر در
 مادر دہر شرف یافتہ از زادن تو
 زانکہ مثل تو ندیدہ است بعالم دیگر
 گرنبودی غرض از خطبہ نامت دیگر
 از زمین بر نگرفتی سر خود را منبر
 گر تو قسام نبودی و نگشتی مقسوم
 حوض آتشکدہ می بود نبودی کوثر
 از در حجرہ تو تا بہ در روضہ خلد
 صف زده خیل ملک بہر شفاعت بنگر
 مخفی عاصی و عاجز بتو دارد امید
 نیست جز درگہ تو پشت و پناہی دیگر
 این سیہرو کہ بامید عطا آمدہ است
 بامیدت ز کجا تا بکجا آمدہ است
 وقت آنست سر از خواب بقابرداری
 پردہ از پیش نظر بہر خدا برداری

دهر را فتنه و آشوب فنا کرد و خراب
 از میان دفتر قانون فنا برداری
 عالم از روی و ریا کهنه رباطی شده است
 از جهان قاعده روی و ریا برداری
 از سمک تابسمای کرده تصرف بیداد
 رسم بیداد از این ارض و سما برداری
 ظلم را عدل نهاده چو کله بر سرما
 این کله را ز کرم از سرما برداری
 سرمه لطف کشی دیده بینایی را
 نور بی سرمه ازین چشم حیا برداری
 همچو یعقوب نبی بر سر راهم نگران
 تا که این سلسله از پای صبا برداری
 مخفی باد باش که این نعت رسول است (!)
 صد بیم و خطر در ره امید و قبول است (!)

* * *

چشم روحم راز نور کعبه بینا کرده اند
 کعبه را بهر مناجاتم مهیا کرده اند
 بر امید سجده یافتند قبول در گهش
 قدسیان بال و پر خود را مصلا کرده اند
 تا دهم آبی گل اعجاز ابراهیم را
 آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند
 در گلولی سبحه دارد رشته زنار را
 کفر و دین را در نقاب حسن یکجا کرده اند

سایبان بارگاه پادشاه کعبه است
 این سپهر لاجوردی را که برپا کرده‌اند
 مهوشان از طرز ناز حسن رمزی گفته‌اند
 عاشقانرا بر سر بازار رسوا کرده‌اند
 عاشق و معشوق با هم بوالفضول انداز خدا
 رسم و آیین را بر غم خویش پیدا کرده‌اند
 یوسف مقصود را از چه برون آورده‌اند
 تهمت بی عصمتی را بر زلیخا کرده‌اند
 خلق عالم را به محراب دعا آورده‌اند
 کعبه را تا قبله گاه دین و دنیا کرده‌اند
 زاهد و فاسق به پیش رحمت ایزد یکست
 بی تمیزان راه حق را ریگ برپا کرده‌اند
 من ز خون دل سبوی دیده پر می کرده‌ام
 عقل سرگردان این راهست و من طی کرده‌ام
 من نمیدانم که این نور تجلی از کجاست
 اینقدر دانم که چشمم با خیالش آشناست
 شد ز عکس رویت اجزای وجودم آفتاب
 کیمیا باشد وجود مس اگر با کیمیاست
 سیل اشکم آمده کشتی چشمم را ربود
 روشنی دیده‌ام بر موج بحر فناست
 نیست گر با تیشه‌ام نرمی دل در بی ستون
 از سر شک دیده‌ام این سنگ در نشو و نماست
 سالها شد پیر کنعان بر دریث الحزن
 سر بز انوی تفکر چشم بر راه صباست

باز راه کعبه را گم کرده‌ام بی نور چشم
 ای صبا گردی از ان وادی که رشک تو تیاست
 درس عشق است اینکه نادانی بود دانشوری
 ترك گفت و گوی کن کاینجا سخن محض خطاست
 محرمی پیوسته باشد در کمین محرمی
 هر که شد بیگانه در مجلس درین بزم آشناست
 از سر اخلاص پا بردار و دست خود بر آر
 کاندرین ره هر کرا بینی تو مقصودش دعاست
 اکثری از بهر نام و ننگ حاجی میشوند
 حج گزارانرا نظر نی بر حرم نی بر صفاست
 پنبه غفلت نهادم باز داغ کعبه را
 خیر بادی گفتم این چشم و چراغ قبله را
 باز گشتم چون درین راهم سروسامان نبود
 لنگر کشتی من در موج طوفان نبود
 فطرت دون همت من قوت رفتن نداشت
 خنگ فکرم را درین ره قوت جولان نبود
 جنس از دکان هر بازار پرسیدم بسی
 درد دل را جز شکیبایی دگر درمان نبود
 مدتی سرگشته بودم در پی آب حیات
 خضر را دیدم ولیکن چشمه حیوان نبود
 پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی می داشتم
 هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود
 در جداییهای یوسف دیده یعقوب را
 غیر گریه همدمی در کلبه احزان نبود

با وجود آنکه دارم جان بدرد داغ عشق
 داغ این دردم که چون این خاندان آن نبود
 خون ما در گردن این دیده غماز ما
 راز ما در پرده با دیده گریان نبود
 باعث این فتنه طالع شد و گرنه اینقدر
 در پی ما نامرادان چرخ سرگردان نبود
 ابراحسانش جهان خشک را سرسبز ساخت
 طالع ناقابل ما قابل احسان نبود
 آخر از بیطاقتی این صبر درمان خواه شد
 ورنه این درد دلم را خواهش درمان نبود
 احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
 کل موجودات عالم جزو کلیات اوست
 تا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین
 صد شرف دارد زمین از رتبه عرش برین
 این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان
 و آن جهان در نطق او گردید مورا نگین
 طور موسی را نسوزد از اشارت دست او
 پرتو نور تجلی دارد اندر آستین
 هستی او با وجود نیستی در جلوه بود
 فخر آدم بود آنروزی که آدم بود طین
 زلف را مشاطه بود و حسن را آینه دار
 کرد اندر پشت آدم بهر حوا این جنین
 صورت او را زمینی روز اول نقش بست
 آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین

گرنبودی ذات پاکش پرده پوش عاصیان
 تازه بودی تا قیامت داغ عصیان برجبین
 پیش ازان روزیکه گردد رازپنهان آشکار
 در پس آن پرده مجلس داشت باروح امین
 معجز شق القمر از بهر آن کافر نبود
 خاتم بدرار شکست انگشت اعجازش نگین
 دید در خواب عدم یکبار روی زلف او
 مشک میریزد هنوز از نافه آهوی چین
 گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود
 بود در ملک رسالت پیش ازان مسند نشین
 دیده او را بنور ذات روشن کرده اند
 منزلش در پرده وحدت معین کرده اند
 بهوعلی روزگرم از خراسان آمده
 ازپی اغراض در درگاه سلطان آمده
 بسکه دریاد وطن نادیده ماتم داشتم
 تا بدامان دلم چاک گریبان آمده
 حیرتی دارم که یارب چون درین ظلمات هند
 طوطی فکرم پی شکر ز رضوان آمده
 گرچه از ظلمات می آیم همانم ذوق نیست
 طبع من پر آب تر از آب حیوان آمده
 درفشانی میکند دامان من بر خاک راه
 بسکه اشک از دیده ام غلطان بدامان آمده
 تا درایام خراباتی مناجاتی شدم
 خانه ما قبله گبرو مسلمان آمده

بعد ازین دیگر نیابم بر در دیر و حرم
 مقصد من بر طواف کعبه جان آمده
 وادی اندیشه را از يك قدم طی کرده‌ام
 با وجود آنکه فکرم لنگ لنگان آمده
 کوششم بی حاصل است و سعی من بی فایده
 ساعت صبح و صالت شام هجران آمده
 طبع من خارا است و در معنی شکفته همچون گل
 نظم من داغست و رشک صد گلستان آمده
 گاه از گرمی چون ارم گاه از سردی چو آب
 طالعم در سایه و خورشید تابان آمده
 در سر سور زمین از آسمان افتاده‌ام
 بهر يك زخم دل من صد نمکدان آمده
 خضر و اسکندر اگر چه خورده اند آب حیات
 عمر جاویدان من فهم سخندان آمده
 نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
 همچو گنج شایگان از خلق پنهان آمده
 بلبل عشقم نوائی بیقرار آورده‌ام
 گفتگوی تازه بر روی کار آورده‌ام
 روزگاری شد که دامن از جهان افشانده‌ام
 آستین برهستی کون و مکان افشانده‌ام
 تا گلستان محبت را تماشا کرده‌ام
 گل ز خون دل بفرق بلبان افشانده‌ام
 خون دل از دیده گریان خود ورزیده‌ام
 گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده‌ام

این سرپر شور عشقت را بدوش آورده‌ام
 این دل پرداغ را دستی زجان افشانده‌ام
 از تغافل کی کشم پای طلب از کوی دوست
 منکه نقد جان خود بر آستان افشانده‌ام
 در مذاقم داروی بیهوده کی لذت دهد
 منکه بر الماس مغز استخوان افشانده‌ام
 بر سپهر لا جوردی کو کبر خشنده‌است
 نکته کز خامه زرین زبان افشانده‌ام
 من همان ساقی بدمستم که در هنگامه‌ها
 باده از خون جگر بر مردمان افشانده‌ام
 تاجه گلها بشکفتد آخر درین بستانها
 شبنم خوناب دل برارغوان افشانده‌ام
 رنگ و بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر
 منکه گلهای بهاری درخزان افشانده‌ام
 گرچه بامشق جنون کوتاه عنانی کرده‌ام
 همچو گل جان را برین دست عنان افشانده‌ام
 همتی در کار و بسار شعله دل کرده‌ام
 آتشی بر چهره پیر مغان افشانده‌ام
 با وجود ناتوانیها ز ضعف دوستی
 اشک خونین همچو گل بر دشمنان افشانده‌ام
 هر که در راه محبت با جنون همراه نیست
 خضر این ره گر بود از رهبری آگاه نیست

خواجه آخر سپریار گذاشت
 محك نظم با عیار گذاشت
 پایم اندیشه از میان برداشت
 غم و محنت بروزگار گذاشت
 چون قلم فکر من بصفحه دهر
 نکته چند یادگار گذاشت
 می معنی ز فکر در خم کرد
 بهر درد سر خمار گذاشت
 دل ز آشوب این جهان بگریخت
 داغ بر روی اعتبار گذاشت
 چشم گریان من مرا هر دم
 خلف تازه در کنار گذاشت
 درد دوری و داغ مهجوری
 چون حنا بر کفم نگار گذاشت
 آتش یأس روزگار مرا
 داغ بر سینه فگار گذاشت
 ای دریغا که دستبرد اجل
 لوح من بر سر مزار گذاشت
 ابر باران بر غم باد خزان
 تربیت کردن بهار گذاشت
 یأس آخر بکام دل بنشست
 شب امید را بر روز شکست
 ابر بر رونق چمن گرید
 گل بر ایام زیستن گرید

دل ز دست فراق ناله کند
 دیده بر حال خویشتن گرید
 وصل شیرین نصیب خسرو شد
 وز غم هجر کوهکن گرید
 رفت حسن گل و چمن برباد
 سرو بر باد یاسمن گرید
 سوخت پروانه بر هوای وصال
 شمع بر صبح انجمن گرید
 روز این عمر کوتاه آخر شد
 شب ز تاریکی وطن گرید
 بسکه غفلت ربود مردم را
 چرخ بر حال مردوزن گرید
 بی وفایی عمر ای مخفی
 بر شکاف دل کفن گرید
 آوخ آوخ که کار شد از دست
 نقش ناخوب در جهان بنشست
 عشق هرجا که کار بگشاید
 گره از زلف یار بگشاید
 رگ امید را بنشتر غم
 فتنه روزگار بگشاید
 از جگر خون دل برون آرد
 گریه هرجا که بار بگشاید
 جان نثارش کنم اگر چشمم
 دیده بر روی یار بگشاید

حسن هر جا که چهره بنماید
 عشق دندان مار بگشاید
 قوت طالعمر اگر باشد
 در برویم نگار بگشاید
 پای ساقی گر از میان برود
 سرخم را خمار بگشاید
 در بیابان چو عشق جلوه کند
 رگ اندیشه خار بگشاید
 چند در باغ فیض بهر ثواب
 پنجه خود چنار بگشاید
 بعد از این فکر کار چون باشد
 که دل روزگار خون باشد
 خواجه چتر مراد بر سرکش
 نو عروس زمانه در برکش
 از درون حرم برون آیی
 رخت این گنده از برت درکش
 گرم کن بزمگاه افسرده
 بمرادت نشین و ساغر کش
 سنگ از بام چرخ می بارد
 رخت از این خانه جای دیگر کش
 پای اندوه از میان بردار
 علم شادمانه بر سرکش
 بر ادای نگه کمان بردار
 تیر بهر شکار لاغر کش

پای خود در رکاب همت نه
 از سر روزگار افسر کش
 عمر این زندگی چو کوتاه است
 باده جاودانه را در کش
 آتش غم گرفت عالم را
 میل در چشم این ستمگر کش
 تربیت چند این تظلم را
 تازه سازد سپهر و انجم را
 گریه را در دلم اگر اثر است
 چون دل از حال دیده بیخبر است
 چند در خواب ببخودی امروز
 کاول شام آخر سحر است
 چشم بگشا که پرتو خورشید
 بر دل دیده تو بیشتر است
 از غم و شادی جهان خراب
 مهر رقاص و ماه نوحه گر است
 عقل سر گشته آخر این تا کی
 دشمن دین و دل همین هنراست
 مست این باده زیان تا چند
 این زیان را زمانه دگر است
 خم تهی گشت و دور آخر شد
 ای دریغا که عمر پی سپراست
 خرمن عمر باد غفلت برد
 کشت امید ما هنوز تر است

بید را تربیت نسدارد سود
 بر درختی دهد که بارور است
 غم بکنجی نشین که نوبت ماست
 اینقدر صبر از مروت ماست
 هست تا آسمان بقای تو باد
 چرخ دربان کبریای تو باد
 دور این چرخ کاسمان دارد
 حلقه بر در سرای تو باد
 تا بود باقلم سر گفتار
 معنی لفظ از برای تو باد
 تا که هنگامه را سماعی هست
 ذکر تسبیح در ثنای تو باد
 گر ترا مشکلی به پیش آید
 دست قدرت گره گشای تو باد
 تابود از حیات من رمقی
 ورد من روز و شب دعای تو باد
 اختر نحس بهر دشمن تو
 طالع سعد از برای تو باد

* * *

ای مرهم زخم هر گزندی
 وی بندگشای هر کمندی
 مردم ز تغافل و ندیدم
 يك روز لب تو زهر خندی

از گریه دودیده گشت لبریز
 بردار ز پای اشک بندی
 باشد که ز رشتهٔ محبت
 در گردن دل کنم کمندی
 تو مست غرور و ناز سرکش
 چون در تو رسد نیازمندی
 بی نطق تو چاشنی ندارد
 در کشور هند هیچ قندی
 از خال سیاه چشم حاسد
 بر آتش سینه نه سپندی
 روشن نکند چراغ دولت
 جز کوکب بخت ارجمندی
 اقلیم مراد کس نگیرد
 بی یاری طالع بلندی
 تا دفع غبار دیده سازم
 گرد ره جلوئهٔ سمندی
 از گردش چرخ سفله پرور
 تنگ آمده ام نهفته چندی
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار شود مرا خریدار
 ازمن رخ روزگار برگشت
 برگشت زمن چو یار برگشت
 بس گریه که در گلو گره شد
 خوناب دل از کنار برگشت

گفتم رخ آرزو بینم
 آینه اختیار برگشت
 صدره به نصیحتم غم دل
 باز آمد و شرمسار برگشت
 از دیده خیال دوست امشب
 تا دید مرا ز عار برگشت
 از آتش دیده دانه اشک
 از دیده اشکبار برگشت
 پندار که خون دل بریزد
 صیاد که از شکار برگشت
 کی غنچه دل شکفته گردد
 هر که که زما بهار برگشت
 در کوچه عشق خار می زد
 آنکس که ز کوی یار برگشت
 صد شکر که دردمند عشقم
 گر از دل من قرار برگشت
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 ای حسن ترا نیاز عالم
 بر ریش بغیر نیش مرهم
 سودا زده غمت نخواهد
 از ناز تو کار عقل درهم
 ما را چه خبر ز ظلمت و نور
 صبح است مرا چو شام ماتم

با گردش چرخ در ستیزم
 بر من شده جا بلی مسلم
 ای بلبل شوق يك فغانی
 بر زن ز بهار هر دو عالم
 آینه عبرت زمانه
 بردار و بین تو حال آدم
 زنجیر جنون عقل بشکن
 این سلسله را بریز از هم
 چون سد سکندر است در دل
 کوجام جهان و نما و کوجم
 مستانه بدیده می نهی پای
 ای سیل سرشک خیر مقدم
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 از جیب نمونه ایست با من
 و انهم شده چاک تا بدامن
 زان پیش که چهره بر فروزی
 بودم بغم تو آشنا من
 و ارستگیم محال عقل است
 از عشق کجا شوم جدا من
 میرفت غم و محبت از پیش
 چون باده و آتش از قفامن
 صد تیر غمت بامتحان زد
 زانها همه بود مدعا من

تا گفت دعا اثر ندارد
 شرمنده نگشتم از دعا من
 از جذبهٔ عشق گشتم آخر
 سرگشته و زار بینوا من
 در راه عدم چوانتها نیست
 برگشته زدم بابتدا من
 من قوت طالعی ندارم
 بیهوده زدم ره وفامن
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 آورد صبا ز دوست پیغام
 کاسباب نشاط کن سرانجام
 می رفت غم و بلند می گفت
 این درد ترا نباشد انجام
 از گریهٔ من جهان بگرید
 وین نالهٔ من بر آورد نام
 پر کن قدح و بدست من ده
 بدمست نمی شوم بیک جام
 جانم بلب آمده ندیدم
 کام دل خویش از لب جام
 بلبل که فغان کند بگلشن
 اندیشه کند ز حلقهٔ دام
 گل گل دل من شکفته گردد
 گر یاد کنی مرا بدشنام

بی حوصلگی اگر نمی کرد
 دل در ره عشق بی سرانجام
 می دید بیک نگاه کردن
 صد پرتو صبح در دل شام
 يك ناله دردمند مخفی
 از هم گسلد قطار ایام
 بی فائده جستجو چه داری
 چون در ره عشق نیست انجام
 مقصد ز حیات نیکنامیست
 مرگ است حیات مرد بدنام
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 جز عشق مرا غم دگر نی
 مردم ز غم و مرا خبر نی
 ای مایه ناز چون نگه را
 هر سو نظر و بمن نظر نی
 بر شجره بوستان عشقت
 صد گونه گل است و يك ثمر نی
 بیدادگری چنین ندیدم
 صد تلخی کام و يك شکر نی
 حیرت زده ام که از لب دوست
 ریزد گهر و مرا گهر نی
 در میکده دوش بر سر خم
 صد شیشه شکست و شیشه گر نی

از آتش دل بسینه دارم
 آتشکده و ز چشم تر نی
 ابن طرز محبت است دائم
 با همدگر و ز يك دگر نی
 رفتم ز میان خلق و ما را
 غیر از غم دل کسی دگر نی
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 دردا که غم ز حد برون شد
 فریاد که درد من فزون شد
 دیوانه عشق رفته رفته
 در مکتب عشق ذوفنون شد
 در خرمن عمر من زدا آتش
 هر آه که از دلم برون شد
 در سینه دلی نبود جز نام
 و آن هم ز جفای چرخ دون شد
 از گم شدگان عشق بودم
 آمد غم عشق و رهنمون شد
 سودای جنون ز عقل پوشید
 این کاسه سر که سرنگون شد
 از کوشش و سعی حاصلی نیست
 چون کوکب طالع زبون شد

بگرفت غم تو مرغ دل را
 دل بردن من برت شگون شد
 رسوائی من بوادی عشق
 قانون ضوابط جنون شد
 مردم ز غم و نگفتم از حال
 در محنت انتظار چون شد
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 از تلخی باده جوانم
 تلخ است ز ناف تا دهانم
 در ناله زار من اثر نیست
 برگشته بخت را چه مانم
 راز دل من بمن نگوید
 بگرفت مگر سر زبانم
 می گردم و گریه میکنم زار
 گمراه نموده کاروانم
 من بعد کسی مرا نبیند
 گر پیک اجل دهد امانم
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار

* * *

باز آ که مرا ز اشتیاق
 بگداخته آتش فراق

زنجیده آنچنان که ترسم
 میرم به هوای اتفاق
 پندار که تلخی زمانه
 شیرین نکند لب مذاقت
 بنشین نفسی که مرغ روحم
 مرد از غم چشم پرنفایت
 باشد که شبی بخدمت تو
 اظهار کنم غم فراق
 با بخت سیاه من بگوئید
 کو آن همه شأن طمطراق
 از اخترنحس چرخ گم شد
 صد اختر سعد در محافت
 پیموده هلال صد شب عید
 از هر خم ابروان طاقت
 تاکی جگر مرا خورد هند
 کو جذبه معجز عراق
 بر عمر چو نیست اعتمادی
 تا چند در آتش حرافت
 بنشینم و خون دل کنم نوش
 غمهای جهان کنم فراموش
 گرچه غم خویش با تو گفتم
 از دست مرا بسته که مفتنم

در راه امید گوهر اشك
 از شعله نگاه سفتم
 گوش من و روزگار كر شد
 افسانه خویش بسكه گفتم
 مستحسن نعت تو فتادم
 از گفته خود چو گل شكفتم
 مردم ز غم فراق اما
 راز دل خود به كس نگفتم
 فریاد كه يك شب غریبی
 بر بستر عافیت نخفتم
 عمری به امید حال پیری
 خاك ره تو به دیده رفتم
 شاید كه نگررد آشكارا
 راز دل خویش را نهفتم
 در گفت و شنود من اثر نیست
 از گفته خویش در شكفتم
 بنشینم و خون دل كنم نوش
 غمهای جهان كنم فراموش
 ای در ره تو سر سران خاك
 در معرفت تو عاجز ادراك
 در شأن تو جبرئیل آورد
 لولاك لما خلقت الافلاك
 بیدادی كفر ظلم از دهر
 بی تیغ نبوت نشد پاك

کد دست جنون که جیب دانش
 تا دامن آرزو زند چاک
 از شب روی رخت نترسم
 هر چند که هست ره خطر ناک
 تا حال نبسته هیچ معشوق
 چندین سر عاشقان بفتراک
 بگذار غبار کینه از دل
 حیف است بر آفتاب خاشاک
 از حاصل زندگانی خویش
 مائیم و همین دو چشم نمناک
 یاران چکنم که ظلم و بیداد
 از ما بگیرفت نقد افلاک
 بنشینم و خون دل کنم نوش
 غمهای جهان کنم فراموش
 فریاد که یار یار ما نیست
 او را سر و برگ کار ما نیست
 آن نشئه که غم ز دل رباید
 در بادۀ روزگار ما نیست
 در حقۀ سینه خونفشان او
 هر دل که امیدوار ما نیست
 ما بیگنه و گناهکاریم
 انصاف درین دیار ما نیست
 تا هست زمانه خونچکان باد
 آن داغ جنون که یار ما نیست

سر رشته کار ما بطلبید
 چون کار به اختیار ما نیست
 يك قطره نماند ز اشك فریاد
 زین گریه که شرمسارمانیست
 با مردم بی ادب نشستن
 این لایق اعتبار ما نیست
 ما رستم وقت روزگاریم
 در بیشه هند کار ما نیست
 بنشینم و خون دل کنم نوش
 غمهای جهان کنم فراموش
 هر چند که پیشت آبرو نیست
 کس را بتو حد گفتگو نیست
 بادا بتو آرزو مسلم
 ما را سر و برگ آرزو نیست
 عاشق نبود که در کنارش
 از خون جگر سبو سبو نیست
 مرغ دل ازین قفس بتنگ است
 فریاد که ناله را گلو نیست
 پر کن ز شراب ارغوانی
 این کاسه سر به از کدو نیست
 زخمی که ز تیغ یار باشد
 در مکتب ما کم از رفو نیست
 در کعبه عشق چون در آئی
 خوش باش که حاجت و ضو نیست

رفتیم بکوی بی نوائی
 کانجا ز هجوم غم خلو نیست
 بنشینم و خون دل کنم نوش
 غمهای جهان کنم فراموش
 از محنت دهر و خویش و پیوند
 بیزار شده ز خویش پیوند
 دل از بد و نیک میتوان کند
 اما ز غمت نمی توان کند
 جز این همه محنت فراق
 هستم به امید وصل خرسند
 گفتار بمذهب محبت
 با شرع بود برای سوگند
 پست است به پیش همت من
 از جذبه عشق کوه الوند
 من بنده و بنده تو معلوم
 قدرم چه بود و قیمتم چند
 بسته است میان بعزم خدمت
 پیش شکر لب نیت
 در دل بفسون نمی رود غم
 کشتی به خسی نمی شود بند
 دیوانه عشق گسارخان را
 خویشی نه به کس بود نه پیوند
 دست من و دامن جنسونی
 کز گریه بر آورد شکرخند

در کوچه غم ز بینوائی
خواهم که شوم نهفته يك چند
بنشینم و خون دل کنم نوش
غمهای جهان کنم فراموش

* * *

مائیم و دلی زباده مدهوش
باصبح خمارشب در آغوش
تا چند به قهر و غصه همدم
تا کی به غم زمانه همدوش
تا کی دل پر ز زخم کاری
در سینه بود مرا فراموش
از بسکه حدیث عشق گفتم
خون جگرم زدیده زدجوش
دوشینه بمن بطعنه می گفت
دیوانه کیست رفته از هوش
در خواب نبینی عافیت را
تا بارسر تو هست بر دوش
تا یار جدا شدم بناکام
با تفرقه گشته ام هم آغوش
دشوار بود همیشه بودن
بر خاطر دوستان فراموش
همت نبود بغل گشادن
وقتیکه نباشدش بغل دوش

تا هست رمق ز تو درین راه
 میزن قدم و بسعی میکوش
 این راز محبت است مخفی
 خاموش ز گفتگوی مخروش
 آب از رخ زرد رنگ ما را
 زنهار به آب جوی مفروش
 رفتم که بگوشه‌ای نشینم
 از گفت و شنود عیش خاموش
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 شد عمر عزیز در تک و دو
 تا چند توان فتاد در کو
 خورشید ز ماه نور گیرد
 ابروی تو دید تا مه نو
 مغرور به حسن خویش منگر
 شیرین چه شد و کجاست خسرو
 چون مرغ که در قفس بتنگ است
 تنگم من ازین جهان کجرو
 از ظلمت ظلم و گردش چرخ
 بر بام فلک نماند یک جو
 بر کشور حسن ماه و خورشید
 افتاد ز سایه تو پرتو
 حیف است رو و بغفلت این عمر
 چون هست حساب عمر جو جو

نادیده بهار عمر بگذشت
 فریاد ز دست این سبکرو
 از نادر پیر این زمانه
 افسانه روزگار بشنو
 از گردش روزگار مخفی
 می بین و مترس و تند میرو
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 چون مایه خرمی غم اوست
 هر نیک و بدی که هست نیکوست
 طاق در کعبه محبت
 قائم به بنای طاق ابروست
 هر مرغ دلی که در بدن هست
 در حلقه دام زلف بد خوست
 هر شور و شری که در جهان هست
 از فتنه گری و زور بازوست
 افتاده بپای سرو قسدت
 هر سرو که تازه بر لب جوست
 اول به نگاه بایدت ساخت
 در عشق که فتنه آخر اوست
 تا حسن ملاحظت تو سنجد
 ابروی تو در میان ترازوست
 پژمرده شود در آفتابی
 گلزار هوس گیاه خود روست

چون در دل ما بدی کس نیست
 هم دشمن ما بما چو خود دوست
 با هر بد و نیک صلح کردم
 ما را به کسی نه زور بازوست
 رفتم که بگوشه‌ای نشینم
 با دیده چو گریه کار یک روست
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 رفتیم و تو یاد ما نکردی
 با رفته هنوز پی نبردی
 بر فرق تو اره گر نهد پای
 زنهار ز یار بر نگردی
 فریاد که نیست همچو مجنون
 در وادی عشق رهنوردی
 یک نقش مراد کس ندیده است
 بر تخته نرد لاجوردی
 شاید که درست بر نیارد
 بر سنگ مزین عیار مردی
 باشد که ز روی مهربانی
 طومار فراق درنوردی
 گلدسته آخر بهارم
 گلزار نهاده رو به زردی
 از مطلب خود نشان ندیدی
 هر چند که جستجوی کردی

چون کام دلم نشد میسر
 ناکام روم بپایمردی
 بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار شود مرا خریدار
 ما یوسف و نیست کس خریدار
 سرد است ز ما رواج بازار
 از مصر زمانه مشتری رفت
 بر مالک چرخ تنگ شد کار
 در گلشن آرزو زلیخا
 نشکفته گل مراد جز خار
 جائیکه قلم به رفتن آمد
 شمشیر خجل شود ز رفتار
 خجلت بشکست سر قلم را
 بر صفحه آرزوی گفتار
 جائی که سخن اثر ندارد
 خاموش نشین چون نقش دیوار
 دل طاقت رنگ و بو ندارد
 ورنه دهمش هزار گلزار
 بوی سر زلف ای دل آشوب
 دل برد ز دست مشک تاتار
 در باغ مراد دسترس نیست
 چون سایه فتم بپای دیوار
 آوخ که به کوی نیکنمایی
 بدنام شدیم آخر کار

بنشینم و صبر را کنم یار
 تا یار مرا شود خریدار
 آنجا که حکایت از تمناست
 اظهار ز شکر و شکوه بیجاست
 بیماری دل علاج دارد
 گر کار بداروی مسیحاست
 پروانه بیا که هیچ غم نیست
 تا پرتو شمع مجلس آراست
 خوش باش بر غم دشمن از دوست
 امروز که کار وقت فرداست
 معشوق به بندگی فتادن
 از قوت طالع زلیخاست
 آئینه خلق هر نکو روی
 از زنگ نفاق دل مبراست
 لائق نبود شکایت از دوست
 سرمایه مفلسی چو هر جاست
 از دهر برغم تلخ کامی
 طوطی طبیعتم شکرخاست
 تأثیر نکرد ناله من
 گویا که دلت ز سنگ خارا است
 از کشور عمر مشتری رفت
 حرص تو هنوز گرم سودا است

رفتم که بگوشه قناعت

از حوصله خانه‌ای کنم راست

بنشینم و صبر را کنم یار

تا یار مرا شود خریدار

تضمین

ظاهر نشد که مطلب این گیر و دار چیست
رعنائی گل چمن و لاله زار چیست
پرکن قدح زمی که ندانیم کار چیست
خوشر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
ساقی چهار فصل جهان است روزگار
فضل دی و تموز و خزان است و نوبهار
با هر چهار فصل بود باده خوشگوار
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
باشد چو ابتدا ازل و انتها عدم
موجود در میانه کریم است ذوالکرم
ساقی بیسار باده گلگون جام جم
این موسم بهار و گل و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار نیست

بی اختیار کار نه صبر است و اختیار
 زاهد جوی هوای خدا چیست کار و بار
 نرک شراب و عشق خطا هست در بهار
 سهو و خطای بنده گسرت نیست اختیار
 معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
 دنیا و آخرت خود و دیگر جمیله اند
 آبادی و خرابی مارا وسیله اند
 گوئی درین میان همه درمکرو حیله اند
 مشهور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
 مادل بعشوه که دهیم اختیار چیست
 او را که جام می نتواند کسی خموش
 حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خموش
 صوفی باین نوا برساند کسی خموش
 زاهد درون پرده نداند کسی خموش
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
 عاشق نشان داغ خود از داغ لاله خواست
 مخمور نشئه از می صاف پیاله خو است
 مخفی مراد خویشتن از آه و ناله خواست
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته کردگار چیست

فهرست اشعار

شماره صفحه	عنوان
۱	ای زابر رحمت خرم گل و بستان ما
۱	ای بتو قائم وجود اصل هر موجود ما
۲	تا دین جهانگیر تسوا فراخت علم را
۲	ای داغ بر دل از غم بویت نسیم را
۳	کوی عشق است بناموس سلام است اینجا
۳	بغارت دادم از غفلت متاع خانه خود را
۴	کرد جاتاغم عشقت برگ و ریشه ما
۵	ادائی هست پنهانی نگاه نازنینان را
۵	ریزد بباد جام چوساقی شراب را
۵	نی شمع بخت خواهم نی مهر همگنان را
۶	خیز و کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را
۷	دیدیم بسی دوستی شادی و غم را
۷	اگر ز نور تجلی شود دلیل مرا
۸	یا ربوده جذب عشقم هوش مطلوب مرا
۸	صد طعنه بر آتش زده دود نفس ما
۹	ما گرفتاریم داغ عشق ما گلزار ما

- ۹ نرسست سبزه شوقی ز خاک هستی ما
- ۱۰ قطع جفا نمی کند دلبر شوخ مست ما
- ۱۰ چند دلا آرزو دیدن گلزار را
- ۱۱ نبودی گر ز ترک سر کلاه کجکلاهان را
- ۱۱ تا بسته شد بگلشن وصل تو راد ما
- ۱۲ می دهم آب از سرشک دیده باغ خویش را
- ۱۲ عشق تازد بدلم آتش رسوائی را
- ۱۳ تابکی دارم نهان در سینه عشق پاک را
- ۱۳ چو بلبل در فغان آیم چو بینم بوستانش را
- ۱۴ عشق کوکز خویشتن بینی برون آرد مرا
- ۱۴ باده در گلزار خوردن کی هوس باشد مرا
- ۱۵ رفت برباد اگر خدمت دیرینه ما
- ۱۶ گره ز کار چون گشاد بقراری ما
- ۱۶ تالب نگذارد لب ساغر بلبل ما
- ۱۷ ریخت بر خاک مذلت بسکه آب روی ما
- ۱۷ ساقی نفسی بخش دل مرده ما را
- ۱۸ گرم غضب چه میکنی نرگس مست ناز را
- ۱۸ بی روی یار باده بنوشد کسی چرا
- ۱۹ کاوش بیهوده ای فصاد تا کی ریش را
- ۱۹ سخت دشوار است گفتن معنی ناگفته را
- ۲۰ چون کنی پرده نشین چهره نور افشان را
- ۲۰ آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را
- ۲۱ آتش افروز شده تا پر پروانه ما
- ۲۱ گر پرده برفتد ز گلستان داغ ما

عنوان	شماره صفحه
عافیت را نیست چون اندیشه درمان ما	۲۲
ای خدا کام دلی بخش مسلمانی را	۲۲
داغ تور را همی نهم جان و دل کباب را	۲۳
چند کنی نقاب رخ طره مشک سای را	۳۳
بمن بنمودگر بختم رد کوی سلامت را	۲۴
غم میکند فزونی ای دوستان خدا را	۲۵
تا داد نوید از قدمت ابرچمن را	۲۵
تا کرد بناچشم تو بیدادگری را	۲۶
مده برباد از شانه سرزلف پریشان را	۲۶
خواهم کشم بدیده آن خاک آستان را	۲۷
ای منور از مه حسنت چراغ آفتاب	۲۷
هنگامه دل گرم بمی می کنم امشب	۲۸
تا شراب لب لعل تو به جام است امشب	۲۸
خیال چشم جادو کردم امشب	۲۹
ای دیده سرشکی که بیاد وطن امشب	۲۹
گر مه حسنت بر آید روبروی آفتاب	۳۰
دل چو بغم خو گرفت ترك وفا زو طلب	۳۱
نیست گر ناله ترا بادل من راز امشب	۳۱
در طراوت هیچ باغی به زباغ گریه نیست	۳۲
گر چه من لیلی لباسم دل چو مجنون در هواست	۳۲
ز تاب آتش عشقت شم بدن میسوخت	۳۲
تاشیوه نازت بدلم روز فزون است	۳۳
ناوك بیداد چندین غمزه را در کار نیست	۳۴
می رسد مایه صدناز طلبکار کجاست	۳۴

- ۳۵ هر که با سنگ ملامت همجو مجنون خو گرفت
- ۳۵ مژده ایدل که زغم وقت نجات آمده است
- ۳۶ محنت درد جدائی که زحد بیرون است
- ۳۶ دیده کو که پراز حسرت دیدار تونیست
- ۳۶ ز دانش نام بردن ننگ عشق است
- ۳۷ ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت
- ۳۷ ای که در عهد جمالت عشق بی بنیاد نیست
- ۳۸ بی گل روی تو یکدم زنده بودن مشکل است
- ۳۸ منم که محنت وغم را ز من جدائی نیست
- ۳۹ امشب بخیالت دل من فکر دگر داشت
- ۳۹ باغمت همواره بر من صحن گلخن گلشن است
- ۴۰ هیچ کاری نازنینان را بجز از ناز نیست
- ۴۰ باز امروز دلم سوی خراسان رفته است
- ۴۱ مرغ دل من صید حرم خانه عشق است
- ۴۱ هر که در جام تمنا باده گلرنگ ریخت
- ۴۲ مرغ دل را گلشنی بهتر ز کوی یار نیست
- ۴۲ در طریق عشق آیین من و مجنون یکی است
- ۴۲ یارب این پرتو خورشید ز کاشانه کیست
- ۴۳ مجرمی کو تابگویم قصد آن مکاره چیست
- ۴۴ من ماهی آبی که حبایش همه خون است
- ۴۴ حسنت نمکی تازه بداغ دل ماریخت
- ۴۵ باغ و بهار و آب روان این خمار چیست
- ۴۵ باده نوشیم ولی از کف جانانه مست
- ۴۶ دریاست بیکران و سفر غیر موسم است

- ۴۶ از قعله‌های آه مرا خانه روشن است
- ۴۶ نیست محراب دلم را جز خم ابروی دوست
- ۴۷ تا باد صبارا بگلستان گذری هست
- ۴۷ آن غنچه که نشکفت به باغ هوس ماست
- ۴۸ مرده باد آن دل که از جام بقا مدهوش نیست
- ۴۸ رویوادی چون نهادم عشق پا کم بهتر است
- ۴۹ آفتاب عشق شمع نافرود آتش است
- ۴۹ معجون ترا خانه بویرانۀ عشق است
- ۴۹ کو دلی تانوکنم باناله پیمانی درست
- ۵۰ بسینه ز آتش عشقت چه داغهاست که نیست
- ۵۰ چشمم بجمالیست که آتش شرراوست
- ۵۱ جستجو کم کن که راه عشق را منزل گم است
- ۵۱ درمذهب مادم زدن از ذوق حرام است
- ۵۲ منم که پرتو حسنت روان جان من است
- ۵۳ باز طوفان سرشکم ره صحرا برداشت
- ۵۳ مرغ دل را در محبت قید صیادی بس است
- ۵۴ شراب جذب محبت به محمل افتاده است
- ۵۵ ای آنکه ز حسنت برخ شمع شعاع است
- ۵۵ نرگس اسیر خواب ز نیم نگاه اوست
- ۵۶ تا زلف تو پیچ و تاب بشکست
- ۵۶ باز امشب آتش شوق تو داغم کرده است
- ۵۷ ز آتش عشق تو بردل تازه داغم آرزوست
- ۵۷ زخم است زخم عشق که مرهم پذیر نیست
- ۵۸ هیچ بلبل ز گلی بوی وفا نشنیدست

- ۵۸ دردیکه در آیین وفا همراه جان نیست
- ۵۹ هنوزم ز آب دیده دجله هست
- ۵۹ پروانه صفت ز آتش دل بال و پریم سوخت
- ۶۰ بروز واقعه صبر از کمال دانا نیست
- ۶۰ باز در سینه من ناله و آوازی هست
- ۶۰ بت پرستانیم و با اسلام مارا کار نیست
- ۶۱ باز مرغ دل گل آشفته گی بو کرده است
- ۶۲ ناز آتش غمزه آتش روی زیبا آتش است
- ۶۲ گر ز درد هجر چشم محتم از گریه نیست
- ۶۳ میروم راهی که هستی را در آن ره راه نیست
- ۶۳ دلم زناله فروماند آه من باقیست
- ۶۴ آفتاب حسن تو تا عرصه دوران گرفت
- ۶۴ این دل غمدیده را امشب نوای دیگر است
- ۶۴ ای حسن تو آرایش صحرای قیامت
- ۶۵ امشب بسینه مرغ دلم اضطراب داشت
- ۶۵ ناچه اهل دلان از دگران در پیش است
- ۶۶ هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است
- ۶۶ آن دم که خیال تو مرا پیش نظر نیست
- ۶۷ غیر سفلی باوجود افلاک هرگز بر نداشت
- ۶۷ نبی بمیخواری همین اندوه دوری دشمن است
- ۶۷ گر بهار اینست آخر توبه ها خواهد شکست
- ۶۸ در آبخانه ارباب دل که جا اینجاست
- ۶۹ وه چه خوش باشد که بینم باردیگر روی دوست
- ۶۹ دوش آهم ناله های زار در دنبال داشت

- ۷۰ با گلشن غم ساز که باغی به از این نیست
- ۷۰ منم که داغ غمت باغ و بوستان من است
- ۷۱ گر نه درد آلوده ای این دیده نمناک چیست
- ۷۱ مائیم و گریه ای که بطوفان مصاحب است
- ۷۲ ترک نازت بر سر عشاق بر فترک بست
- ۷۲ فروغ جلوه حسنت نه جان آدم سوخت
- ۷۳ آنرا که نه دل در گرو باده فروش است
- ۷۴ میروم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
- ۷۴ بس عشق بتان خاک جنون بر سر ماریخت
- ۷۵ راز نیست مرا که گفتنی نیست
- ۷۵ دست پرورد جنونم سر پیکارم نیست
- ۷۶ منم که پرتو خورشید دود آه من است
- ۷۷ عمریکه نه باروی خوش و باده ناب است
- ۷۷ تا باد صبا را بگلستان گذری هست
- ۷۸ ای که سروی در چمن چون قدر رعنا تو نیست
- ۷۸ کاروان عمر رفت و نقش پائی بر نخاست
- ۷۹ دل که شد همراز جان موی بدن بیگانه است
- ۷۹ کو دمی کز دل مرا آه پریشان بر نخاست
- ۸۰ من بوالهوس عشقم و بامن هنری نیست
- ۸۱ سودای تو تا بر سر سودازده جا داشت
- ۸۲ مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست
- ۸۲ در چمن باز مگر نرگس بیماری هست
- ۸۳ مائیم و دیده ای که نظرها دروگم است
- ۸۳ کدامین دل که پر از ریش غم نیست

- ۸۴ دوش در چشمم خیال آن قباک‌گون گذشت
- ۸۵ باز عشقم مرهمی بر ریش از نشتر گذاشت
- ۸۵ دلم بسینه زشوق تویی طپیدن نیست
- ۸۵ پیش از آن کز گل خزان را دستبرد لاف نیست
- ۸۶ دریغ عمر عزیزم به بینوائی رفت
- ۸۶ هر کجا شیوه نازست طلبکاری هست
- ۸۷ دائم اسیر دردزگردون دل من است
- ۸۷ امشب که عنان می و مینا بکف تست
- ۸۸ تازه سازد گلبن امید را پیغام دوست
- ۸۸ بر رخ ماه محبت خط و خال دیگرست
- ۸۹ این چه حسن است کزان رونق باغ و چمن است
- ۸۹ آب حیوان نه اگر درته چاه ذفن است
- ۹۰ میان دیده و دل روز و شب همین جدل است
- ۹۰ دردمندان محبت را نشان دیگر است
- ۹۱ درد عشقت را بیان دیگر است
- ۹۲ این عشوه بتان را نه باندازه ناز است
- ۹۳ سنبلی بر روی آتش طره گیسوی تست
- ۹۳ روزگاریست که مقصود فراموش من است
- ۹۴ ای دل اندر عشق داد و ناله و فریاد نیست
- ۹۴ ما اهل جنونیم بیابان وطن ماست
- ۹۴ گرم غضب گرنه چهره چو عناب چیست
- ۹۵ زلفت که اسیر پیچ و تاب است
- ۹۵ در سلسله عشق چو قانون وفا نیست
- ۹۶ عندلیبان وصل گل بی ناله و فریاد نیست

- ۹۷ شب ز آهم خرمن انجم همه برباد رفت
- ۹۷ بسکه الفت گریه را باچشم خونبار من است
- ۹۸ زلف چو خو بارخ دلبر گرفت
- ۹۸ عاشقم اما دمی بی یار نتوانم نشست
- ۹۹ خوکن به گل داغ که باغی به ازین نیست
- ۹۹ در چمن خار جفايش همدمی باگل گرفت
- ۱۰۰ چو نیست اهل کرم را کرم دعا باعث
- ۱۰۱ توئی درملک خوبی صاحب تاج
- ۱۰۱ بی شبنم رویت بچمن نشو و نما هیچ
- ۱۰۲ ناز و ستم یار خریدار و دگر هیچ
- ۱۰۲ مشاطه صبا چو گشاید نقاب صبح
- ۱۰۲ تازه میسازد گل پژمرده را نام صبح
- ۱۰۳ دم مسیح بود در دم دمیدن صبح
- ۱۰۳ چگونه نام تو رانیم بر زبان گستاخ
- ۱۰۴ بدام زلف تو زد پنجه صبا گستاخ
- ۱۰۴ زعکس روی توشد چهره گلستان سرخ
- ۱۰۵ باز عشق آمد و آرام و قرار از ما برد
- ۱۰۵ باز سودای جنونم بردماغم می خورد
- ۱۰۶ ز زلف عشق بگردون طناب اگر باشد
- ۱۰۶ آهی که ز دل بی اثر درد بر آید
- ۱۰۶ غم زمانه ندانم چه مدعا دارد
- ۱۰۷ باز امشب ناله زارم پریشان میرود
- ۱۰۷ من و آن نماز شامی که ز پی سحر ندارد
- ۱۰۸ من و آن شعله آهی که شمع انجم گردد

- ۱۰۸ دلم تا کی چو پروانه بگرد شمع غم گردد
- ۱۰۹ تو گر از روی معشوقی می اندر جام خواهی کرد
- ۱۰۹ بر زبان هر که سخن زان جامه گلگون میرود
- ۱۰۹ من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد
- ۱۱۰ باز از سودای عشقم کار از تدبیر شد
- ۱۱۰ تا آتش سودای تو ما را بسرافتاد
- ۱۱۱ هر که دم در عاشقی از نام و ننگی میزند
- ۱۱۱ مریض عشقم و ترسم طبیب از نبض من گیرد
- ۱۱۲ بر یاد توشب سیل سرشکم جگری بود
- ۱۱۳ آن دلی باشد که گرم از نشئه های می شود
- ۱۱۳ دردم زدرد کوهکن افزون نوشته اند
- ۱۱۴ زرویت پرتو نوری اگر بر آسمان افتد
- ۱۱۴ باز از گریه مرا کاربطوفان افتاد
- ۱۱۴ نه اگر سرعشق سر زلف یار دارد
- ۱۱۵ لب لعل تو خون ساغرو پیمانه می ریزد
- ۱۱۵ دروفا آئین و رسم دوستدارانرا چه شد
- ۱۱۶ کسی که عاشق خودبین و خود نماباشد
- ۱۱۶ بر سینه زبس درد و غم هجر جفا کرد
- ۱۱۷ از درد دلم مرغ هوارا که خبر کرد
- ۱۱۷ دل که همدم شد بغم الفت بشادی کم بود
- ۱۱۸ فتنه عشق بهر خانه درون می آید
- ۱۱۸ شدم ز دست و دل و دلربا نمی آید
- ۱۱۹ چه شد که اشک ز چشمم برونمی آید
- ۱۱۹ بس زدرد هجر انفاسم پریشان می شود

- ۱۱۹ روزنومیدی چو آید آشنا دشمن شود
- ۱۲۰ هر کجا موج غم عشق تو شبخون دارد
- ۱۲۰ باز موج سیل اشکم دم ز طوفان میزند
- ۱۲۱ جانب اهل نظر گر نظری بگشایند
- ۱۲۱ از جفا اهل وفا را نقض پیمان کی شود
- ۱۲۲ چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد
- ۱۲۳ سرشک دیده ام امشب چنان مستانه می آید
- ۱۲۳ بر مرادمانه این گردون دون کم میرود
- ۱۲۴ بسکه بیداد و ستم بر من ز گردون میرود
- ۱۲۴ آفتاب حسن هرجا آتش افشان میشود
- ۱۲۵ چنانم دل ز بیم مدعی درسینه می لرزد
- ۱۲۶ من و آن سر که صد سودا ز جانان در بغل دارد
- ۱۲۶ راز تو کلامیست که نفسیر ندارد
- ۱۲۷ محبت تابوادی جنونم رهنما باشد
- ۱۲۸ بوی جان از نفس سوختگان می آید
- ۱۲۸ من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد
- ۱۲۹ دلی که محرم درد تو دلربا گردد
- ۱۲۹ شب گذشت و شمع می روشن بیزم ما نشد
- ۱۳۰ غنچه لعل لبث گر از تغافل بشکفت
- ۱۳۰ نومید ز دیدار تو تا چند توان بود
- ۱۳۰ دردلم تا کی خیال جام مینا بگذرد
- ۱۳۱ ستم از حد گذشت آه سحر افراختن دارد
- ۱۳۱ مستان شب مستی در میخانه ببندند
- ۱۳۲ دل ز دستم رفت یاران فکر جان و دل کنید

- ۱۳۲ من وعشقی کزان آتش بشمع جان من گیرد
- ۱۳۳ کدام دل که پی فتنه نگه نرود
- ۱۳۳ هیچگاه باد صبارا ره بباغ ما نشد
- ۱۳۴ بسینه آتش شوق تو تا وطن دارد
- ۱۳۴ گرفتاری که داغ دل به زیرپیرهن دارد
- ۱۳۴ سودای عشق گر زده ماغم برون کشند
- ۱۳۵ در تمنای لب مینا اگر ساغر کشد
- ۱۳۵ گر باد صبا صد ره پیغام بگوش آرد
- ۱۳۶ فغان بلبلان امشب بهر گلشن اثر دارد
- ۱۳۶ دیده را بادل مگر دوش اتفاق افتاده بود
- ۱۳۷ تا ز خاکم بته خاک نشان خواهد بود
- ۱۳۸ از آنم مرغ دل امشب سوی گلزار می آید
- ۱۳۸ گر سنبل زلفت بخریدار فروشند
- ۱۳۹ بیگانه عقلند گروهی که می ناب
- ۱۳۹ فراقم تا بکی از دیده خوناب جگر ریزد
- ۱۴۰ باز امشب ناله زارم پریشان می رود
- ۱۴۰ خانه غارت شده را شمع و چراغی نبود
- ۱۴۰ ز بس طوفان اشک از گریه ام در چشم تر پیچد
- ۱۴۱ نشتری کوتا که نیش سینه را مرهم نهد
- ۱۴۱ باز جمعند بگرد تو پریشانی چند
- ۱۴۲ خوشا آن دل که پابند سر زلف پریشان شد
- ۱۴۲ دوش دود هوسم تا زسزم بر میشد
- ۱۴۳ بسکه طفل آرزویم نوک خنجر می مکد
- ۱۴۳ دلی کز غم هراسد او مروت را نمی شاید

۱۴۳	بناکامی بغربت رو نهادم تاجه پیش آید
۱۴۴	هر که روی طلب از خاک درت برگیرد
۱۴۴	ز استغنا نگاهی گر ترا بر ما نمی افتد
۱۴۵	ترا هر که گره از طره طرار بگشاید
۱۴۵	تا بگلزار جهان آن گل رعنا سرزد
۱۴۶	شب مرا زهر غمت در استخوان جا کرده است
۱۴۶	تا چشم تو فتنه جهان شد
۱۴۷	گردت چو بروی مانشیند
۱۴۷	بسینه گر غمت را جا نباشد
۱۴۸	گر سحر بوی از آن زلف دوتا برخیزد
۱۴۸	هر که از عشق راز میگوید
۱۴۸	بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند
۱۴۹	بیا که بی گل رویت بدیده آب نماند
۱۴۹	باد باغی که گلش حلقه ماتم باشد
۱۵۰	ز قانون طرب امشب مرا صوتی بگوش آمد
۱۵۰	مرا اندوه و غم هر دم فزون از پیش میگردد
۱۵۱	در بزم دردمندان ذوق طرب نباشد
۱۵۲	گر بگلشن بوی آن زلف پریشان بگذرد
۱۵۲	مرا از گلشن وصل تو هر که یاد می آید
۱۵۲	مرا بی تو نظر هر که که برگلزار میافتد
۱۵۳	تا مرا زنجیر درپای دل دیوانه شد
۱۵۳	بسوی دل شدگان گر ترا گذر افتد
۱۵۴	آنانکه بغیر از تو بهم خانه نسازند
۱۵۴	معشوق اگر زخوبی اندازه گم نمی کرد

۱۵۵	امید وصل اگر باشد زغم دلریش کی ماند
۱۵۵	چه کنی تو قصد ملک کی که بتاختن نیرزد
۱۵۵	خیال گلشن وصلت چه سانم در نظر آید
۱۵۶	من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد
۱۵۶	مرا بی گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید
۱۵۶	گر نه مجنونم چرا ذوق جنونم داده اند
۱۵۷	گرفتاری که منزل بانگاری متصل دارد
۱۵۷	نشئه باده عشقم زدل آسان نرود
۱۵۸	چند نخل آرزویم خار غم بار آورد
۱۵۸	شد بهار و غنچه ای از گلبن ماسر نزد
۱۵۹	جذبه ای خواهم که بر قلب پریشانم زند
۱۵۹	کسی که آتش عشق تو اختیار کند
۱۶۰	مشق سودای جنونم باز دامنگیر شد
۱۶۱	زخون دل جگر را وام کردند
۱۶۱	دوش بر باد تو ما را صحبت مستانه بود
۱۶۲	کس حسن چو یار ماندارد
۱۶۳	غم طاقت یار ما ندارد
۱۶۴	دوش آبی بر رخ زردم ز چشم تر زدند
۱۶۵	ایدل بیا و خانه عمرت خراب گیر
۱۶۶	ای مه ز عشقت هر دم در دل تمنای دگر
۱۶۶	ای نرگس مست ترا در هر نفس نازی دگر
۱۶۷	گر طالب شوقی سر زنجیر ستم گیر
۱۶۷	محرمی در بزم جانان خویش را بیگانه گیر
۱۶۸	رهنورد عشق را با کوه و باهامون چه کار

- ۱۶۹ دریغ درد دلم چشم اشکبار دگر
- ۱۶۹ ای دل بیا وقصر امیدت خراب گیر
- ۱۷۰ می گشایم هرنفس از صبر پیوندی دگر
- ۱۷۰ دیوانه عشقی سفر شام وسحر گیر
- ۱۷۱ میدهم رخس جنون راباز جولانی دگر
- ۱۷۱ ای منور از رخت هر روز ایوانی دگر
- ۱۷۲ ای مه حسن ترا طره شامی دگر
- ۱۷۳ روی بنما وجهان را بردل ماتنگ ساز
- ۱۷۳ شد بهار ایدل زمی کام ایغت تازه ساز
- ۱۷۴ سوختم چون شمع عشقم خام میگیرد هنوز
- ۱۷۵ رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن هنوز
- ۱۷۵ رفتی به پیش دیده و من بی خبر هنوز
- ۱۷۵ گشادی تا زمزگان ناوڪ ناز
- ۱۷۶ شد بهار از شعله آبی بر گل میخانه ریز
- ۱۷۶ مردم از ضعف خمار و تشنه کامم هنوز
- ۱۷۷ از آن گویم سخن من کمتر امروز
- ۱۷۸ میکشان هنگامه می گردش جام است و بس
- ۱۷۸ زاد راه عشق مجنون چشم گریان است و بس
- ۱۷۹ ای بیاد روی تو شمع درخشان در قفس
- ۱۷۹ از دل غمدیده حال دیده پر خون مپرس
- ۱۸۰ در محبت گر نباشد بر مرادی دسترس
- ۱۸۰ پرشد ز خون دیده مرا تاسبوی خویش
- ۱۸۱ گر نشاط عمر خواهی با همه یکرنگ باش
- ۱۸۱ ای دل اسیر دام هوی و هوس مباح

- ۱۸۲ ای ناله بیا هم‌نفس آه جگر باش
- ۱۸۲ بچشمم شد خیالت را نظر دوش
- ۱۸۲ گر سر آسودگی داری بغم جانانه باش
- ۱۸۳ برآید گر ترا در گریه‌ای شمع از جگر آتش
- ۱۸۳ نیست دیدن گر میسر طالب دیدار باش
- ۱۸۳ در بزم ادب راه چو یابی بادب باش
- ۱۸۴ عاشقم عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش
- ۱۸۴ از آتش غم شد دل ما خانه آتش
- ۱۸۵ اگر عاشق شدی دیوانه می‌باش
- ۱۸۵ فلک آرد از آن گستاخ یوسف را بی‌زارش
- ۱۸۶ پرید مرغ تمنا ز آشیانه خویش
- ۱۸۶ بیا بیا و ز حسنت نقاب از برکش
- ۱۸۷ اگر مرد رهی مستانه می‌رقص
- ۱۸۷ هر کرا گرم است بازلف پریشان اختلاط
- ۱۸۸ بی‌تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ
- ۱۸۹ گرچه بابخت سیه دست و گریبانم چو زلف
- ۱۸۹ آمد بهار و داد بگلشن ندای عشق
- ۱۹۰ ای در خم زلف تو پریشان دل عاشق
- ۱۹۰ سزد مرغ چمن را ماتم اشك
- ۱۹۱ تاز گریه در درون دیده نگذاریم اشك
- ۱۹۱ بقتل عاشقان کردی چو آهنگ
- ۱۹۲ ای روی زیبای ترا رشك گلستان در بغل
- ۱۹۲ در خون نشسته‌ام همه شب ز آرزوی دل
- ۱۹۳ باده بیرون میرود از دست چون هنگام گل

- ۱۹۳ گرسببا آرد بگلشن مژده پیغام گل
- ۱۹۴ گیرم بدست خویش از آن در بهار گل
- ۱۹۴ ای پرتو جمالت شمع هزار محفل
- ۱۹۵ توهم جانی وهم جانانه دل
- ۱۹۵ که چو معجون ز جنون دامن صحرا گیرم
- ۱۹۶ جنونم میزند بر سر وطن ویرانه میخواهم
- ۱۹۷ ما دل به عبث پیش تمنا نهاده‌ایم
- ۱۹۸ باز میخواهم که ترک دیو رهبانی کنم
- ۱۹۸ رنگ آمیز جنونم خانه رنگین کرده‌ام
- ۱۹۸ باز می‌خواهم ز تو ماتم سرائی خوش کنم
- ۱۹۹ لب تشنه بمردیم و پی آب نگردیم
- ۱۹۹ ز انداز برون بر دل اندوه و غمی دارم
- ۲۰۰ ز بس محو نگه گشتم فراموش از نفس کردم
- ۲۰۰ رندیم و عشق‌بازیم پروای کس نداریم
- ۲۰۱ تا مه حسن ترا خورشید تابان دیده‌ام
- ۲۰۱ شب از درد جدائی تاسحر فریاد می‌کردم
- ۲۰۲ در قافله شوقم چو ببانگ جرس افتم
- ۲۰۳ ما از شراب لذت مستی گذشته‌ایم
- ۲۹۳ من آن پروانه عشقم که برگرد شرر کردم
- ۲۰۳ ماطریق عاشقی از حسن یار آموختیم
- ۲۰۴ از عشق تو درسینه چه غمها که ندیدیم
- ۲۰۴ ما اگر مستیم و گر هشیار و گردیوانه‌ایم
- ۲۰۵ میروم تار از دل از چشم پر خون بشنوم
- ۲۰۵ از هجوم گریه آهنگ فغان گم کرده‌ام

- ۲۰۶ تاکی به آه و ناله زغم گفتگو کنم
- ۲۰۶ بسی در آرزو بانفس کافر هم‌رهی کردم
- ۲۰۷ همتی ایدل کزین پستی قدم بالا نهم
- ۲۰۷ ز خون دیده زندان را به از رشك چمن دارم
- ۲۰۷ ز سوز سینه دل آه آتشناك می‌خواهم
- ۲۰۸ برای دیدن روئی هوای زندگی دارم
- ۲۰۸ ما گرفتاران عشقیم از جهان آسوده‌ایم
- ۲۰۹ دوش باگل صحبتی بریاد بلبل داشتم
- ۲۰۹ در عشق تو بی‌قرار گشتیم
- ۲۰۹ یاد ایامی که دل در کوی یاری داشتیم
- ۲۱۰ کوهمدمی که نغمه داود سرکنیم
- ۲۱۰ هر جفائی را به جان از آن ستمگر می‌خرم
- ۲۱۱ چند از خون جگر می‌درایاغ دل کنم
- ۲۱۱ تاکی حدیث باده و جام و سبو کنم
- ۲۱۲ گرسد فوج غمت بر سرم از جا نرود
- ۲۱۲ تا نام ز حسن یار بردیم
- ۲۱۲ تا بکی بر در امید چو سائل باشم
- ۲۱۳ بسکه در هجر تو خون دل بدامان کرده‌ام
- ۲۱۳ من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم
- ۲۱۴ زبس افسردگی دارم هوای سرد را مانم
- ۲۱۴ دست در دامن آن سرو خرامان زده‌ام
- ۲۱۵ چشم گریانم پیامی از بهار آورده‌ام
- ۲۱۶ من آن چشم غماز را می‌شناسم
- ۲۱۷ همتی ارباب همت کز پی غم می‌روم

- ۲۱۷ دوش بر خاك درت پهلو به بستر داشتم
- ۲۱۷ می روم تا بهر خود ویرانه پیدا کنم
- ۲۱۸ برغم بلبلان امشب لب از گفتار می بستم
- ۲۱۹ شب بیاد تو گل اشك بدامان کردم
- ۲۱۹ باز می خواهم که غوغای دگر پیدا کنم
- ۲۲۰ در وفا چون شمع باغم جان گدازی میکنم
- ۲۲۰ فصل گل رفت حریفان و شرابی نزدیم
- ۲۲۱ تا کی بگرفتاری دام هوس افتم
- ۲۲۱ نه تنها سوز دل رامن بشمع انجمن بردم
- ۲۲۲ تا امید و یأس را پیچیده باهم دیده ایم
- ۲۲۲ ما که چون مجنون ز سودای جنون دیوانه ایم
- ۲۲۳ بسکه دارم سوز دل خود را بر آذر میزنم
- ۳۲۴ ز جور اهل ستم دوستان چه چاره کنم
- ۲۲۴ آتشی کو که بدل سوز دگر تازه کنم
- ۲۲۵ دردا که ز قید ستم آزاد نگشتیم
- ۲۲۶ تا چند خوش نشستن بهر دماغ هر دم
- ۲۲۶ روبروادی جنون بادل پر خون رفتم
- ۲۲۷ منم کز زخم غم خوردن خروشیدن نسیدانم
- ۲۲۷ ای دیده بیا تا بطرب نام آریم
- ۲۲۷ تا بعاشق پیشگی مانام بیرون کرده ایم
- ۴۲۸ تا بغم همدم شدیم از محنت و غم فارغیم
- ۲۲۸ دوش اندیشه زبته خانه چین می کردم
- ۲۲۹ بیا ای دل که بر حال خراب خویشتن گریم
- ۲۲۹ می نویسم نامه ای وز غم شکایت میکنم

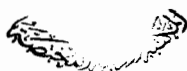
شماره صفحه	عنوان
۲۳۰	پیر کنعانم ز گریه چشم تر گم کرده‌ام
۲۳۰	بهار آمد حریفان شیشه پر می می توان کردن
۲۳۱	عاشقی باید بکوی یار بیمار آمدن
۲۳۱	دوش چون ماه جمالت بیحجاب آمد برون
۲۳۲	تا گل رخسار آن مه از حجاب آمد برون
۲۳۲	می دهد هر دم رواج کفر استغفار من
۲۳۳	بی گل رویت نخواهم زنده جان خویشتن
۲۳۳	کار معشوقان نمک بر زخم پنهان ریختن
۲۳۴	گرمیل سخن داری دم از دم مستی زن
۲۳۴	بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من
۲۳۴	نه سوی گلشن حسنت نظر توان کردن
۲۳۵	گر مرا شعله آهی زدل آید بیرون
۲۳۵	در بهاران همچو گل روخیمه در گلزار زن
۲۳۵	چو گل خندان بگلشن سیر گلشن می توان کردن
۲۳۶	بلبل بفغان چند ز دیدار گلستان
۲۳۷	چند خوناب دل از دیده بدامان کردن
۲۳۷	بیا ای دل دمی یاد وطن کن
۲۳۷	زندگانی چیست در پای گلستان زیستن
۲۳۸	ای ضیا خورشید تابان را ز ماه روی تو
۲۳۸	دارم سری ولیک به پیش سب و گرو
۲۳۹	زد شعله آتشی بدل ای دیده آب کو
۲۳۹	فصل بهار میرسد باده خوشگوار کو
۲۴۰	بسکه نهادم بدل داغ تمنای تو
۲۴۱	دائم از گریه بود دیده به آب آلوده

۲۴۱	فروغ جلوۀ حسنت چنان در دیده پیچیده
۲۴۲	کی بی سبب ما را چنین از خاک پیدا کرده
۲۴۲	سنبل زلف ترا نسبت مو یعنی چه
۲۴۳	تابه گرد روی تو از خط نشان برخاسته
۲۴۳	ز بس از درد هجرانت غم و دردم فزون گشته
۲۴۴	چو چمن شکفته گردد زنوای عندلیبان
۲۴۴	ای بوالهوس چو شیوۀ مجنون هوس کنی
۲۴۴	دل من ببرد شوخی بنگاه دل فریبی
۲۴۴	پروانه ز عشق امشب پرواز بسی داری
۲۴۵	نکردی یاد مهجوران بسکتوبی شد ایامی
۲۴۶	دارد گلستان راه من از بس گل پژمردگی
۲۴۶	تو و سیرباغ و گلشن من و کوی بینوائی
۲۴۶	بسوی خفتگان بگذر به آئینی که میدانی
۲۴۷	ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی
۲۴۷	بکوی غم دلا مردانه رفتی
۲۴۷	ایکه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی
۲۴۸	مرغ دل دارد سر پرواز یاران هستی

۲۵۱

۲۷۹

۳۲۷



قصاصد

ترکیب بند

تضمین